



کارلوس کاستاندا
تعلیمات دون خوان

ترجمہ: حسین نیر



تعلیمات دون خوان

کارلوس کاستاندا



مركز پخش

انتشارات فردوس، تلفن ۳۰۲۵۳۳

انتشارات شباهنگ، خیابان انقلاب، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۴۳۷۲

تعلیمات دون خوان

کارلوس کاستاندا

ترجمه: حسین نیر

چاپ اول: ۱۳۶۵

چاپ: چاپخانه ایران چاپ

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

مقدمه:

در تابستان ۱۹۶۰ زمانی که دانشجوی مردم‌شناسی در دانشگاه کالیفرنیا، در لوس‌آنجلس بودم، برای جمع‌آوری اطلاعاتی درباره گیاهان طبی مصرفی سرخپوستان منطقه، چندین سفر به جنوب غرب نمودم. وقایعی را که در اینجا شرح می‌دهم در اثناء یکی از سفرهایم به وقوع پیوست. در یک شهر مرزی منتظر اتوبوس‌گیری‌هاوند بودم و با دوستی که راهنما و دستیار من در تحقیق بود صحبت می‌کردم. ناگهان او به طرف من خم شد و با زمزمه گفت: مرد پیر سپیدموی سرخپوستی که در جلوی پنجره نشسته اطلاعات زیادی درباره گیاهان بویژه پیوت دارد. من از دوستم خواستم مرا به این مرد معرفی کند.

دوستم با او سلام و احوالپرسی کرد به جلورفت و سرش را تکان داد. بعد از کمی صحبت، دوستم علامت داد به آنها بیوندم،

اما خود ناگهان مرا با پیرمرد تنها گذاشت و حتی زحمت معرفی ما را به یکدیگر به خود نداد. او آدم کاملاً راحتی می‌نمود. من اسم خود را به او گفتم و او هم گفت که اسمش خوان است و در خدمت به من حاضر است. او طرز تلفظ و تکلم مودب اسپانیایی داشت. ما با شروع و ابتکار من، بهم دست دادیم و بعد برای مدتی ساکت ماندیم. سکوتی خسته‌کننده نبود، اما هر دو طرف آرامشی طبیعی و ساکت داشتیم. گرچه چروکهای چهره تیره و گردن او نشان سن زیاد او بود، اما من تحت‌تاثیر بدن چابک و ورزیده او واقع شدم. سپس من به او گفتم که من علاقمند به دریافت اطلاعاتی درباره گیاهان طبی هستم. گرچه من در واقع درباره پیوت اصلاً چیزی نمی‌دانستم، اما وانمود کردم که چیز زیادی می‌دانم و حتی ادعا کردم ممکن است صحبت او با من بسود او نیز باشد. همین‌طور که من وراجی می‌کردم او سرش را بمآرامی تکان داد و به من نگاه کرد اما چیزی نگفت. من از اینکه چشم به چشمش بدوزم اجتناب کردم و هردو با سکوتی مرگبار، ایستاده به صحبت خود خاتمه دادیم. بالاخره بعد از مدتی که طولانی به‌نظر رسید، دن خوان برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. اتوبوس او آمده بود. خداحافظی کرد و ایستگاه را ترک نمود.

من از صحبت یساره خود با او و نگاه چشمان تیزش احساس ناراحتی کردم. وقتی دوستم بازگشت، سعی کرد بخاطر عدم موفقیت من در کمترین یادگیری از دن خوان مرا دل‌داری دهد. او توضیح داد که پیرمرد اغلب ساکت و محتاط است، اما دفعه‌اش ناخوش‌آیند مواجهه اول چندان ساده نبود. من سعی کردم آدرس محل زندگی دن خوان را پیدا کنم و لذا بعداً چندین مرتبه او را ملاقات نمودم. در همه موارد ملاقات سعی کردم او را به بحث

تعلیمات دن خوان / ۵

درباره پیوت وادارم ، اما موفقیتی کسب نکردم . گرچه ما دوستان خوبی با یکدیگر شدیم ولی تحقیقات علمی من فراموش شده بود ، یا حداقل به کانالهای غیر از مقصد اصلی من افتاده بود . دوستی که مرا به دن خوان معرفی کرده بود ، بعداً توضیح داد که پیرمرد اهل آریزونا ، جایی که ما باهم ملاقات کردیم نبود ، بلکه یک سرخیوست یاکی و از سونورای مکزیکوست .

من در ابتدا دن خوان را یک متخصص ساده و مردی که مطلب زیادی درباره پیوت می داند و اسپانیایی را خیلی خوب می داند دیدم . اما مردمی که با او زندگی می کردند معتقد بودند که او دارای یک نوع " دانش اسرارآمیز " و یک ساحر است . کلمه اسپانیایی بروجو در انگلیسی حکیم جادوگر ، معالج ، عجوزه و ساحر است . و به ویژه به شخصی که دارای قدرتهای معمولاً شر فوق العاده است دلالت دارد . من با دن خوان برای یک سال تمام ، قبل از آنکه مورد اعتماد او واقع شوم آشنا بوده ام . یک روز او توضیح داد که صاحب دانش بخصوصی است که آن را از معلمی آموخته که خود او را مرشد می خواند ، و او کسی بوده که وی را به سوی یک نوع شاگردی هدایت کرده . دن خوان نیز در عوض مرا برای شاگردی خود انتخاب نموده ، اما او مرا آگاهاند که باید تلاش بسیار به خرج دهم و دوره آموزش طولانی و دشوار است .

دن خوان در توضیح معلمش کلمه شیطانی (۹) ، را به کار برد . بعداً من یاد گرفتم که کلمه شیطانی فقط به وسیله سرخ پوستان سونورایی بکار برده می شود . و آن اشاره به شخص شروری دارد که اقدام به سحرهای تهدیدآمیز می کند و قادر است خودش را بصورت یک حیوان ، یک پرنده ، یک سگ ، یک گرگ صحرائی یا هر مخلوق دیگر درآورد . من در یکی از بازدیدهایم از سونورا ، یک تجربه

خاص که نمایانگر احساس سرخپوستان دربارهٔ ساحران بود داشتم . من شبانگاه، همراه دو دوست سرخپوست رانندگی می‌کردم که دیدم حیوانی شبیه سگ از عرض شاهراه می‌گذرد . یکی از همراهان من گفت که آن سگ نیست بلکه یک گرگ صحرائی بزرگ است . من از سرعتم کاستم و ماشین را به‌کنار جاده هدایت کردم تا بتوانم حیوان را کاملاً ببینم . او برای چند ثانیه در پرتو نور چراغ ایستاد و سپس به داخل بوته‌زار انبوه (۱۵) رفت . بدون شک او یک گرگ صحرائی اما دوبرابر اندازهٔ معمولی بود . دوستان من با هیجان صحبت و اظهار نظر کردند که آن یک حیوان بسیار غیرمعمول است ، و یکی از آنها گفت که آن ممکن است یک شیطان باشد . من تصمیم گرفتم که برای سؤال از سرخپوستان آن ناحیه دربارهٔ عقایدشان درمورد وجود شیاطین از تجارب خود استفاده کنم . من با مردمان زیادی صحبت کردم ، داستان را به آنها گفته و سئوالاتی از ایشان نمودم . سه گفتگوی زیر دلالت بر آنچه ایشان احساس کردند دارد .

من از مرد جوانی ، بعد از گفتن داستان پرسیدم :

– چوی (۱۱) ، آیا فکر می‌کنی که آن یک شیطان بوده؟
– کسی چه می‌داند؟ بدون شک یک سگ و بزرگتر از حد یک گرگ صحرائی بوده!

– آیا فکر می‌کنی ممکن است یک شیطان بوده باشد؟
– جای شک زیاد دارد . چنین چیزهایی وجود ندارد .
– چرا همچو چیزی می‌گوئی ، چوی؟
– مردم چیزهایی تصور و مجسم می‌کنند . من شرط می‌بندم اگر شما آن حیوان را گرفته بودید ، می‌دیدید که یک سگ بوده . یکبار من کاری در یک شهر داشتم و قبل از طلوع آفتاب برخاستم و یک اسب را زین کردم . وقتی عازم بودم روی جاده به یک سایه تاریک

تعلیمات دن خوان / ۷

برخوردم که شبیه یک حیوان گنده بود. اسب من رم کرد و مرا از زین به پائین انداخت. منم کاملاً هراسان شدم، اما معلوم شد سایه زنی است که به طرف شهر می‌رود.

– چوی، آیا منظورت این است که شیاطین وجود خارجی ندارند؟
– شیاطین! چه شیطانی؟ به من بگو که یک شیطان چیست؟
– من نمی‌دانم چوی. مانوئل (۱۲) که آن شب همراه من بود گفت که گرگ صحرائی می‌توانست یک شیطان باشد، ممکن است تو به من بگویی که یک شیطان چیست؟

– آنها می‌گویند، یک شیطان ساحری است که به هر شکل دلخواه خودش درمی‌آید. اما همه می‌دانند که شوخی مسخره‌ای است. مردم پیر در اینجا داستانهای زیادی درباره شیاطین می‌دانند که شما در بین ما جوان‌ترها چنین چیزی پیدا نمی‌کنید.

من از یک میانسال پرسیدم:

– دونالدوز (۱۳)، تو فکر می‌کنی که آن چه نوع حیوانی بوده؟
– فقط خدا می‌داند، اما من فکر می‌کنم که یک گرگ صحرائی نبوده. چیزهایی هست که شبیه گرگ صحرائی به‌منظر می‌رسد، اما واقعا نیست. آیا او می‌دوید یا چیزی می‌خورد؟

– بیشتر مدت ایستاده بود، اما وقتی اول بار او را دیدم، فکر می‌کنم چیزی می‌خورد.

– آیا تو مطمئن هستی که چیزی را در دهانش حمل نمی‌کرد؟

– شاید می‌کرده، اما بگو چه فرقی می‌کند؟

– بله، فرق می‌کند، اگر چیزی در دهانش حمل می‌کرده، یک

گرگ صحرائی نبوده.

– پس چه بود؟

– یک مرد یا یک زن بود.

— اسم چنین مردمانی را چه می‌گذارید ، دونالوز؟
او جوابی نداد. دوباره پرسیدم ولی او جوابی نداد، اما
بالاخره گفت که نمی‌داند. از او پرسیدم آیا اسم آنها شیاطین
نیست، و او گفت شیاطین یکی از اسامی آنهاست.

من پرسیدم: آیا هیچ ساحری را می‌شناسی؟
جواب داد: من یک زن را می‌شناختم. او کشته شد و مربوط به
زمانی است که من یک دختر کوچک بودم. می‌گفتند که آن زن معمولا
به‌صورت یک سگ ماده درمی‌آمد. و یک شب یک سگ به منزل یک
سفیدپوست می‌رود که پنیر بدزدد. مرد سفیدپوست سگ را با تفنگ
می‌کشد و در همان لحظه زن در کلبه خودش می‌میرد. اقوام او جمع
شدند و به خانه مرد سفیدپوست رفته و تقاضای خون بهای او را
نمودند، و مرد سفیدپوست پول خوبی از این بابت به آنان داد.
— اگر کسی را که او کشته فقط یک سگ بوده، چطور آنان ادعای
پول کردند؟

— آنها گفتند که مرد سفیدپوست می‌دانسته که او یک سگ
نیست، چون بقیه مردم می‌دانستند، و همه دیدند که سگ روی دو
پایش مثل یک انسان ایستاده تا به پنیری که روی یک ظرف که از
سقف آویزان بوده دسترسی یابد. آن مردم منتظر دزد بودند،
چون پنیر مرد سفیدپوست هر شب دزدیده می‌شد. بنابراین این مرد
دزدی را کشته که می‌دانسته یک سگ نیست.

— دونالوز، آیا امروزه هم ساحران وجود دارند؟

— چنین چیزها کاملا مرموز است. می‌گویند که دیگر ساحری
وجود ندارد، اما من مطمئن نیستم، چون یک عضو خانواده ساحران
مجبور است آنچه شیطان می‌داند، بیاموزد. ساحران قوانین خاص
خودشان را دارند، و یکی از این قوانین این است که یک ساحر باید

تعلیمات دن خوان / ۹

رموزش را به یکی از خویشانش بیاموزد .

من از یک مرد بسیار مسن پرسیدم : خنارو ، تو فکر می‌کنی که آن حیوان چه بود ؟

– یک سگ از گله‌های آن ناحیه .

– دیگر چه ؟

– می‌توانسته یک شیطان باشد !

– یک شیطان ؟ دیوانه‌ای ! شیطانی وجود ندارد .

– آیا منظورت آن است که امروزه وجود ندارد یا هرگز وجود

نداشته ؟

بله ، یک وقت وجود داشته . همه این را می‌دانستند . اما

مردم خیلی از آنها می‌ترسیدند و همه را کشتند .

– خنارو ، چه کسی آنها را کشت ؟

– همه مردم قبیله . آخرین ساحری که من می‌شناختم س –

بود . او دهها و شاید صدها نفر از مردم را با سحرش کشت . کاری

از عهدهٔ ما ساخته نبود و مردم یک شب جمع شدند و او را گرفته

زنده سوزاندند !

– خنارو ، چه سالی بود ؟

– سال ۱۹۴۲ بود .

– آیا تو خودت او را دیدی ؟

– نه ، اما مردم هنوز درباره او صحبت می‌کنند . می‌گویند که

خاکستری از او باقی نماند ، گرچه همزم آن چوبها تر بود . تنها

چیزی که در نهایت باقی ماند یک توده چربی بود .

گرچه دن خوان مجموع مطالبی را که درباره یک ساحر گفت

دسته‌بندی کرد ، اما هرگز ذکری از محلی که این اطلاعات را آموخته

بود به میان نیاورد ، همین‌طور روشن نکرد معلمش که بوده . درواقع

دن خوان مطلب کمی درباره زندگی شخصی اش گفت . همه آنچه او گفت این بود که در سال ۱۸۹۱ در جنوب غرب متولد شده و تقریباً همه عمرش را در مکزیکو گذرانده، و اینکه در سال ۱۹۰۰ خانواده اش به وسیله دولت مکزیک همراه هزاران سرخ پوست سونورائی به مکزیکوی مرکزی تبعید شده اند، و اینکه تا سال ۱۹۴۰ در مکزیکوی جنوبی و مرکزی زندگی کرده است . بنابراین، چون دن خوان مسافرت های زیادی کرده بود، ممکن است اطلاعات و دانش او نتیجه عوامل زیادی بوده. و گرچه او خود را یک سرخ پوست سونورائی می دانست، معلوم نبود که آیا می توان محتوای دانش او را مجموعاً فرهنگ سرخ پوستان سونورائی قلمداد نمود. و قصد من در اینجا تعیین موقعیت فرهنگی او بطور دقیق نیست .

من آموزش خود را نزد دن خوان از ژوئن ۱۹۶۱ آغاز کردم . قبل از آن تاریخ، او را در موقعیت های مختلف دیده بودم اما همیشه به صورت و از دیدگاه یک مردم شناس به او نگاه کرده بودم . در اثنای محاورات اولیه، من به صورت پنهان یادداشت برداری می نمودم . بعداً با اتکاء به حافظه ام همه محاوره ها را بازسازی نمودم . هرچند، وقتی که به صورت یک نوآموز کارم را شروع کردم آن روش یادداشت برداری سخت شد، چون محاوره ما به صورت موضوعات مختلفی با یکدیگر برخورد داشت . هرچند دن خوان، بعد از یک اعتراض شدید به من اجازه داد که هرچه را گفته شده علناً ثبت کنم . من همچنین دوست داشتم عکسهای بگیرم، و از ضبط صوت استفاده کنم، اما او اجازه چنین کاری به من نداد . من کارآموزی خود را اول در آریزونا و سپس در سونورا شروع کردم، چون دن خوان در اثناء دوره آموزش من به مکزیکو رفت . روش من این بود که او را هرچند روز یکبار ببینم . ملاقاتهای من بیشتر

تعلیمات دن خوان / ۱۱

تکرار شد و در اثناء ماههای سال ۱۹۶۱، ۶۲، ۶۳ و ۶۴ طولانی تر شد. در نظر به گذشته، من معتقدم که این روش یادگیری منابع موفقیت من بوده، چون باعث تاخیر در تسلیم بلاشرطی شد که لازمه ساحر شدن من بود. مع هذا از نقطه نظر خود من روشی مفید بود. زیرا به من اجازه قدری جدائی و درعوض پرورش یک حس آزمایش انتقادی می داد که در صورت شراکت مستمر و لاینقطع موفق به حصول آن نمی شدم. در سپتامبر ۱۹۶۵، من عامداً آموزش خود را قطع کردم.

چندین ماه بعد از این کناره گیری، من برای اولین بار ایسده^۱ مرتب کردن یادداشت هایم را به صورتی سیستماتیک مورد توجه قرار دادم. چون مدارکی که من جمع آوری نموده بودم بسیار حجیم و شامل اطلاعات متفرقه بود، سعی به ترتیب یک سیستم طبقه بندی شده نمودم. اطلاعات را برحسب مفاهیم مربوط به هر موضوع و مراحل و سلسله مراتب طبق اهمیت موضوع، به نسبت تأثیری که هر کدام بر من داشت تقسیم نمودم. بدین نحو من به طبقه بندی زیر نایل شدم:

موارد استفاده گیاهان توهم زا، مراحل و فرمولهای بکار گرفته شده در ساحری، تحصیل و اعمال قدرت، استفاده های گیاهان دارویی، آوازاها و افسانه ها.

من دریافته بودم که انعکاس پدیده ها، در تلاش من برای طبقه بندی چیزی بیش از ابداع یک دسته بندی نبوده، بنابراین هر تلاش برای تصحیح آن تنها باعث پیچیده تر شدن آن ابداع می شود و این چیزی نبود که من می خواستم. بدنبال ماههای بعد از ترک آموزشم احتیاج داشتم بدانم چه چیزی را تجربه کرده ام، و آنچه را من تجربه کرده بودم آموزش یک سیستم بهم پیوسته از

عقایدی بود که به وسیله یک روش تجربی و عملی حاصل شده بود . از اولین جلسه برای من روشن بود که در آموزش دن خوان که دارای یک بهم پیوستگی درونی بود شرکت نموده بودم . یک بار او علناً تصمیم گرفت که درباره دانشش با من ارتباط برقرار کند و اقدام به نمایش و توضیح گام به گام آن نمود . برای کشف آن ترتیب و درک آن ثابت کرد که شاق ترین کار برای من است .

به نظر می رسد که عدم توانائی من در یک درک و استنباط نشانش بعد از چهار سال آموزش نمایان شد و آن این بود که هنوز یک مبتدی بودم . روشن بود که دانش دن خوان و روش او در ادامه آن جزء صحبت های او بود ، بنابراین مشکلات من در درک آموزش او باید برای کسانی که او خود انتخاب می کرد قابل مقایسه باشد . دن خوان به شباهت ما به عنوان مبتدی از طریق پیشنهادات مشابه درباره عدم توانائی اش به شناخت معلمش در دوره آموزش خودش ، اشاره دارد . چنین نشانه هایی باعث شد که باور کنم که برای هر مبتدی ، سرخ پوست یا غیر سرخ پوست دانش سحر به وسیله ویژگی غریب نما از پدیده هایی که او تجربه کرده بطور نامفهوم ارائه شده . من شخصاً به عنوان یک مرد غربی این ویژگی ها را بسیار غریب یافته بطوری که شرح آنها به صورت عبارت جاری زندگی روزمره ، خودمان غیر ممکن بود ، و من مجبور بودم اینطور نتیجه بگیرم که هر تلاش برای طبقه بندی اطلاعات رشته خودم به زبان اصطلاحی خودم بی معنی است .

بنابراین برای من روشن شد که دانش دن خوان بایستی بصورت اینکه ایسا چگونه خود او آن را دریافته مورد آزمایش واقع شود . تنها به این صورت می توانست روشن و متقاعدکننده باشد . هر چند که من در سعی خود برای تطبیق نقطه نظراتم با دن خوان دریافتم

تعلیمات دن‌خوان / ۱۳

که هر وقت او سعی به توضیح و تبیین دانشش به من کرد ، مفاهیمی را به‌کار برد که برای خودش مفهوم و قابل درک بود . چون آن مفاهیم برای من غریب بود ، سعی به درک او به روش خودش مرا در موقعیتی نامانوس تر قرار می‌داد . بنابراین اول وظیفه من تعیین ترتیب تصورگرائی او بود . زمانی که در آن جهت کار می‌کردم دیدم که دن‌خوان خودش تاکید ویژه‌ای بر یک حیطة معین از آموزش خود به‌ویژه بر روی گیاهان توهم‌زا نهاده است . براساس این دریافت ، من برنامه‌های خود را طبقه‌بندی نمودم .

دن‌خوان جداگانه و در مواقع مختلف سه نوع گیاه توهم‌زا بکار می‌برد : پیوت ، علف جیمسون (داتوره) و هومیتو که یک قارچ اروپایی است . سرخ بوستان آمریکائی ویژگی‌های توهم‌زائی این سه نوع گیاه را شناخته بودند . این گیاهان به دلیل ویژگی‌هایشان بطور گسترده‌ای برای خوشی ، مداوا ، افسونگری (سحر) و به‌دست آوردن حالت خلسه مورد استفاده بوده است . دن‌خوان درمحتوای خاص آموزش خود استفاده از داتوره و قارچ را برای به‌دست آوردن قدرت ، قدرتی که او اسم آن را متفق می‌نهاد مربوط می‌کرد . او استفاده از پیوت را به تحصیل خرد یا دانش راه صحیح زندگی مربوط می‌دانست .

برای دن‌خوان اهمیت گیاهان در امکان به‌وجود آوردن مراحل بخصوص ادراک در انسان بود . بدینسان او مرا به سوی تجربه یک نتیجه از این مراحل برای هدف نشر و معتبر ساختن دانشش راهنمایی کرد . من اسم آنها را حالات واقعیت غیرمعمول ، که در-مقابل واقعیت معمول در زندگی روزمره است گذاشتم . فرق آن براساس معانی ذاتی حالات واقعیت غیرمعمول است . در محتوای دانش دن‌خوان آنها واقعی بودند ، گرچه واقعیتشان با واقعیت

جاری فرق می‌کرد .

دن خوان معتقد بود که حالات واقعیت غیرمعمول تنها فرم عملی یادگیری و تنها وسیله تحصیل قدرت است. او عقیده داشت که دیگر قسمت‌های آموزش او با تحصیل قدرت و اقتدار مساوی است. این نقطه نظر گرایش دن خوان را به سوی آنچه غیرمستقیم مربوط با حالات واقعیت غیرمعمول بود مربوط می‌کرد. بنابراین یادداشت‌های میدانی و تحقیقاتی من مراجع پراکنده‌ای مربوط به‌راهی است که دن خوان احساس می‌کرد. برای مثال، در یک محاوره او چند شیئی را که مقدار معینی قدرت در خود نهفته داشتند پیشنهاد و معرفی می‌کرد. گرچه او خودش توجه چندانی به اشیاء نیرو-دهنده نداشت، اما می‌گفت که آنها اغلب به‌عنوان کمک به‌ساحران کوچکتر بکار گرفته می‌شوند. من اغلب درباره‌ی این امور از او سؤال می‌کردم اما او در مجموع به بحث در این باره بی‌علاقه به نظر می‌رسید. هرچند وقتی موضوع دوباره در موقعیتی دیگر مطرح شد، خیلی بی‌میل و با اکراه به صحبت درباره‌ی آنها تن درداد. او گفت: اشیاء معینی هستند که از قدرت اشباع شده‌اند. تعداد معتنا بهی از این اشیاء به‌وسیله مردان قدرتمند به کمک ارواح صمیمی و دوست ترویج و پراکنده می‌شوند. این اشیاء ابزارند - البته نه ابزار معمولی، بلکه ابزار مرگ. مع‌هذا وسیله‌اند، و قدرتی برای آموزش ندارند. روشن تر بگوئیم، آنها در حیظه اشیاء جنگی و به منظور نزاع و ستیزه‌اند و برای پرتاب کردن و کشتن ساخته شده‌اند.

- دن خوان، آنها چه نوع اشیائی هستند؟

- آنها واقعا" به‌صورت شیئی نیستند، بلکه انواع قدرت (نیرو)

هستند.

- دن خوان، چگونه می‌توان به آن نیروها دسترسی پیدا کرد؟

تعلیمات دن خوان / ۱۵

– بسته به نوع چیزی است که می‌خواهی!

– آنها چند نوع‌اند؟

– همان‌طور که الان یادآور شدم، زیادند. هر چیزی می‌تواند

یک شیئی نیرومند باشد!

– بسیار خوب، کدام یک قدرتمندترین‌اند؟

– قدرت یک شیئی بسته به صاحب آن است، بسته به نوع آدمی

که او هست، یک شیئی نیرومند در اختیار یک ساحر کوچک تقریباً

یک شوخی است، از طرف دیگر، یک ساحر قوی و قدرتمند قدرتش

را به ابزارش می‌دهد.

– پس چه اشیاء نیرومندی بیشتر معمول‌اند؟ کدام یک را اغلب

ساحران ترجیح می‌دهند؟

– ارجحیتی در کار نیست. همه اشیاء نیرومند از این جهت

یکسان‌اند.

– دن خوان، آیا تو خودت چیزی دیدی؟

اوجواب نداد و فقط به من نگاه کرد و خندید. او برای مدتی

طولانی ساکت ماند و من فکر کردم سؤال من او را آزرده است، او

ادامه داد:

آن نوع نیروها محدودیت‌هایی دارند، اما نکته در این است

که، من مطمئنم برای تو درک‌نکردنی است، برای من عمری طول

کشیده تا آن را دریابم، یک ابزار خودش می‌تواند همه قدرتهای

کوچک را ظاهر کند و آنها را نسبتاً ساده تعبیر و ترجمه کند. من

خودم یکوقت که خیلی جوان بودم ابزاری آنچنانی داشتم.

– چه اشیاء نیرومندی داشتی؟

– بذر ذرت، پر و کریستال.

– دن خوان بذر ذرت چیست؟

- یک تخم کوچک ذرت است که در وسطش رگه‌ای قرمز دارد.
- تنها یک بذر است؟
- نه، یک ساحر چهل و هشت عدد از آنها را دارد.
- دن خوان، یک تخم ذرت چکار می‌کند؟
- هرکدام از آنها با وارد شدن به بدن، می‌تواند یک نفر را بکشد.

- چگونه یک دانه ذرت می‌تواند وارد بدن یک انسان بشود؟
- یک شیء نیرومند هست که قدرتش در این است که همراه چیزهای دیگر وارد بدن شود.

- وقتی وارد بدن شد چکار می‌کند؟
- در بدن غوطه می‌خورد، در سینه یا روده‌ها متوقف می‌شود. شخص بیمار می‌شود. تنها ساحری که او را افسون کرده قوی‌تر از اوست و او ظرف سه ماه از زمانی که تخم وارد بدن او شده خواهد مرد.

- آیا راهی برای شفا یا نجات او هست؟
- تنها راه مکیدن بذر به خارج است، اما کمتر ساحری جرات این کار را دارد. ساحر ممکن است آن را بمکد اما باید بقدری قوی باشد که آن را دفع کند، و در غیر این صورت وی را در عوض می‌کشد.

- اما یک بذر چگونه می‌تواند وارد بدن کسی شود؟
- من برای توضیح آن به تو باید درباره افسونگری ذرت که یکی از قویترین افسونگری‌هاست بگویم: افسونگری به وسیله دو بذر انجام می‌شود. یکی از آنها را داخل یک غنچه تازه گل زرد قرار می‌دهند. و گل را درجایی که مورد تماس قربانی واقع می‌شود قرار می‌دهند؛ جاده‌ای که او هرروزه از آنجا می‌گذرد یا هرجایی که طبق

تعلیمات دن خوان / ۱۷

عادت در آنجا حاضر می‌شود. به مجرد آنکه قربانی قدم روی بدر بگذارد یا بهر شکل آن را لمس کند سحر انجام شده و بذر خود را وارد بدن او می‌کند.

— بعد از آنکه شخص بذر را لمس کرد به سر بذر چه می‌آید؟
— همه قدرت او وارد بدن مرد می‌شود و بذر آزاد می‌گردد و دقیقاً "بذر دیگری می‌شود. ممکن است در کنار ساحر بماند یا روبوده شود، مهم نیست. اگر زیر بوته‌ای بیفتد، پرنده‌ای آن را می‌خورد!

— آیا ممکن است که یک پرنده قبل از آنکه شخص آن را لمس کند بخورد؟

— نه، من به تو اطمینان می‌دهم که هیچ پرنده‌ای آنقدر احمق نیست. پرنده‌ها خود را از آن کنار می‌کشند.

سپس دن خوان یک مرحله بسیار پیچیده را که به وسیله آن چنین بذره‌ای نیرومندی به دست می‌آیند شرح داد. او گفت:
— باید در ذهن داشته باشی که بذر ذرت فقط یک وسیله است، نه یک متفق، اگر این تفکیک را قایل باشی مساله‌ای نخواهی داشت. اما اگر چنین ابزاری را عالی تصور کنی احمقی!

من پرسیدم:

— آیا اشیاء اقتدار، به نیرومندی یک متفق‌اند؟

دن خوان قبل از پاسخ دادن تحقیرکنان خندید. به نظر می‌رسید که او سخت سعی دارد نسبت به من صبور باشد. او گفت:
— کریستال دانه ذرت و پر در مقایسه با یک متفق، تنها یک بازیچه‌اند. این اشیاء نیرومند تنها وقتی لازم‌اند که مردی متفق نداشته باشد. تعقیب آنها بویژه برای تو وقت تلف کردن است. تو باید سعی کنی یک متفق به دست آوری، وقتی موفق شدی، خواهی

فهمید که من الان واقعا" چه می‌گویم . اشیا" نیرومند مثل یک بازیچه برای بچه‌ها هستند .

من اعتراض کردم و گفتم ، دن خوان ، مرا منحرف نکن ، من می‌خواهم یک متفق داشته باشم ، اما درعین حال می‌خواهم همه چیز را بدانم . تو خودت گفتی که دانش قدرت است .

او با تاکید گفت: نه! قدرت براساس نوع دانشی است که شخص دارد . معنی دانستن چیزهایی که بی‌فایده است چیست؟

در سیستم اعتقادی دن خوان به دست آوردن یک متفق به معنی به‌کار گرفتن تام و تمام حالات واقعیت غیرمعمولی بود که در من و از طریق گیاهان توهم‌زا به‌وجود آورده باشد . او معتقد بود که با تمرکز روی این حالات و حذف دیگر نقطه‌نظرهای دانشی که آموخته ، من باید وارد جوگه دیدگاهی که انتظار داشته‌ام بشوم . بنابراین من این کتاب را به دو قسمت تقسیم کرده‌ام . در قسمت اول منتخباتی را از یادداشت‌هایم ارائه می‌دهم که در رابطه با حالات واقعیت غیرمعمولی است که در اثنای آموزش به آن دست یافته‌ام . و چون یادداشت‌هایم را مناسب ادامه نقل و روایت ترتیب داده‌ام همیشه براساس مترادف زمانی درست نیست . من هرگز شرح یک حالت واقعیت غیرمعمول را تا چندین روز بعد از تجربه آن ننوشتم و صبر کردم تا بتوانم با آن بصورت عینی و آرام برخورد کنم . هرچند محاورات من با دن خوان همان طور که اتفاق افتاده بود ، بلافاصله بعد از هر موقعیت واقعیت غیرمعمول ثبت شد . بنابراین گزارشات من از این محاورات بعضی اوقات پیش از تاریخ حقیقی شرح یک تجربه است . یادداشت‌های میدانی من ترجمه موضوعی آنچه را من تحت یک تجربه بودم می‌باشد . و آن تفسیر اینجا همان طور نقل شده که دن خوان خود نقل کرده و از من تقاضا

تعلیمات دن‌خوان / ۱۹

نموده که هر تجربه کاملاً مشروح و صادقانه بیان شود .
من در موقع ثبت این تجارب شرح وقایع اتفاقی را در تلاش به
دریافت مجموع هر واقعیت غیر معمول بیان داشته‌ام . من می‌خواستم
برخورد احساسی مورد تجربه، خودم را حتی المقدور کامل بازگو
کنم .

یادداشت‌های میدانی من نیز محتوای سیستم اعتقادی دن‌خوان
را آشکار می‌کند . من صفحات و سئوالات زیادی را اختصاص به
جوابهای بین خود و دن‌خوان به ترتیبی که از تکرار محاورات
اجتناب شود متمرکز کرده‌ام ، اما چون می‌خواهم همه حالات
تغییراتمان را کامل منعکس کنم تنها دیالوگ‌هایی را که مربوط به
دریافت من از راه دانش او بود حذف نموده‌ام . اطلاعاتی که دن-
خوان درباره راه کسب دانشش به من داد همیشه پراکنده بود و
برای هر قسمت آن مرا کاملاً و ساعت‌ها آزمایش می‌کرد . گرچه مواقع
بی‌شماری بود که او دانش خود را راحت تفسیر می‌کرد .

در قسمت دوم این کتاب من یک تحلیل با اسلوب را از اطلاعات
گزارش شده در قسمت اول ارائه داده و از طریق تجزیه و تحلیل
خود در پی اثبات یا تایید محتوای زیر هستم :

(۱) دن‌خوان آموزشهای خود را به‌عنوان یک سیستم فکر منطقی
ارائه نمود .

(۲) این سیستم موقعی معنی می‌داد که به‌کمک بخشهای سازنده
آن آزمایش شود .

(۳) سیستم طوری درست شده بود که یک آموزش را در سطح
تصوری که ترتیب پدیده‌ها را آن‌طور که او تجربه کرده بود رهبری
و هدایت کند .

بخش اول تعلیمات

یادداشت‌های برخورد اول من با دن خوان متعلق به ۲۳ ژوئن ۱۹۶۱ می‌باشد. و آن زمانی بود که آموزشهای من شروع شد. من قبلاً هم او را بارها، اما فقط به صورت ساده دیده بودم. در هر موقعیتی من از او خواسته بودم درباره پیوت به من چیزی بیاموزد و او همیشه درخواست مرا ندیده گرفته بود، اما هیچگاه موضوع را بطور کامل به دست فراموشی نسپرده بود و همین امر باعث شده بود که کاهلی او را به حساب این بگذارم که شاید مایل است بیشتر خواهش و چاپلوسی کنم تا دربارهٔ اطلاعاتش در این مورد صحبت کند.

در این جلسه بخصوص برای من روشن کرد که ممکن است درخواست مرا مورد بررسی قرار داده و در صورت داشتن درخشانی فکر نسبت به آنچه از او خواسته بودم توجه کند. برای من غیرممکن

تعلیمات دن خوان / ۲۱

بود که چنین شرطی را انجام دهم ، چون من از او خواسته بودم درباره پیوت ، تنها به عنوان وسیله برقراری ارتباط با او آموزش دهد . من فکر کردم آشنائی او با موضوع ممکن است او را آماده کند که بیشتر بی تعصب و مایل برای صحبت باشد و بدین ترتیب به من اجازه ورود به حیطه دانشش درباره ویژگی های گیاهان را بدهد . هرچند که او درخواست مرا کلمه به کلمه تفسیر کرد و در مورد هدف من که آرزوی یادگیری مطالبی درباره پیوت بود علاقمند بود .

جمعه ، ۲۳ ژوئن ۱۹۶۱

– دن خوان آیا درباره پیوت به من آموزش می دهی ؟
– چرا دوست داری درباره چنین مطلبی چیز یاد بگیری ؟
– من واقعا " دوست دارم درباره آن بدانم . آیا نفس علاقه به دانستن دلیل کافی نیست ؟
– نه ، تو باید در قلبت جستجو کنی و بفهمی که چرا یک مرد جوان مثل تو می خواهد زحمت آموختن چنین چیزی را به خود هموار کند .

– دن خوان ، چرا خودت آن را یاد گرفتی ؟
– چرا چنین سئوالی می کنی ؟
– ممکن است هر دوی ما یک دلیل داشته باشیم .
– مطمئن نیستم . من یک سرخ پوستم . ما دارای یک هنجار نیستیم .

– تنها دلیلی که من دارم این است که می خواهم آن را یاد بگیرم ، فقط برای دانستن . اما دن خوان ، من به تو اطمینان می دهم که مقصود بدی ندارم .
– حرفت را قبول دارم . من ترا رنجاندم .

– معذرت می‌خواهم .

– حالا مهم نیست ، من مقصود ترا می‌دانم .

– آیا منظورت این است که از طریق خود من فهمیده‌ای؟

– می‌توانی این‌طور فکر کنی .

– پس تو به من آموزش می‌دهی؟

– نه .

– چون سرخ پوست نیستم؟

– نه ، فقط به این دلیل که از قلب خودت خبر نداری . آنچه

مهم است این است که تو دقیقاً " می‌دانی چرا می‌خواهی خودت را

سرگرم کنی . یاد گرفتن مطالب دربارهٔ مسکالیتو، یک کار بسیار

جدی است . اگر تو سرخ پوست بودی تنها تمایلت برای این کار

کافی بود . کمتر سرخ پوستی چنین تمایلی دارد .

یکشنبه ، ۲۵ ژوئن ۱۹۶۱

من همه بعد از ظهر جمعه را با دن خوان بودم . حدود ساعت

۷ بعد از ظهر بود که می‌خواستم او را ترک کنم . ما در ایوان جلوی

خانه او نشسته بودیم و من تصمیم گرفتم یکبار دیگر درباره آموزش

خود از او سؤال کنم . تقریباً " یک سؤال عادی بود و من انتظار

داشتم بازهم امتناع کند . از او پرسیدم که آیا راهی که او از آن

طریق می‌تواند پیشنهاد مرا بپذیرد و مرا سرخ پوست بانگارد وجود

دارد؟ زمانی طولانی طول کشید تا او جواب داد . من مجبور بودم

صبر کنم ، چون به‌نظر می‌رسید که سعی دارد درباره امری تصمیم

بگیرد .

بالاخره به‌من گفت که راهی وجود دارد و شروع به طرح مساله

کرد . او اشاره به این موضوع کرد که من از نشستن روی زمین خیلی

خسته هستم و کار خاصی که باید انجام شود اینست که جایی را روی

تعلیمات دن خوان / ۲۳

زمین پیدا کنم و بنشینم که خسته نشوم . من در حالی که زانوانم را در بغل داشتم روی پا نشسته بودم و هنگامی که او گفت من خسته‌ام ، دریافتم که پشتم درد می‌کند و کاملاً خسته و وامانده‌ام . من صبر کردم تا منظورش را از "جا" شرح دهد ، اما او سعی به روشن کردن آن ننمود . من فکر کردم شاید منظورش این بوده که باید جایم را عوض کنم ، پس برخاستم و به او نزدیک‌تر شدم ، او به حرکت من اعتراض کرد و به روشنی تاکید بر این کرد که "جا" محلی است که یک مرد می‌تواند به صورت طبیعی قوی و خوشحال باشد . او اشاره به جایی کرد که خودش نشسته بود و گفت این نقطه متعلق به اوست و اضافه کرد که معمایی را مطرح کرده که باید به وسیله خود من بی‌هیچ مشورتی حل شود .

آنچه را او به عنوان مساله مطرح کرده بود مطمئناً یک معما بود . من نمی‌دانستم چگونه شروع کنم یا حتی نمی‌دانستم چه در سر دارد . چندین بار راهنمایی یا حداقل اشاره خواستم تا بفهمم منظور از جایی که احساس قدرت و خوشحالی کنم چیست . من پافشاری کرده و گفتم که نمی‌دانم او واقعاً چه منظوری دارد ، چون نمی‌توانستم مساله را درک کنم . او پیشنهاد کرد در اطراف ایوان قدم بزنم و جای مورد نظر را پیدا کنم .

برخاستم و شروع به قدم زدن کف اطاق نمودم . احساس مسخرگی نموده و در جلوی او نشستم . او از من رنجید و مرا متهم کرد که به او گوش نمی‌دهم و گفت که شاید من قصد یادگیری ندارم . بعد از چند لحظه آرام شد و برایم توضیح داد که هر نقطه‌ای مناسب نشستن و ماندن نیست و در محدوده ایوان تنها یک نقطه منحصر به فرد بهترین جا برای من است . وظیفه خودم بود که آن را از بقیه نقاط جدا کرده و تشخیص بدهم . الگوی کلی این بود که من مجبور

بودم همه نقاط ممکن قابل دسترسی را تا زمانی که بدانم بی‌شک همان نقطه است احساس کنم .

من گفتم که ایوان چندان بزرگ نیست (۵/۳×۵ متر) ، تعداد نقاط ممکن بسیار زیاد بود و برای بررسی همه آنها وقت زیادی بایستی صرف می‌کردم و چون او اندازه "جا" را معین نکرده بود ، احتمالات می‌توانست بی‌نهایت باشد . بحث من بی‌فایده بود . او برخاست و عبوسانه گفت این کار ممکن است روزها وقت مرا بگیرد ، ولی اگر مساله را حل نکنم ، ممکن است او مرا ترک کند چون دیگر چیزی برای گفتن به من ندارد . او تاکید کرد که می‌داند جای مناسب من کجاست ، پس من نمی‌توانستم به او دروغ بگویم ، او گفت این تنها راه ممکن برای قبول پیشنهاد من از طرف او به منظور آموزش درباره مسکالیتو، و یک دلیل معتبر است . او اضافه کرد که هیچ چیز در دنیای او مفت نیست و چیزی که بایستی آموخته شود لازمه‌اش طی طریقی سخت است .

او برای قضای حاجت پشت بوته‌های چاپارل رفت و از عقب ساختمان مستقیماً وارد منزل شد .

من فکر کردم که تکلیف پیدا کردن جای راحت و دلخواه برای او وسیله‌ای بوده که مرا از سر خود وا کند ، اما من برخاستم و شروع به قدم زدن به جلو و عقب نمودم . آسمان صاف بود ، من می‌توانستم همه چیز را در نزدیک ایوان ببینم . باید یک ساعتی را کم و بیش قدم زده باشم ، اما چیزی که نشان‌دهنده نقطه مورد نظر باشد یافت نشد . بعد از چند دقیقه جایی دیگر نشستم ، و بعد جایی دیگر ، تا آنکه به یک طریق نیمه‌سیستماتیک تقریباً همه کف را نشسته و آزموده بودم . من با تعمق و دقت سعی کردم اختلافات بین نقاط مختلف را "حس" کنم . اما معیاری برای سنجش نداشتم .

تعلیمات دن خوان / ۲۵

حسن کردم که وقت تلف می‌کنم ، اما بهر حال ماندم . استدلال من این بود که به یک راه طولانی گام گذاشته‌ام تا بتوانم دن خوان را بهیمنم ، اما کار دیگری ندارم انجام دهم .

به پشت خوابیدم و دستهایم را مثل بالش زیر سرم گذاشتم . بعد غلطیدم و برای مدتی به‌روی شکم دراز کشیدم . این عمل چرخش را در تمام سطح انجام دادم . برای اولین مرتبه فکر کردم که روی یک معیار مبهم گیج و درمانده‌ام . و وقتی دوباره به پشت برگشتم احساس گرمتری به‌من دست داد .

دوباره چرخیدم ، این بار در جهت مخالف ، و با قرار دادن صورتم روی همه نقاط کف ، در تمام جاهائی که در چرخش اول قرار داده بودم چرخیدم . همان احساس سرما و گرما را مجدداً بسته به موقعیتم تجربه کردم ، اما اختلافی بین نقاط مختلف نبود . سپس فکری به‌سرم زد که به نظرم جالب آمد : جای خود دن خوان ! آنجا نشستم ، بعد دراز کشیدم اول صورتم پائین بود و بعد به پشت ، اما آن نقطه هم مثل همه جاهای دیگر بود . ایستادم . برایم کافی بود . می‌خواستم با دن خوان خداحافظی کنم ، اما از بیدار کردنش ناراحت بودم . به ساعت نگاه کردم ، ساعت دو صبح بود ! شش ساعت چرخیده بودم .

در آن لحظه دن خوان بیرون آمد و به طرف بوته‌های چاپارل رفت . برگشت و دم در ایستاد . احساس افسردگی کردم و می‌خواستم بد و بیراهی به او بگویم و بروم . اما دیدم تقصیر او نیست ، و خودم به اختیار همه آن حرکات بی‌معنی را انجام داده‌ام . به او گفتم که موفق نشدم . تمام شب را روی همه کف ایوان او مثل یک احمق غلطیده بودم و هنوز چیزی از چیستان او دستگیرم نشده بود . او خندید و گفت که باعث تعجب او نیست زیرا درست عمل

نکرده‌ام چون از چشمهایم استفاده نکرده‌ام. این حرف درست بود و من کاملا مطمئن بودم که این اختلاف را احساس کرده است. من به این موضوع واقف شدم اما او عقیده داشت شخص می‌تواند از طریق چشمانش چیزی را احساس کند اما نه موقعی که مستقیماً به اشیاء نگاه کند. او گفت، تا آنجا که من می‌دانم برای حل مساله وسیله دیگری غیر از چشمانم ندارم.

او به داخل بازگشت. من مطمئن بودم که مرا زیر نظر داشته فکر کردم راه دیگری برای او جهت اینکه بداند چشمهایم را به‌کار نگرفته‌ام وجود نداشته.

من شروع به چرخش مجدد کردم، چون راحت‌ترین کار بود. هرچند این بار دستم را زیر چانه‌ام گذاشته و همه جزئیات را تحت نظر گرفتم. بعد از یک فاصله زمانی تاریکی اطراف من تغییر کرد، وقتی به نقطه روبرویم مستقیماً نگاه کردم همه آن حوزه دید من خیلی درخشان یک رنگ زرد - آبی یکنواخت به‌خود گرفت. نشانی تکان‌دهنده بود، چشمانم را روی نقطه در جلویم ثابت کرده و شروع به خزیدن روی شکم و پاهایم نمودم.

ناگهان، در نقطه‌ای نزدیک وسط محوطه متوجه تغییر دیگری در رنگ (منظره) شدم. در جایی طرف راست من هنوز در حوزه دیدن من، رنگ زرد متمایل به آبی بطور فشرده‌ای فلغل‌نمکی شد. توجهم را به آن معطوف و متمرکز کردم رنگ فلغل‌نمکی بی‌رنگ‌تر شد، اما هنوز رنگ روشن برای مدتی که به آن توجه داشتم ثابت ماند.

ژاکتم را به‌عنوان علامت آنجا گذاشته و صدای دن‌خوان زدم. او بیرون و به‌ایوان آمد. من واقعا "هیجان زده بودم، واقعا" تغییر در رنگ‌ها را دیده بودم. او بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید، اما به من

تعلیمات دن خوان / ۲۷

گفت روی آن نقطه نشسته و به او بگویم چه نوع احساسی دارم .
نشستم و سپس به پشت دراز کشیدم . کنار من ایستاد و مکرراً
پرسید: چه احساسی دارم ، اما من احساس متفاوتی نداشتم . زمانی
که دن خوان صبورانه در کنار من ایستاده بود برای حدود ۱۵ دقیقه
سعی کردم فرقی را احساس کرده یا ببینم . احساس انزجار کردم .
در دهانم احساس کرختی نمودم و ناگهان احساس سردرد به من
دست داد . داشتم مریض می شدم . فکر درباره تلاش مسخره‌ام تا
سرحد جنون مرا عصبانی کرد ، برخاستم .

دن خوان بایستی متوجه این بی‌هودگی عمیق شده باشد . او
نخندید ، اما خیلی جدی گفت که اگر قصد یادگیری دارم باید
نسبت به خودم سخت‌گیر و انعطاف‌ناپذیر باشم . او گفت : تنها دو
شانس برای من موجود است : یا فراموش کردن موضوع و رفتن به
خانه ، که در آن صورت هرگز موفق به آموزش و حل معمای خود
نمی شدم ، یا ایستادگی !

او دوباره به داخل رفت ، می‌خواستم بلافاصله آنجا را ترک
کنم ، اما خسته‌تر از آن بودم که بتوانم رانندگی کنم ، بعلاوه دیدن
رنگ‌ها بقدری برایم تکان‌دهنده بود که مطمئن بودم حتماً معیاری
و به‌شکلی هست و شاید تغییرات دیگری آشکار می‌شد . بهر حال
برای رفتن خیلی دیر بود . بنابراین نشستم ، پاهایم را به عقب
کشیدم و همه چیز را از اول شروع کردم .

در این مرحله سریعاً از هر نقطه گذشته ، از " جای " دن خوان
رد شدم تا به انتهای کف صحن رسیدم ، سپس برگشتم تا لبه‌های
خارجی را طی کنم . وقتی به مرکز رسیدم متوجه شدم دوباره در
حوزه دید من تغییر دیگری در رنگ‌ها اتفاق می‌افتد . طرح یکدستی
را که من در همه آن منطقه می‌دیدم در یک نقطه و در طرف راست

من به شکلی زنگاری برگشت. لحظه‌ای ماندم و سپس خیلی سریع به رنگ ثابت دیگری غیر از آنچه قبلا دیده بودم تغییر شکل داد. یکی از کفشهایم را درآورده و نقطه را نشان گذاشتم، به چرخش خودم ادامه دادم تا آنکه بالاخره همه جهات ممکن را آزمایش کرده بودم. تغییر دیگری در رنگ پدید نیامد.

به نقطه‌ای که با کفشم علامت گذاشته بودم بازگشتم و آن را بررسی کردم. حدود ۲-۱/۵ متر از نقطه‌ای که با ژاکتم علامت گذاشته بودم و در جهت جنوب شرق آن بود فاصله داشت. مدتی آنجا نشستم و با نگاه به جزئیات سعی به یافتن کلید معما نمودم، اما احساس خاصی به من دست نداد.

تصمیم گرفتم نقطه دیگر را آزمایش کنم. سریعاً روی زانوانم چرخیدم و می‌خواستم روی ژاکتم بنشینم که یک درک و احساس غیرمعمول به من دست داد. بیشتر شبیه به یک احساس یزیکی از چیزی بود که عملاً به معده‌ام فشار آورد. بالا پریدم و در یک حرکت عکس‌العمل نشان دادم. رگ گردنم سیخ شد، پاهایم کمی قوسی و تنهام به جلو خم شد و بازوانم به جلو آمد و انگشتانم مثل چنگال سخت منقبض شد. من متوجه حالت عجیب خود شده و بر ترسم افزوده شد.

غیرارادی بازگشتم و روی سنگی نزدیک کفشم نشستم. از روی سنگ به کف صحن غلطیدم. سعی کردم ببینم چه چیزی باعث این ترس در من شده. فکر کردم باید به دلیل خستگی تلاشهایم باشد. حالا تقریباً روز بود. احساس حماقت و آزرده‌گی کردم. هنوز نه توضیح قانع‌کننده‌ای برای آنچه مرا ترسانده بود داشتم و نه فهمیده بودم که دن خوان از من چه می‌خواهد.

تصمیم گرفتم برای آخرین بار تلاش کنم. برخاستم و به آرامی

تعلیمات دن خوان / ۲۹

به طرف جایی که با ژاکتم علامت گذاشته بودم رفتم و دوباره همان احساس به من دست داد. این بار تلاش زیادی برای کنترل خودم نمودم. نشستم و سپس بطوری که صورتم پائین بود زانو زدم، اما علیرغم میلم نتوانستم دراز بکشم. دستهایم را روی کف محوطه در جلوی خود قرار دادم. تنفسم تشدید شد، معده‌ام ناراحت بود. وحشتی بهوضوح داشتم و سعی به راندن آن نکردم، فکر کردم احتمالاً دن خوان به من نگاه می‌کند. به آرامی به عقب، به نقطه‌ای دیگر خزیدم و پشتم را به تخته‌سنگ تکیه دادم. می‌خواستم برای لحظه‌ای استراحت کنم تا بتوانم فکرم را جمع و جور کنم، اما به خواب رفتم.

صدای صحبت و خنده دن خوان را بالای سرم شنیدم. بلند شدم. او گفت:

— نقطه را پیدا کردی.

اول نفهمیدم چه می‌گوید، اما او دوباره به من اطمینان داد جایی که به خواب رفته‌ام همان نقطه مورد نظر است. او دوباره از من پرسید از دراز کشیدن در آنجا چه احساسی به من دست داده؟ و به او گفتم که واقعا "متوجه تفاوتی نشده‌ام".

او از من خواست که احساساتم را در آن لحظه با آنچه وقتی در نقطه‌ای دیگر بودم مقایسه کنم. برای اولین بار متوجه شدم که احتمالاً نخواهم توانست تشویش شب گذشته خود را شرح دهم. او مرا ترغیب و سعی در نشستن در نقطه‌ای دیگر کرد. به چند دلیل غیرقابل بیان من از جای دیگر می‌ترسیدم و نشستم. او گفت که فقط یک احمق ممکن است متوجه این اختلاف نشود.

از او پرسیدم آیا این دو نقطه اسامی بخصوصی دارند! و او گفت نقطه خوب (Sitio) جایگاه و نقطه بد دشمن است. او گفت

این دو مکان برای راحتی یک نفر، بخصوص برای مردی که به دنبال دانستن است کلید است. عمل ارزنده نشستن در "جایگاه" باعث قدرت برتر انسان است. از طرف دیگر نقطه "دشمن" یک مرد را ضعیف می‌کند و حتی می‌تواند باعث مرگش شود. او گفت انرژی از دست رفته خود را که شب قبل در تلاش بیهوده صرف کرده‌ام، با همان چرت مختصر در "جایگاهم" دوباره به دست آورده‌ام.

او همچنین گفت، رنگهایی را که در جمع و در یک نقطه بخصوص دیده‌ام همان تاثیر افزایش نیرو یا تقلیل نیرو داشته.

من از او پرسیدم آیا نقاط دیگری مثل آن دو که یافته‌ام برای من وجود دارد، و چگونه باید آن را بیابم؟ او گفت که جاهای زیادی در دنیا قابل قیاس با آن دو می‌باشد و بهترین راه یافتن آنها یافتن رنگهای دقیق و مربوط به آن است. برای من روشن نبود که آیا مساله را حل کرده‌ام یا نه، و در واقع حتی متقاعد نشده بودم که اصلا مساله‌ای بوده، این احساس که همه تجارب به دست آمده مستبدانه و اجباری بود در من جا افتاده بود. من مطمئن بودم که دن خوان همه شب مرا زیر نظر داشته و بعد با گفتن اینکه با خواب رفتنم جای مورد نظر را یافته‌ام مرا دست انداخته. مع هذا موفق نشدم دلیل منطقی چنین کاری را بیابم و وقتی او مرا واداشت در نقطه دیگر بنشینم، نتوانستم این کار را بکنم. شکاف عمیقی بین تجربه عملی من از ترس "نقطه دیگر" و سنجش مجموع وقایع وجود داشت.

از طرف دیگر دن خوان خیلی مطمئن بود که من موفق شده‌ام و بر اساس موفقیت من عمل می‌کرد و می‌خواست بپذیرم که می‌خواهد درباره پیوت به من آموزش دهد.

او گفت:

تعلیمات دن خوان / ۳۱

– تو از من خواستی ترا درباره "مسکالیتو" آموزش دهم و من می‌خواستم ببینم که توان مقابله با او را داری. مسکالیتو شوخی نیست. تو باید بر منابع خود فرمان دهی. حالا من می‌دانم که می‌توانم تنها به دلیل اشتیاق که دلیل خوبی برای آموزش است خواستت را انجام دهم.

– تو واقعا می‌خواهی درباره پیوت به من آموزش دهی؟
– من ترجیح می‌دهم اسم آن را مسکالیتو بگذارم. توهم همین کار را بکن.

– کی شروع می‌کنی؟

– آنقدرها هم ساده نیست. اول باید آماده شوی.

– فکر می‌کنم آماده‌ام.

– این یک شوخی نیست، تو باید صبر کنی تا دیگر شکی باقی

نباشد و سپس با او روبرو می‌شوی.

– آیا من باید خود را آماده کنم؟

– نه، تو فقط باید صبر کنی. ممکن است بعد از لحظه‌ای همه

ایده را از دست بدهی. براحتی خسته می‌شوی. دیشب به‌مجرد

آنکه قدری سخت شد آماده شدی دست از آن بشوئی. مسکالیتو نیاز

به یک اراده جدی دارد.

دوشنبه، ۷ اگوست ۱۹۶۱

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر جمعه من وارد منزل دن خوان در آریزونا شدم. پنج نفر سرخ پوست دیگر در ایوان خانه‌اش نزد او نشسته بودند. من با او سلام و احوالپرسی کردم و نشستم و منتظر شدم تا آنها چیزی بگویند. بعد از یک سکوت رسمی یکی از آن مردان برخاست و به طرف من آمد و گفت، "شب بخیر"، من هم برخاستم و گفتم "شب بخیر". سپس همه مردان دیگر برخاسته به طرف من آمده و با هم شب‌بخیر گفتیم و با تمام دست یا نوک انگشتان بهم دست داده یا دست یکدیگر را گرفته‌آن را رها کردیم. همه دوباره نشستیم. به نظر می‌رسید که در صحبت نسبتاً کمرو باشند، گرچه همه آنها به اسپانیولی صحبت می‌کردند.

باید ساعت حدود $7\frac{1}{2}$ بوده باشد که همه ناگهان برخاسته و به طرف پشت منزل رفتند. هیچکس برای مدتی طولانی کلمه‌ای

تعلیمات دن خوان / ۳۳

صحبت نکرده بود . دن خوان به من علامت داد که آنها را دنبال کنم ، همه وارد یک کابین کهنه کامیون که در آنجا پارک شده بود شدیم . من در عقب نزد دن خوان و دو مرد جوان تر نشستم . صندلی یا نیمکتی آنجا نبود و کف فلزی آن ، بویژه وقتی شاهراه را ترک کرده و وارد جاده خاکی شدیم ، بسیار سخت بود . دن خوان زمزمه کرد که ما به خانه یکی از این دوستان که ۷ مسکالیتو برای من دارد می‌رویم .

از او پرسیدم ، دن خوان ، تو خودت هیچ از آنها نداری؟
- من دارم ، اما نمی‌توانستم به تو پیشنهاد کنم ، می‌بینی که شخص دیگری باید این کار را بکند .

- می‌توانی به من بگویی چرا؟

- شاید تو برای او دلخواه نباشی و او ترا دوست ندارد، آنگاه تو قادر نخواهی بود از روی احساس او را بشناسی ، و دوستی ما بهم می‌خورد .

- چرا نباید مرا دوست بدارد؟ من هرگز کاری بر علیه او نکرده‌ام .

- لازم نیست تو کاری بکنی که محبوب یا نامحبوب بشوی . او یا ترا جذب یا دفع می‌کند .

- اما اگر او از من خوشش نیامد ، کاری هست من بکنم تا او را وادارم از من خوشش بیاید؟

به نظرم می‌رسید دو نفر مرد دیگر موضوع را فهمیده‌اند و خندیدند .

دن خوان گفت :

- نه ! من فکر نمی‌کنم کسی کاری بتواند بکند .

او فاصلماش را با من دوبرابر کرد و من دیگر نمی‌توانستم با او

صحبت کنم .

ما باید حداقل نیم ساعت رانده باشیم تا آنکه در جلوی یک خانه کوچک ایستادیم . کاملاً تاریک بود و بعد از آنکه راننده چراغها را خاموش کرد، توانستم تنها طرح مبهم آن خانه را ببینم . یک زن جوان مکزیکی به سگی که وغوغ می‌کرد غریب‌تر او را ساکت کند . ما از کامیون خارج شده و داخل منزل شدیم . مردان با عبور از کنار او شب‌بخیر گفتند . او جواب داد و همچنان با تشریح به سگ او را آرام می‌کرد .

اطاق بزرگ و پر از خرت و پرت بود . یک نور بسیار کم از یک لامپ برقی کوچک صحنه را خیلی مبهم روشن می‌کرد . چند عدد صندلی پایه شکسته و نیمکت خمیده و فرورفته کنار دیوار قرار داشت . سه نفر از مردها روی یک نیمکت که تنها قطعه بزرگ مبلمان موجود در اطاق بود در پرتو نور کم قرمز و کثیف به نظر می‌رسید و خیلی کهنه و وارفته بود نشستند ، بقیه ما روی صندلی‌ها نشستیم . مدتی طولانی از وقت ما در سکوت گذشت .

یکی از مردان ناگهان برخاست و به اطاق دیگر رفت . او قد بلند ، نیرومند و شاید پنجاه ساله بود . لحظه‌ای بعد با جامی قهوه بازگشت ، سر آن را باز کرد و جام را به دست من داد . داخل آن هفت عنصر عجیب بود که در اندازه و غلظت باهم فرق داشتند . بعضی تقریباً "گرد و بقیه دراز بودند . به نظر می‌رسید که مثل خمیر یا مغز گردو یا لایه‌های چوب‌پنبه باشد . با رنگ قهوه‌ای مثل پوسته آجیل و سخت به نظر می‌رسیدند . من آنها را گرفتم و برای مدتی سطح آنها را مالش دادم .

دن خوان با زمزمه گفت : آنها برای جویدن‌اند .

من متوجه نبودم که او کنار من نشسته تا وقتی که صحبت کرد .

تعلیمات دن خوان / ۳۵

من به مرد دیگر نگاه کردم ، اما کسی به من نگاه نمی کرد . آنها با صدای بسیار آهسته باهم صحبت می کردند و این لحظه حاد ترس و بلا تکلیفی بود . من تقریباً " احساس کردم که قادر به کنترل خود نیستم .

به او گفتم ، من باید به حمام بروم ، من بیرون می روم تا قدری قدم بزنم . او جام قهوه را به من داد و ته پیوتها را در آن گذاشتم . وقتی مردی که جام را به من داد ایستاد من در حال ترک کردن اطاق بودم و او به طرف من آمد و گفت که در اطاق دیگر یک طاس حمام دارد .

حمام تقریباً " روبروی در بود . درست در کنار حمام یک تخت بزرگ که تقریباً " نصف اطاق را اشغال کرده بود وجود داشت و زن آنجا خوابیده بود . من لحظه ای بی حرکت در کنار در ایستادم سپس به اطاقی که دیگر مردها بودند باز گشتم .

مردی که صاحب منزل بود به انگلیسی به من گفت : دن خوان می گوید که شما اهل آمریکای جنوبی هستید . آیا انجا مسکال هست ؟ و من به او گفتم که هرگز اسم آن را نشنیده ام .

به نظر می رسید که آنها به آمریکای جنوبی علاقمندند و ما برای مدتی درباره سرخ پوستان صحبت کردیم . سپس یکی از مردان از من پرسید که چرا من می خواستم پیوت بخورم . من گفتم می خواستم بهینم شبیه چیست . همه آنها با کمروشی خندیدند .

دن خوان به آرامی مرا واداشت آن را بجوم : — آن را بجو ، بجو !

دستهای من تر و معده ام منقبض بود . جام با تکه های پیوت کنار صندلی روی کف اطاق بود . من خم شده و یکی از آنها را الله بختی برداشتم و آن را در دهانم گذاشتم ، مزه های بیات و ترشیده

داشت. من آن را دو تکه کرده و شروع به جویدن یکی از آنها نمودم، احساس تلخی تند و قوی نمودم. در یک لحظه همه دهان من بی‌حس شد. با ادامه جویدن من بر تلخی آن افزوده شد و باعث گردید بزاق دهان من راه بیفتد. احساس کردم لثه و دهانم مزه گوشت یا ماهی نمک‌سود، که به‌منظر می‌رسد باعث ترغیب به جویدن بیشتر می‌شود، گرفته. بعد از مدتی تکه دیگر را جویدم و دهانم آنقدر بی‌حس شد که دیگر احساس تلخی نکردم. تکه‌های پیوت مثل قسمت لیفی نارنج یا چغندر قند بود و من نمی‌دانستم باید آن را به‌لعم یا تف کنم. در این موقع صاحب خانه برخاست و از همه دعوت کرد بیرون به ایوان بروند.

ما بیرون رفته و در تاریکی نشستیم. بیرون کاملاً آرام‌بخش بود و میزبان یک بطری تکیلا آورد. مردها در یک ردیف پشت به دیوار نشسته بودند، من در منته‌الیه سمت راست بودم. دن‌خوان که کنار من بود جام پیوت را بین پاهای من گذاشت. بعد بطری را که دست به دست می‌گشت به من داد و گفت قدری بنوش تا تلخی آن از بین برود. من ریشه‌ها را به بیرون تف کرده و جرعه‌های نوشیدم. او به من گفت آن را نبلعم، بلکه فقط مزه مزه کنم تا مانع ترشح بزاقم شود. کمکی به توقف بزاق من نکرد اما در از بین بردن تلخی دهانم موثر بود.

دن‌خوان برگه‌ای زردآلو یا شاید انجیر خشک به من داد. من نمی‌توانستم آن را در تاریکی ببینم یا بچشم. و گفت آن را کاملاً و به آرامی بجوم. برایم مشکل بود آن را فرو برم، احساس کردم پائین نمی‌رود.

بعد از لحظه‌ای کوتاه بطری دوباره دور گشت. دن‌خوان یک قطعه گوشت خشک دندان‌دندان به من داد. من به او گفتم که

احساس نمی‌کنم میل به خوردن داشته باشم .

او محکم گفت : این خوردنی نیست .

این روند ۶ مرتبه تکرار شد . به یاد می‌آورم وقتی گفتگوها گل کرد من شش غنچه پیوت را جویده بودم ، گرچه نمی‌دانستم به چه زبانی حرف می‌زنند ، موضوع صحبت که همه در آن شریک بودند خیلی جالب بود و من سعی کردم به دقت گوش دهم تا بتوانم شرکت کنم ، اما وقتی سعی به صحبت کردم ، دیدم نمی‌توانم . کلمات در ذهنم بی‌هدف تغییر یافت .

من درحالیکه پشت به دیوار داشتم به آنچه مردها می‌گفتند گوش فراداده بودم . آنها به ایتالیایی صحبت می‌کردند و یک عبارت را درباره حماقت کوسه‌ها بارها و بارها تکرار می‌کردند . من فکر کردم که آن یک موضوع منطقی بهم پیوسته است . من قبلا به دن خوان گفته بودم که رودخانه کلرادو در آریزونا ، قبلا به وسیله اسپانیایی‌های اولیه، رودخانه جنگل سوخته خوانده می‌شد . و یک نفر Tizones را بد تلفظ کرد و گفت [el rio de los tizonas] [el rio de los tiburones] که معنی آن رودخانه کوسه‌ها می‌شد . من مطمئن بودم که آنها در باره آن داستان صحبت می‌کنند ، مع هذا هرگز به فکرم نرسید که هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانند ایتالیایی صحبت کنند .

من میل شدیدی به کناره‌گیری داشتم ، اما یادم نمی‌آید که عملا کاری کرده باشم . پرسیدم اگر ممکن است قوری آب به من بدهند . تشنگی بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کردم .

دن خوان یک کماجدان بزرگ برای من آورد و آن را روی زمین بغل دیوار گذاشت . او همچنین یک فنجان کوچک آورد ، آن را داخل ظرف کرد و بعد به دست من داد و گفت من نباید آن را بنوشم بلکه باید دهانم را با آن تازه کنم . آب عجیب درخشان و

براق بود و مثل یک لایه لعابی به نظر می‌رسید. می‌خواستم درباره آن از دن خوان بپرسم و با تلاش بسیار سعی کردم افکارم را به انگلیسی درآورم اما دریافتم که او انگلیسی نمی‌داند. یک لحظه آشفته را گذراندم و ملتفت شدم که گرچه افکار روشنی در ذهن داشتم ولی انگلیسی نمی‌توانستم صحبت کنم. می‌خواستم درباره کیفیت عجیب آب صحبت کنم ولی آنچه اتفاق افتاد صحبت نبود، احساس و افکار بیان نشده‌ای بود که دهانم به‌صورتی روان بیرون داده بود. بدون هیچ فشار به دیافراگم یک احساس استفراغ بی‌حاصل داشتم. یک جریان سیال خوش‌آیند از کلمات بود. نوشیدم. و احساس استفراغ من منتفی شد. در آن موقع همه صداها محو شد و دیدم که نمی‌توانم دیدم را متمرکز کنم. دنبال دن خوان گشتم و دیدم که میدان دید من به یک دایره در جلوی چشم تغییر و تقلیل یافته. این احساس نه ترسناک و نه ناراحت‌کننده بود، بلکه کاملاً برعکس، یک چیز نوظهور بود، من به‌سختی می‌توانستم از یک نقطه روی زمین، به‌سرعت چشم بدوانم و سرم را به‌آهستگی به جهات مختلف می‌گرداندم. من وقتی اول بار به‌ایوان آمدم متوجه شده بودم که بغیر از پرتو نور شهر همه‌جا تاریک است. من توجهم را از دن خوان و مردان دیگر برگرفته و کاملاً معطوف به زمین با دید بسیار محدود کردم.

خط ربط کف ایوان را با دیوار دیدم، سرم را به‌آرامی به راست گرداندم، دیوار را دنبال کردم و دیدم دن‌خوان پشت به دیوار نشسته. سرم را برای تمرکز روی آب به‌چپ گرداندم. ته ظرف را دیدم، سرم را کمی بلند کردم و دیدم که یک سگ سیاه متوسط‌اندام نزدیک می‌شود و به‌طرف آب می‌آید. سگ شروع به نوشیدن کرد. دستم را بلند کردم تا او را از آب دور کنم، دید نقطه‌ای خود را

تعلیمات دن خوان / ۳۹

برای ادامه حرکت روی سگ متوجه کردم و ناگهان دیدم که او شفاف شد. آب درخشان و مایعی چسبناک بود. دیدم که از گلوی سگ پائین و به داخل بدنش می‌رود. من جریان آن را در تمام اعضاء بدنش و حتی از تک تک موها دیدم. دیدم که مایع قوس و قزحی در طول همه موها حرکت می‌کند و بعد به صورت یک یال سفید، ابریشمین و طویل خودنمایی می‌کند.

در آن موقع من یک احساس اضطراب و تشنج شدید داشتم و مثل این بود که در تونلی گرفتارم که بسیار تنگ و تاریک و سرد است. احساس کردم در یک دیوار نازک با ورق حلب گرفتارم، اما سرم به سقف فلزی می‌خورد و تونل تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد تا به حدی که می‌خواست مرا خفه کند.

من به یاد می‌آورم که تلاشی برای خروج از تونل در جایی که تمام می‌شد نکردم، بالاخره وقتی به خود آمدم همه چیز را درباره سگ، دن خوان و خودم از یاد برده بودم. خیلی خسته و فرسوده بودم. لباسهای من با مایع چسبنده و سرد آغشته بود. به عقب و جلو خزیدم تا جایی برای استراحت پیدا کنم، جایی که قلبم آنچنان نطپد. در یکی از این تغییر جاها سگ را دوباره دیدم. همه خاطرات ناگهان به سراغم آمد و همه چیز به ناگاه در ذهنم روشن شد. برگشتم تا دن خوان را ببینم اما نتوانستم هیچ کس یا هیچ چیز را تشخیص بدهم. تنها چیزی که توانستم ببینم این بود که سگ رنگین کمان می‌شد، یک نور غلیظ از بدنش ساطع بود. دوباره دیدم که آب در او جریان دارد و او را مثل یک آتش بزرگ روشن می‌کند. خودم را به آب رساندم، سرم را در ظرف فرو کردم و با او نوشیدم. دستهایم در جلویم روی زمین بود و چون نوشیدم دیدم مایعی که در رگهایم جاری است رنگهای زرد و قرمز و سبز به خود

گرفته. بیشتر و بیشتر نوشیدم. آنقدر نوشیدم تا سوختم. کاملاً تابان بودم. آنقدر نوشیدم تا مایع از خلل و فرج بدنم خارج شد و مثل الیاف ابریشم بیرون ریخت و من نیز یک یال قوس قزحی درخشان دراز به دست آوردم.

به سگ نگاه کردم و یال او مثل من بود. یک خوشحالی فوق-العاده همه وجودم را فرا گرفت و ما باهم به طرف آن گرمی زردی که از بعضی جاهای نامعین می‌آمد دویدیم. و آنجا با هم بازی کردیم. ما بازی کردیم و باهم کشتی گرفتیم تا آنکه آرزوهای یکدیگر را دانستیم. ما به نوبت مثل عروسک خیمه‌شب بازی با هم بازی می‌کردیم. من می‌توانستم با چرخاندن انگشت پایم او را وادارم پاهایش را تکان دهد و هر وقت که او سرش را تکان می‌داد احساس گریزناپذیری در پرش به من دست می‌داد. اما شیطنت‌آمیزترین عمل او این بود که وقتی می‌نشستم مرا وادارد با پایم سرم را بخارانم، و او این کار را با تکان گوشه‌هایش از یک طرف به طرف دیگر انجام می‌داد. این عمل برای من فوق‌العاده مضحک بود. فکر کردم عجب تسلطی و عجب تماس سخت و آهنینی!

سرمستی و رضایت من توصیف‌ناپذیر بود، من بحدی خندیدم که تقریباً "نفسم برید".

من احساس روشنی از این داشتم که قادر به باز کردن چشمانم نیستم. از میان یک تانک آب می‌نگریستم یک حالت طولانی و دردناک از نگرانی‌ای بود که قادر به برخاستن نبودم اما در عین-حال بیدار بودم. سپس دنیا به آرامی روشن و واضح شد. میدان دید من دوباره بسیار وسیع و دایره‌ای شد و همراه آن آگاهی معمول که به دنبال تغییر و تبدیل به یک موجود شگفت بود حاصل شد. در این موقع سخت‌ترین مرحله انتقالی را از سر گذرانده بودم. عبور

تعلیمات دن خوان / ۴۱

از حالت عادی برای من بدون آنکه متوجه آن باشم اتفاق افتاده بود: من آگاه بودم، افکار و احساسات من نتیجه مهستقیم آن آگاهی بودند. و انتقال آرام و روشن بود. اما این تغییر دوم، بیداری به جد آگاهی متین ماهیتاً "تکان دهنده بود. من فراموش کرده بودم که یک انسانم! تاسف یک چنین حالت اصلاح ناپذیر بقدری شدید بود که گریستم.

شنبه، پنجم اگوست ۱۹۶۱

صبح آن روز بعد از صبحانه، صاحب خانه، دن خوان و من به محل زندگی دن خوان بازگشتیم. من خیلی خسته بودم اما در کامیون بارکش خوابم نمی برد. تنها بعد از آنکه آن مرد خانه را ترک کرد من توانستم در ایوان خانه دن خوان به خواب بروم. وقتی برخاستم هوا تاریک بود، دن خوان مرا با یک پتو پوشانده بود. دنبال او گشتم اما او در منزل نبود. بعداً با یک ظرف لوبیای پخته و یک قرص نان ساجی برگشت. من فوق العاده گرسنه بودم. بعد از آنکه غذایمان را تمام کردیم و استراحت نمودیم او از من خواست همه آنچه را شب قبل اتفاق افتاده بود برایش بازگو کنم. من تجاریم را جزء به جزء با حداکثر دقت ممکن شرح دادم. وقتی تمام شد سرش را تکان داد و گفت:

— من فکر می کنم تو خوبی! حالا برای من مشکل است بگویم چرا و چگونه. اما فکر می کنم که امور برای تو بر وفق مراد بوده، می بینی که او گاهی مثل یک کودک اهل بازی، سرزنده و شوخ است، و بعضی اوقات وحشتناک و مهیب. او یا وجد و شادمانی می کند و یا جدا" مرده است. غیر ممکن است از قبل فهمید که او با شخص چه می کند. مع هذا گاهی بعضی او را می شناسند. تو دیشب با او بازی

کردی. تو تنها کسی هستی که من می‌شناسم با او چنین مواجهه‌ای داشته است!

— از چه لحاظ تجربهء من با دیگران فرق می‌کند؟

— تو سرخ پوست نیستی، پس برای من سخت است که بگویم چی، چی هست. علیهذا او بدون توجه به اینکه مردم سرخ پوست باشند یا نباشند آنها را می‌پذیرد یا دفع می‌کند. من می‌دانم و تعداد زیادی از آنها را دیده‌ام. من همچنین می‌دانم که او وجد می‌کند، بعضی از مردم را به‌خنده می‌اندازد، اما هرگز ندیده‌ام با کسی بازی کند.

— دن خوان، حالا می‌توانی به من بگوئی، چگونه پیوتل... او اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم و شانهام را بطوری خشن تکان داد و گفت:

— هیچگاه اینطور از آن اسم نبر. هنوز به‌اندازه کافی از او چیزی ندیده‌ای تا او را بشناسی!

— مسکالیتو چه‌نوع حمایتی از مردم می‌کند؟

— او پند می‌دهد. و هرسئوالی که از او بشود جواب می‌دهد.

— پس مسکالیتو واقعی است؟ منظورم اینست که موجودی است

که می‌توانی او را ببینی؟

بمنظر رسید که از سؤال من آشفته شد و با یک نگاه خالی از

توضیح به من نگاه کرد.

— منظورم این بود که مسکالیتو...!

— شنیدم تو چه می‌گوئی. دیشب او را ندیدی؟

— پس تو فکر می‌کنی چیزی که دیشب دیدم او بوده؟

او با تحقیر به من نگاه کرد. خنده‌های نخودی کرد و سرش را

تکان داد، گوئی نمی‌تواند باور کند و با یک لحن ستیزه‌جو اضافه

کرد :

* A poco crees
que era tu-mama! (*) به من نگو گمان کردی ماما نیت بوده (*)
او قبل از گفتن "ماما" مکشی کرد ، چون منظورش گفتن اصطلاح
تیو چین گادا مادر tu chingada madre ، توهین به مادر کسی
است که طرف صحبت است . کلمه ماما ، آنقدر نامتجانس بود که
هردوی ما تا مدت‌های طولانی خندیدیم .
بعد فهمیدم به خواب رفته و سؤال مرا جواب نداده .

یکشنبه ، ۶ اگوست ۱۹۶۱

من دن خوان را به خانه‌ای که پیوت خورده بودم بردم . در
راه به من گفت ، اسم مردی که مرا به مسکالیتو معرفی کرد جان بود .
وقتی به خانه رسیدیم دیدیم جان با دو مرد جوان در ایوان نشسته ،
همه آنها بی نهایت سر حال بودند . همه بلند حرف می‌زدند و
می‌خندیدند . هر سه شان انگلیسی را کامل حرف می‌زدند . من گفتم
آمده‌ام از جان بخاطر کمکش تشکر کنم .

می‌خواستم نظر آنها را نسبت به رفتارم در هنگام تجربه ماده
خیال انگیز بدانم و به آنها گفتم سعی کرده‌ام درباره آنچه شب
قبل کرده‌ام فکر کنم اما چیزی به یاد نمی‌آورم . آنها خندیدند و
احساس راحتی درباره صحبت در آن باره داشتند . به نظر می‌رسید
بخاطر دن خوان تحت فشار باشند . همه آنها به او خیره نگریستند
و گوئی دنبال تایید او برای ادامه سخن بودند گرچه من متوجه
چیزی نشدم ولی دن خوان بایستی آنها را راهنمایی می‌کرد ، چون
ناگهان جان شروع به نقل آنچه شب قبل انجام داده بودم نمود .
او گفت وقتی شنیده است که من استفراغ کرده‌ام دریافته که برگزیده
شده‌ام . او تخمین زد که من سی بار استفراغ کرده‌ام ولی دن خوان

او را تصحیح کرد و گفت فقط ده بار. جان ادامه داد:

— سپس همه ما به دنبال تو آمدیم. تو کله شق و متشنج بودی. وقتی به پشت خوابیده بودی، برای مدت زمانی مدید دهانت را طوری حرکت می دادی که گوئی در حال صحبت هستی. سپس شروع به کوفتن سرت به زمین کردی و دن خوان یک کلاه کهنه روی سرت گذاشت و ترا آرام کرد. فکر می کنم آنگاه همه به خواب رفتند، اما من صدای خر و پف ترا در خواب خودم می شنیدم. سپس صدای جیغ ترا شنیدم و بلند شدم. دیدم که تو به هوا می پری و فریاد می کنی. آب خواستی، ضربهای به لگن زدی و شروع به شنا در گودال نمودی.

— دن خوان بازهم برایت آب آورد. تو آرام در جلو ظرف نشستی. سپس بالا پریدی و همه لباسهایت را از تن خارج کردی. بعد آنجا نشستی و فقط خیره به فضا نگرستی. ما فکر کردیم تو می خواهی برای همیشه آنجا بمانی. تقریباً همه در خواب بودند، از جمله دن خوان، که ناگهان دوباره بالا پریدی، غریدی و دنبال سگ راه افتادی. سگ ترسید و وغ وغ کرد و به پشت خانه دوید. بعد همه از خواب بلند شدند.

— همه ما بلند شدیم، تو از طرف دیگر آمدی، در حالیکه سگ را دنبال می کردی، سگ پیشاپیش تو می دوید، زوزه می کشید و وغ وغ می کرد. فکر می کنم حدود ۲۵ مرتبه اطراف خانه دایره وار دویدی و مثل سگ عو عو می کردی. می ترسیدم مردم کنجکاو شوند. همسایهای در این نزدیکی ها نیست، عوو تو به قدری بلند بود که از چند مایلی شنیده می شد!

یکی از مردان جوان اضافه کرد:

— تو سگ را گرفتی و او را بغل کرده به ایوان آوردی!

جان ادامه داد :

– سپس شروع به بازی با سگ کردی ، با او کشتی گرفتی و تو و سگ یکدیگر را گاز می‌گرفتید و بازی می‌کردید . من فکر کردم چه مضحک است . سگ من معمولا بازی نمی‌کند اما این مرتبه تو و سگ رویهم درمی‌غلطیدید !

مرد جوان گفت :

– سپس تو به‌طرف آب دویدی و سگ هم با تو در آب غوطه خورد ، تو پنج یا شش مرتبه با سگ به داخل آب رفتید .

من پرسیدم :

– این جریان چه مدت ادامه یافت ؟

جان گفت : – ساعت‌ها . یکبار شما از چشمان ما ناپدید شدید . فکر می‌کنم تو به پشت ساختمان رفته باشی . ما فقط صدای وغ وغ و خرناس شما را می‌شنیدیم . تو به‌قدری به سگ شبیه شده بودی که ما نمی‌توانستیم بگوئیم موجود دیگری هستی .

من گفتم : – شاید فقط همان یک سگ بوده .

آنها خندیدند و جان گفت : – پسر تو آنجا وغ وغ می‌کردی .

– بعد چه اتفاقی افتاد ؟

سه مرد به یکدیگر نگاه کردند و به‌نظر می‌رسید برایشان سخت است فکر کنند بعداً " چه اتفاقی افتاده . بالاخره مرد جوانی که تا آن وقت صحبت نکرده بود شروع به صحبت کرد و گفت :

– او از حرکت باز ایستاد و به جان نگاه کرد .

– بله ، مطمئناً" تو باز ایستادی . بطور عجیبی فریاد می‌کشیدی

و بعد روی کف اطاق افتادی . ما فکر کردیم که زبان خود را گاز می‌گیری ، دن خوان آروارمات را باز کرد و آب به صورتت زد . سپس شروع به لرزش کردی و دوباره در تمام اندامت تشنج داشتی . و

آنوقت صبح بود ، بنابراین ما ترا با یک پتو پوشانیدیم و گذاشتیم در ایوان به خواب روی .

در اینجا او از صحبت بازایستاد و به مردان دیگری که خیلی واضح از خنده خودداری می کردند نگاه کرد . او بطرف دن خوان برگشت و چیزی از او پرسید . دن خوان خندید و سوال را جواب داد . جان رو به من کرد و گفت :

– ما ترا اینجا روی ایوان تنها گذاشتیم چون می ترسیدیم که به همه اطاق ها بشاشی .

همه آنها با صدای بلند خندیدند .

پرسیدم :

– من چکار کردم ؟ آیا ...

– آیا تو ؟

جان تقریبا " مرا مسخره کرد . ما نمی خواستیم بگوئیم ، اما دن خوان می گوید عیبی ندارد .

– تو روی سرتاپای سگ من شاشیدی !

– من چکار کردم ؟

– تو فکر نمی کنی که سگ دویده چون از تو می ترسید ، این طور نیست ؟ سگ فرار می کرد چون تو روی او می شاشیدی . در این موقع خنده عمومی شد . من سعی کردم از یکی از مردها بپرسم ، اما همه می خندیدند و او صدای مرا نمی شنید .

جان ادامه داد : – سگ من هم عصبانی شد ، او هم روی تو شاشید .

این جمله کاملا مضحک بود چون همه از جمله دن خوان از خنده ریشه رفتند . وقتی ساکت شدند با کنجکاوی پرسیدم :

– آیا حقیقت دارد ؟ آیا این واقعا اتفاق افتاد ؟

تعلیمات دن خوان / ۴۷

جان در حالیکه هنوز می‌خندید پاسخ داد :

– من قسم می‌خورم که سگ من روی تو شاشید .

من به طرف جایگاه دن خوان رفتم و از او پرسیدم :

– دن خوان ، آیا همه اینها واقعا" اتفاق افتاده ؟

او گفت : – بله ، اما آنها نمی‌دانند تو چه دیده‌ای . آنها

نمی‌دانند که تو با "او" بازی می‌کردی . به این دلیل من تو را

ناراحت نکردم .

– اما آیا این کار ادرار من و سگ روی یکدیگر حقیقت دارد ؟

– یک سگ نبود ! چند مرتبه باید به تو بگویم ، این تنها راه

فهمیدن آن است . تنها راه ! این "او" بود که با تو بازی کرد !

– آیا می‌دانستی که همه این اتفاق قبل از آنکه من به تو بگویم

اتفاق افتاده ؟

او قبل از جواب قدری دودل شد .

– نه ، من بعد از آنکه تو درباره آن به من گفتی ، شکل عجیبی

که به نظر می‌رسیدی ، به یاد آوردم . من فقط شک داشتم که تراز

عهده آمده باشی ، چون ترسیده به نظر نمی‌رسیدی .

– آیا سگ واقعا" آنطور که اینها می‌گویند با من بازی کرد ؟

– لعنتی ! او یک سگ نبود .

سه‌شنبه ، ۱۷ اگوست ۱۹۶۱

من به دن خوان گفتم که درباره آن تجربه چه احساسی داشتم .

از نقطه نظر کاری که در ذهن من بود ، این یک واقعه اسفناک بود .

من گفتم که اهمیتی به "مواجهه" مشابه با "مسکالیتو" نمی‌دهم .

من قبول کردم که آنچه برایم اتفاق افتاده فوق‌العاده جالب بوده ،

اما افزودم که هیچ چیز آن واقعا" مرا وانمی‌دارد که دوباره آن را

تجربه کنم یا دنبال آن باشم . من جدا" معتقد بودم که من مناسب آن نوع تجربه ساخته نشده‌ام . پیوت در من به عنوان یک عکس العمل و یک نوع ناراحتی فیزیکی عجیب عمل کرده بود . ترس و ناراحتی نامحدود و نوعی مالیخولیا بود که من نمی‌توانم آن را دقیق توضیح دهم .

دن خوان خندید و گفت :

– تو شروع به آموزش کرده‌ای .

– این نوع آموزش برای من نیست ، دن خوان ، من برای این کار ساخته نشده‌ام .

– تو همیشه اغراق‌گوئی می‌کنی .

– این غلو نیست .

– هست . تنها مساله این است که روی نقاطهد غلو می‌کنی .

– تا آنجا که من می‌دانم تا بحال نقاط حسنی نداشته . آنچه

من می‌دانم این است که مرا می‌ترساند .

– ترس هم مانعی ندارد . وقتی می‌ترسی ، امور را به شکل دیگری

می‌بینی .

– اما من اهمیتی به دیدن اشیاء به شکل دیگر نمی‌دهم ،

دن خوان . من فکر می‌کنم که می‌خواهم آموزش درباره مسکالیتو را

به تنهایی کنار بگذارم . از عهدماش برنمی‌آیم دن خوان . این واقعا"

موقعیت نامناسبی برای من است .

– البته بد است ، حتی برای من . تو تنها کسی نیستی که

آشفته‌ای .

– دن خوان ، چرا باید آشفته باشی ؟

– من درباره چیزهایی که شب قبل دیدم فکر کردم . در واقع

مسکالیتو با تو بازی کرد . مرا آشفته کرد چون اشاره به یک فال و

پیشگوئی داشت .

– چه نوع اشاره‌ای ، دن خوان ؟

– مسکالیتو ترا به من نشان داد .

– برای چه ؟

– آنوقت برای من روشن نبود ، اما حالا هست . منظورش این

بود که تو "مرد برگزیده‌ای" . مسکالیتو ترا به من معرفی کرد و به من گفت که تو مرد انتخاب شده‌ای .

– آیا منظورت این است که من بخاطر منظور خاصی بین دیگران

انتخاب شده‌ام ؟

– نه . آنچه منظور من است این است که ، مسکالیتو به من گفت

تو می‌توانی همان شخصی باشی که من به دنبال او هستم .

– دن خوان ، چه وقت این را به تو گفت ؟

– او با بازی کردن با تو ، این را به من گفت . این ترا برای

من ممتاز می‌کند .

– معنی مرد برگزیده بودن چیست ؟

– رموزی هست که من می‌دانم *Tengo secretos* . من

اسراری دارم که برای کسی نمی‌توانم فاش کنم ، مگر آنکه مرد

دلخواهم را بیابم . شب گذشته وقتی دیدم با مسکالیتو بازی

می‌کردی ، برای من روشن بود که تو همان مرد مورد نظری . اما تو

یک سرخ پوست نیستی . چه آشفتگی !

– اما ، دن خوان ، برای من چه معنایی دارد ؟ من چکار باید

بکنم ؟

– من تصمیم خود را گرفته‌ام و می‌خواهم رموز مرد عارف را به

تو بیاموزم .

– آیا منظورت اسرار مربوط به مسکالیتوست ؟

– بله ، اما آن همه آن اسراری نیست که من می دانم . چیزهای دیگر و انواع دیگری که میل دارم آن را به کسی بدهم . من خودم معلمی داشتم که پیر من بود و من نیز با یک کار معین مرد منتخب او شدم ، او همه آنچه را من می دانم به من آموخت .

من دوباره از او پرسیدم که من در این نقش تازه چه باید بکنم . او گفت ، یادگیری تنها موضوع مورد توجه است ، یادگیری به شکل و گونه ای که در دو جلسه با او تجربه کرده بودم .

راهی که به وسیله آن موقعیت به دست آمده بود کاملاً عجیب بود . تصمیم خود را گرفته بودم به او بگویم که می خواهم فکر آموزش درباره پیوت را از سر بدرکنم ، و بعد قبل از آنکه بتوانم نقطه نظرم را واقعا بیان کنم ، او پیشنهاد آموزش "دانشش" را به من نمود . من نمی دانستم منظورش از آن گفته چیست ، اما احساس کردم این چرخش ناگهانی خیلی جدی بود . من اذعان کردم که ویژگیهای لازم جهت این وظیفه را ، که لازمه اش یک نوع شهامت نادر است ندارم . من گفتم که ظرفیت شخصیت من صحبت درباره اعمالی است که دیگران انجام داده اند . می خواستم نقطه نظرات و عقایدش را درباره همه چیز بدانم . به او گفتم اگر بنشینم و روزها با او صحبت کنم می توانم احساس رضایت کنم . برای من "این" آموزش خواهد بود .

او بدون آنکه صحبت مرا قطع کند گوش داد . برای زمانی طولانی صحبت کردم . سپس او گفت :

– فهمیدن همه اینها خیلی آسان است . ترس اولین دشمن طبیعی است که انسان در مسیر یادگیری خود باید بر او پیروز شود . بعلاوه ، تو کنجکاو ، این باعث مزیتی است . اما تو علیرغم خواست خودت چیز می آموزی ، این یک قاعده است !

تعلیمات دن خوان / ۵۱

من قدری دیگر اعتراض کردم و سعی نمودم او را منصرف کنم ، اما به نظر می‌رسید که عقیده دارد من کاری دیگر جز یادگیری نمی‌توانم بکنم . او گفت :

— تو درست حرف نمی‌زنی . مسکالیتو عملا با تو بازی کرده . این نکته‌ای است که باید درباره‌اش فکر کرد . چرا به‌عوض ترس روی آن تمرکز حواس نمی‌کنی؟ تو تنها شخصی هستی که من دیده‌ام با او بازی کرده . تو به این نوع زندگی عادت نداری ، بنابراین پیشگویی‌ها ترا هدایت می‌کند . تو یک شخص جدی هستی ، اما جدیت تو به آنچه انجام می‌دهی مربوط است نه آنچه خارج از دسترس توست . تو روی خودت خیلی تکیه می‌کنی . این باعث زحمت و خستگی وحشتناکی می‌شود .

— اما دن خوان ، آدم چه کار دیگری می‌تواند بکند ؟

— بگرد و اعجاب اطراف خود را ببین ، تو از تنها نگاه کردن به خودت خسته می‌شوی و آن خستگم، ترا برای همه چیزهای دیگر کرو کور می‌کند .

— دن خوان ، درست می‌گویی ، اما من چگونه می‌توانم تغییر کنم ؟

— درباره رمز بازی مسکالیتو با خودت فکر کن . نه چیز دیگر : بقیه خودش درست می‌شود .

یکشنبه ، بیستم اگوست ۱۹۶۱

شب گذشته دن خوان شروع به راهنمایی من به قلمرو دانش خود نمود . ما در جلو خانه او در تاریکی نشستیم . ناگهان ، بعد از یک سکوت طولانی ، او شروع به صحبت کرد . او گفت می‌خواهد مرا با همان کلمات پیسر مرشد خودش در اولین روزی که او را در

شاگردی و آموزشش رهنمون شد، شروع کند. دن خوان دقیقاً همان کلمات را به یاد می‌آورد، زیرا آن را چندین بار تکرار می‌کرد تا مطمئن شود چیزی از قلم نیفتد:

— انسان همان‌طور به سوی دانش می‌رود که به سوی جنگ، هوشیار و چالاک، با ترس، توقع و اطمینان مطلق، رفتن به سوی دانش یا جنگ به‌صورت یک اشتباه است و کسی که مرتکب آن شود تاسف اقدامش را خواهد خورد.

از او پرسیدم چرا این‌طور است و گفت وقتی یک نفر هر چهار شرط لازمه را انجام داده اشتباهی برای او باقی نمانده، در تحت چنین شرایطی اعمالش کیفیت خطای فاحش اعمال یک احمق را از دست می‌دهد. اگر چنین شخصی شکست بخورد یا موفق نشود، فقط جنگ را از دست داده و تاسفی ندارد.

سپس گفت قصد دارد به من درباره یک "متفق" به‌همان روشی که پیر او به او آموخته آموزش بدهد. او تاکید زیادی بر کلمات کاملاً به همان روش داشت و آن را چند بار تکرار کرد.

او گفت، یک "متفق" قدرتی است که یک مرد می‌تواند در زندگی خود به‌کمک بطلبد، از او پند و راهنمایی بگیرد و نیروی لازم برای انجام کارهایش بگیرد، خواه کوچک یا بزرگ، درست یا غلط باشد. این مونس لازم است زندگی انسان را ارتقاء دهد، اعمالش را رهبری کند و دانشش را پیش ببرد. در واقع، یک متفق یک یاور در دانش و آگاهی است.

به‌نظر می‌رسید که او کلماتش را بسیار با دقت انتخاب می‌کند. او جمله زیر را چهار مرتبه تکرار کرد:

— یک متفق به تو کمک می‌کند چیزهایی را ببینی و بفهمی که هیچ انسانی قادر به روشن کردن تو درباره آنها نیست.

تعلیمات دن خوان / ۵۳

- آیا یک متفق چیزی شبیه یک روح محافظ است؟
- نه محافظ است و نه روح. یک یاور است.
- آیا مسکالیتو متفق تست؟
- نه! مسکالیتو نوع دیگری از قدرت است. یک قدرت منحصر به فرد! یک محافظ، یک آموزگار!
- فرق مسکالیتو با یک متفق چیست؟
- او نمی‌تواند مثل یک متفق اهلی شود و به آن صورت مسورد استفاده قرار گیرد. مسکالیتو خارج شخص است. او تصمیم می‌گیرد که خودش را به شکل‌های مختلف به کسانی که با او روبرو می‌شوند، نشان دهد، بدون توجه به اینکه آن شخص یک ساحر باشد یا یک بچه زارع.
- دن خوان با اشتیاق شدید درباره اینکه مسکالیتو معلم راه درست زندگی است صحبت کرد. از او پرسیدم مسکالیتو چگونه راه درست زندگی را آموخت و دن خوان پاسخ داد که مسکالیتو راه زندگی را "نشان" داد.
- من پرسیدم: - چگونه او آن را نشان می‌دهد؟
- راههای زیادی برای نشان دادن آن دارد. بعضی اوقات آن را روی صخره‌ها، یا درختان یا درست در جلوی چشمانت نشان می‌دهد.
- مثل یک تصویر در مقابل تست؟
- نه. آموزشی در مقابل تست.
- آیا مسکالیتو با شخص صحبت می‌کند؟
- بله، اما نه بصورت کلمات.
- پس چگونه صحبت می‌کند؟
- احساس کردم سؤال او را ناراحت کرده و دیگر سؤال نکردم.

او به توضیح خود ادامه داد که راه دقیقاً مشخصی برای شناختن مسکالیتو نیست ، پس هیچ کس جز خود مسکالیتو نمی‌تواند درباره او آموزش دهد ، برای همه یک‌طور نیست . دن خوان گفت :

— از طرف دیگر به‌دست آوردن یک متفق دقیق‌ترین آموزشها و پیروی از مراحل و گامهای بدون هیچ انحراف را لازم دارد . او گفت : قدرت‌های متفق زیادی در جهان هست ، اما او فقط با دوتای آنها آشنا بود و می‌خواست مرا به‌سوی " یکی " از آنها رهنمون کند ، چون من می‌توانستم فقط یکی داشته باشم .

متفق پیر او در علف‌های شیطان *La yerba del diablo* (تاتوره) بود . او گفت ، اما شخصاً آن را دوست نداشت ، گرچه پیر او رموزش را به وی آموخته بود . او گفت ، متفق خود او در دودک بود ، اما از روی ماهیت دود بطور کامل استاد نشده . من درباره آن از او پرسیدم . او ساکت ماند . پس از مکشی طولانی از او پرسیدم :

— یک متفق چه نوع قدرتی است ؟

— یک کمک است . همین الان به تو گفتم .

— چگونه کمک می‌کند ؟

— یک متفق قدرتی است که قادر به بردن انسان به ماورای مرزهای خودش می‌باشد . به‌این طریق است که یک متفق کارهایی می‌تواند بکند که از عهده هیچ انسانی ساخته نیست !
— اما مسکالیتو هم می‌تواند ترا به ماورای مرزهای خودت ببرد .

آیا این کار او را یک یاور نمی‌کند ؟

— نه ، مسکالیتو ترا از خودت خارج می‌کند تا به تو آموزش دهد . یک متفق ترا بیرون از خودت می‌برد تا به تو قدرت بدهد . من از او خواستم که این نکته را بیشتر برآیم شرح دهد تا

تعلیمات دن خوان / ۵۵

فرقهای این دو را در اثراتش بفهم . مدتی به من نگاه کرد و خندید . او گفت ، یادگیری از طریق محاوره نه تنها ضایع کردن وقت ، بلکه احمقانه است چون یادگیری سخت‌ترین وظیفه‌ای است که یک نفر می‌تواند به‌عهده بگیرد . او از من خواست زمانی را به‌یاد بیاورم که سعی کرده بودم نقطه مناسب را بدون زحمت و کار و فقط با پرسیدن و کسب اطلاع از او بیابم . او گفت : اگر او این کار را کرده بود هرگز چیزی نمی‌آموختم . اما با اطلاع از اینکه پیدا کردن آن نقطه چقدر سخت بوده و مهمتر آنکه می‌دانسته چنین نقطه‌ای وجود دارد ، باعث اعتماد به‌نفس من شده است . او گفت ، وقتی که من ثابت در "نقطه مناسب" ماندم هیچ چیز نمی‌توانست باعث آزار جسم من شود ، چون من اطمینان داشتم که در آن نقطه بخصوص در بهترین وضعیت هستم . من قدرت نشان دادن هر چیزی که مضر برای من باشد دارم . هرچند ، اگر او به من گفته بود که آن نقطه کجاست هرگز اعتمادی را که ادعا کنم آن یک اطلاع و دانش واقعی است کسب نمی‌کردم . بنابراین ، آگاهی درحقیقت قدرت بود . سپس دن خوان گفت که ، هرگاه یک انسان خودش را آماده یادگیری کند ، مجبور است سخت تلاش کند ، همان کاری که من برای پیدا کردن آن نقطه کردم و محدودیت‌های یادگیری او به‌وسیله ماهیت خود او معین می‌شود . بدینسان او نکته‌ای در صحبت درباره دانش ندید . او گفت که انواع معینی از دانش برای نیروئی که من داشتم بسیار قدرتمند هستند و صحبت درباره آنها فقط باعث زیان است . او به‌وضوح احساس کرد که چیز دیگری ندارد بگوید . بلند شد و به‌طرف خانه‌اش رفت . من به او موقعیتی را که بر من حکمفرما بود گفتم ، و چیزی که انتظار داشتم یا می‌خواستم نبودم .

او گفت که ترس‌ها طبیعی‌اند، همه ما آنها را تجربه کرده‌ایم. اما از طرف دیگر، مهم نیست که یادگیری چقدر مهیب است، فکر درباره اینکه یک انسان بدون متفق یا بی‌دانش باشد وحشتناک‌تر است.

بین زمانی که دن خوان تصمیم به آموزش من درباره نیروهای متفق گرفت و زمانی که آموزش عملی مرا ، بویژه فرم مورد نظرش را انتخاب کرد دو سال طول کشید و او در این مدت سیمای عمومی دو متفق مسورد بحث را تعریف کرد . او مرا بر این نتیجه گیری بی چون و چرای همه شفاهیات و ادغام همه آموزشها و حالت واقعیت غیرمعمول آماده کرد .

اول درباره نیروهای متفق به حالتی بسیار اتفاقی صحبت کرد . اولین مراجعی که من در یادداشت هایم دارم در بین دیگر موضوعات محاوره هستند .

چهارشنبه ، ۲۳ اگوست ۱۹۶۱

تاتوره (گیاه جیمسون) متفق پیر من بود . می توانست متعلق

به من باشد ، اما من او را دوست نمی داشتم .

– دن خوان ، چرا تو تاتوره را دوست نداشتی ؟

– مانع بزرگی دارد .

– آیا او پست تر از دیگر متفقین است ؟

– نه ، حرفم را بد تفسیر نکن . او جزء بهترین متفقین است ،

اما چیزی مربوط به اوست که من شخصا دوست نمی دارم .

– می توانی به من بگویی آن چیست ؟

– او مردم را بد جلوه می دهد .

– او به آنها طعم قدرت را می چشاند اما بدون تحکیم قلبشان

و ادار به تحکم و غیر قابل پیش بینی شان می کند . آنها را درست در

اوج قدرت تضعیف می کند .

– آیا راهی برای اجتناب از آن نیست ؟

– راهی برای پیروزی بر آن هست ، اما اجتناب ناپذیر است .

هرکه متحد تاتوره بشود باید قیمت آن را بپردازد !

– دن خوان ، چگونه یک نفر می تواند بر اثر آن پیروز شود ؟

– گیاه تاتوره چهار بخش دارد : ریشه ، ساقه ، برگها ، گلها و

دانه . همه باهم فرق دارند و هرکه متحد او شود باید آن را به همان

شکل که هست بشناسد . مهمترین بخش در ریشه هاست . قدرت

تاتوره از طریق ریشه اعمال می شود . ساقه و برگها هستند که مریض

را شفا می دهند ، به اصطلاح بهتر ، این بخش هدیه به نوع انسان

است . بخش سوم گلها هستند و آن وسیله شیفته و منگ کردن مردم ،

با مطیع کردنشان یا کشتنشان می باشد . شخصی که متفقدش تاتوره

است هرگز گل آن را نمی خورد ، همین طور ساقه و برگ آن را ، مگر

در موارد بیماری ، اما ریشه و بذر را همیشه می خورد ، بویژه بذر

را ، آنها بخش چهارم گیاه تاتوره و قویترین آنها هستند .

تعلیمات دن خوان / ۵۹

پیر من عادت داشت بگوید که بذرها "بسیار هوشیار" اند، و تنها بخشی هستند که می‌توانند قلب یک انسان را قوی کنند. او می‌گفت که تاتوره با شخص تحت‌الحمايه‌اش سخت‌گیر است. چون او می‌خواهد آنها را سریعاً بکشد، کاری که او معمولاً قبل از آنکه بتوانند به اسرار هوشیاری وارد بشوند انجام می‌دهد. هرچند افسانه‌هایی درباره مردمی است که اسرار را فاش کرده و باعث درگیریهایی برای یک خردمند شده‌اند!

— آیا پیر تو این اسرار را فاش کرد؟

— نه، نکرد.

— آیا کسی را که چنین کرده باشد می‌شناسی؟

— نه، اما آنها در زمانی زندگی می‌کردند که معرفت مهم بود.

— آیا کسی که چنین مردانی را ملاقات کرده باشد می‌شناسی؟

— نه، نمی‌شناسم.

— آیا پیر تو کسی را می‌شناخت؟

— بله.

— چرا او موفق به شناخت اسرار هوشیاری نشد؟

— تسخیر تاتوره در بدن یک متفق یکی از مشکل‌ترین کارهایی

است که من می‌شناسم. برای مثال او هرگز با من یکی نشد، شاید

به این دلیل که من هرگز از او خوشم نمی‌آمد.

— آیا هنوز می‌توانی او را به‌عنوان یک متفق، علیرغم آنکه از

او خوشت نمی‌آید، بکار بگیری؟

— می‌توانم، گرچه ترجیح می‌دهم این کار را نکنم، ممکن است

برای تو فرق کند.

— چرا اسم آن علف شیطان است؟

دن خوان حالتی دیگر گرفت و شانه بالا انداخت و مدتی آرام

ماند . بالاخره گفت که :

– علف شیطان اسم مستعار او بود . Su nombre de leche
او همچنین گفت اسامی دیگری برای علف شیطان بود که به کار
نمی رفت ، چون اسم گذاری موضوعی جدی بود ، بویژه اگر کسی
می خواست یک قدرت متفق را در اختیار بگیرد . از او پرسیدم چرا
یک اسم اینقدر مهم بود . او گفت اسامی تنها برای وقتی که کسی
کمک می خواست حفظ می شد ، لحظاتی که احتیاج میبرم یا فشار شدید
بود و او به من اطمینان داد که این لحظات دیر یا زود در زندگی
هرکس که به دنبال دانش باشد اتفاق می افتد .

یکشنبه ، سوم سپتامبر ۱۹۶۱

امروز ، در اثناء بعد از ظهر دن خوان دو گیاه تاتوره از صحرا
آورد . او آنها را کاملاً غیرمنتظره وارد بحث ما کرد و سپس از من
خواست که با او به تپه ها برای یافتن یکی دیگر برویم .
ما به طرف کوه های اطراف رفتیم . بیلی درآوردم و به طرف
یکی از دره ها قدم برداشتم . برای مدتی قدم زدیم و از میان
بوته زارها که بطور متراکم در خاکهای شنی و نرم روییده بودند رد
شدیم . او نزدیک یک بوته کوچک با برگ های سبز تیره و گل های رنگی
شکل سفید و بزرگ ایستاد .

او گفت : – این یکی !

او بلافاصله شروع به بیل زدن نمود . من سعی کردم به او کمک
کنم اما با تکان شدید سرش مانع شد و به حفر گودالی گود در حول
گیاه ادامه داد ، سوراخ مخروطی ، عمیق و به طرف لبه خارجی و
شیب آن به طرف دهانه مرکزی دایره بود . وقتی از کندن باز ایستاد

تعلیمات دن خوان / ۶۱

نزدیک ساقه زانو زد و درحالی که خاک نرم روی انگشتانش را پاک می‌کرد به اندازه ۱۰ سانتیمتر از ریشه، چنگالی شکل غده‌ای شکل را که پهنای آن به‌وضوح با پهنای ساقه متفاوت و در مقایسه با آن ضعیف و شکننده بود آشکار شد.

دن خوان به من نگاه کرد و گفت که گیاه "نر" است، چون ریشه درست از همان نقطه که متصل به گیاه است چنگالی بیرون زده. سپس ایستاد و شروع به قدم زدن نمود و دنبال چیزی می‌گشت.

— دن خوان، دنبال چه هستی؟

— دنبال یک چوب هستم.

منهم شروع به گشتن کردم، اما او مرا نگاهداشت.

او به تخته سنگهایی در ۷-۶ متری اشاره کرد و گفت:

— تو نه! تو آنجا بنشین. خودم پیداایش می‌کنم.

بعد از مدتی با یک شاخه خشک دراز برگشت. و از آن به‌عنوان

چوب حفاری استفاده کرد. خاک را دقیق در طول دو شاخه دور از

هم ریشه پاشید. اطراف آن را به‌عمق تقریباً "۶۰ سانتیمتر پاک

کرد. به‌تدریج خاک سخت‌تر و سخت‌تر شد و دیگر کندن آن با

چوب امکان نداشت. نشست و برای تجدید قوا و تنفس توقف کرد.

من کنار او نشستم. مدتی طولانی صحبتی نکردیم.

پرسیدم:

— چرا با بیل این کار را نمی‌کنی؟

— چون ممکن است که به‌گیاه صدمه بزند. من مجبور بودم از

چوبی که متعلق به گیاهان این منطقه است استفاده کنم، اگر به

ریشه صدمه می‌زدیم صدمه‌اش مثل آسیب سیل یا یک شیء خارجی

نیست.

— چه نوع چوبی به دست آوردی؟
— هر شاخه خشک درخت پالوورد خوب است. اگر چوب خشک نبود با شاخه تازه این کار را می‌کنی.
— نمی‌شود شاخه درخت دیگری را بکار برد؟
— به تو گفتم که فقط و فقط پالوورد به درد می‌خورد.
— دن خوان، چرا این‌طور است؟
— چون تاتوره دوستان کمی دارد، و پالوورد تنها درخت این منطقه است که با او موافق و دمساز است. اگر ریشه را با بیل آسیب بزنی وقتی دوباره آن را بکاری رشد نمی‌کند، اما اگر با این چوب به آن صدمه بزنی، این احتمال هست که گیاه حتی آن را احساس نکند.

— حالا می‌خواهی با ریشه چکار کنی؟
— می‌خواهم آن را قطع کنم. تو باید از نزد من بروی. برو.
گیاه دیگری پیدا کن و صبر کن تا خودم ترا صدا کنم.
— نمی‌خواهی کمک کنم.
— فقط اگر خواستم به من کمک کن.
من دنبال گیاه دیگری رفتم تا با میل دزدانه نگریستن خود به او بچنگم. بعد از مدتی او هم نزد من آمد و گفت:
— بیا حالا دنبال یک گیاه ماده بگردیم.
— چطور آن را از یکدیگر بازمی‌شناسی؟
— ماده آن بلندتر است و بالای زمین می‌روید، بنابراین مثل یک درخت کوچک به نظر می‌رسد. نر بزرگ است و روی زمین پهن می‌شود و بیشتر مثل یک بوته کلفت و پهن به نظر می‌رسد. وقتی یک ماده‌اش را از جا کندیم خواهی دید که یک ریشه منفرد کشیده دارد که حالت چنگالی آن در انتهایش می‌باشد. نر، از طرف دیگر،

تعلیمات دین‌خوان / ۶۳

ریشه چنگالی شکل متصل به ساقه دارد .

ما باهم در مزرعه دنبال تاتوره موردنظر بودیم و او بعد با اشاره به یک گیاه گفت ، "آن یکی ماده است" . و به‌همان روش قبل شروع به کندن آن نمود . به‌مجرد پاک کردن ریشه ، می‌توانستم ببینم که ریشه مطابق پیش‌بینی او بود . و من دوباره وقتی او می‌خواست آن را قطع کند ، وی را ترک کردم .

وقتی به‌مخانه‌اش رسیدیم بستهای را باز کرد که در آن گیاهان تاتوره را گذاشته بود . اول نر ، گیاه بزرگتر را برداشت و آن را در یک سینی فلزی بزرگ شست . همه خاک را محتاطانه از روی ریشه ساقه و برگها روبید . بعد از آن روبیدن دقیق گیاه با یک خط کم عمق در اطراف پهنای محل اتصال آنها با یک چاقوی دنداندار آنها را از هم جدا کرد . ساقه را برداشت هر بخش را با گل و برگ و بذر خاردارش جدا کرد . او بخشهای خشک و کرم‌خورده را جدا کرد و فقط قسمت‌های سالم را انتخاب نمود . دو بخش ریشه را با قطعهای نخ به‌هم متصل کرد ، آنگاه با یک برش کم عمق ریشه را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد .

سپس یک قطعه پارچه کنفی زمخت را برداشت و دو قسمت ریشهای را که باهم بسته بود در آن قرار داد . بالای آنها برگها را و سپس گلها و کلاله و شاخه را به‌صورتی منظم قرار داد . پارچه کنفی را تا کرد و گرهی در گوشه‌هایش زد .

دقیقا" همین عمل را روی گیاه دیگر یعنی ماده انجام داد ، بجز وقتی که به قسمت ریشه رسید ، به‌عوض بریدن آن به ریشه اصلا دست نزد و مثل حرف وای (Y) سربالا قرار داد . سپس همه قسمت‌ها را در پارچه‌ای دیگر بست . با اتمام این کار هوا تقریبا" تاریک شده بود .

چهارشنبه ، ۶ سپتامبر ۱۹۶۱

امروز ، آخرهای عصر ، ما دوباره به موضوع علف شیطان برگشتیم .

دن خوان ناگهان گفت :

– من فکر می‌کنم که ما باید دوباره به موضوع آن برگردیم .
من بعد از سکوتی مودبانه پرسیدم : – می‌خواهی با گیاه چکار کنی ؟

او گفت : – گیاهانی که من درآوردم مال من است و من با گیاه خودم به تو یاد می‌دهم چطور علف شیطان را رام کنی .

– چطور این کار خواهی کرد ؟

– گل علف شیطان به چند قسمت تقسیم شده . هر قسمت این قطعات باهم فرق دارد ، هرکدام کار معین و هدف معینی را دنبال خواهد کرد !

او دست چپ خود را باز کرد و با اندازه نوک شست تا نوک انگشت چهارم خود کف زمین را اندازه گرفت .

– این بخش من است . تو هم با اندازه دست خودت اندازه خودت را برمی‌داری . حالا برای انتخاب حیطة اقتدار بر علف شیطان باید از اولین بخش ریشه شروع کنی . اما چون من ترا نزد او آورده‌ام ، تو باید بخش اول ریشه گیاه مرا برداری . من آن را برای تو اندازه گرفته‌ام ، پس واقعا" بخش من است که باید به‌عنوان شروع انتخاب شود .

او داخل خانه شد و یک بسته کنفی را آورد . نشست و آن را باز کرد . من متوجه شدم که گیاه نر است همین‌طور متوجه شدم که تنها یک قطعه ریشه وجود دارد . او قطعه باقیمانده را از دو قسمت

تعلیمات دن خوان / ۶۵

برداشت و آن را مقابل صورت من نگاه داشت . او گفت :
– این سهم اول تست ، من آن را به تو می‌دهم . من خودم
آن را برای تو بریدم ، آن را درست به اندازه مال خودم گرفته‌ام .
حالا آن را به تو می‌دهم .
برای لحظه‌ای فکر این که من باید آن را مثل هویج بجوم از
ذهنم گذشت ، اما او آن را داخل یک کیسه کتانی سفید کوچک
گذاشت .

او به پشت خانه بازگشت و با پاهای رویهم انداخته کف زمین
نشست و با یک دسته گرد شروع به خرد کردن ریشه داخل کیسه
نمود . از یک تخته سنگ به عنوان هاون استفاده کرد . هر از گاهی
دو سنگ را می‌شست و آب را داخل ظرفی چوبی صاف و کوچک نگاه
می‌داشت .

زمانی که مشغول خرد کردن بود آواز نامحسوسی زمزمه می‌کرد
که لحن آن نرم و یکنواخت بود . وقتی ریشه محتوی داخل کیسه را
خرد کرد آن را در ظرف چوبی قرار داد . دوباره هاون سنگی و
دسته را در ظرف گذاشت ، آن را پر از آب کرد و سپس به یک تفرار
مستطیل شکل پشت نرده انتقال داد .

او گفت که ریشه باید همه شب خیسانده شده و خارج از منزل و
در هوای آزاد باشد و اضافه کرد ، اگر فردا هوا داغ و آفتابی باشد
خوش شانسی است .

یکشنبه ، دهم سپتامبر ۱۹۶۱

پنجشنبه هفتم سپتامبر یک روز روشن و داغ بود . دن خوان از
تفال خوب خوشحال بود و چندین بار گفت که احتمالاً علف شیطان
از من خوشش آمده . ریشه تمام شب خیسانده شد و در ساعت ۱۰

صبح ما به پشت منزل رفتیم . او لگن را از تگار بیرون کشید آن را روی زمین گذاشت و کنار آن نشست . کیسه را گرفت و آن را به زیر لگن مالید . آن را چند سانتیمتر بالای آب گرفت و محتوای آن را چلانند . سپس کیسه را داخل آب کرد . سه بار دیگر آن را فشرد ، سپس کیسه را به داخل تگار انداخت و لگن را در آفتاب داغ رها کرد .

دو ساعت بعد دوباره به آنجا آمدیم . او یک کتری متوسط با آب زرد جوشیده همراه آورد . لگن را خیلی با احتیاط کج کرد و آب روی آن را خالی کرد و مایع غلیظ ته آن را نگاهداشت . آب جوش را روی لای ریخت و لگن را دوباره در آفتاب رها کرد . سه بار دیگر به تناوب برای بیش از یک ساعت آن کار تکرار شد . بالاخره او بیشتر آب را از لگن بیرون ریخت و تا غروب از آفتاب استفاده کرد .

وقتی ساعت‌ها بعد بازگشتیم هوا تاریک بود . در ته لگن یک لایه مایع صمغی (چسبنده) بود که شبیه نشاسته نیم‌پخته ، که سفید یا خاکستری روشن به‌نظر می‌رسید . شاید جمعا" یک قاشق چایخوری پر بود .

او ظرف را به داخل منزل برد و وقتی قندری آب برای جوشیدن گذاشت . من ذرات خاکی را که روی لای ریخته بود جمع کردم و او از من خندید .

— آن ذره خاک باعث زحمت کسی نمی‌شود .

وقتی آب جوشید او حدود یک فنجان از آن را در ظرف ریخت . همان آب زردی بود که قبلا از آن استفاده کرده بود . لای را حل کرد و یک مایع شیری‌رنگ درست کرد .

— دن خوان ، چه نوع آبی است ؟

تعلیمات دن خوان / ۶۷

— آب گل و میوه دره است .

او محتوای ظرف را در یک آبجوخوری سفالین کهنه که مثل یک گلدان به نظر می‌رسید خالی کرد . هنوز خیلی جوش بود ، بنابراین آن را فوت کرد تا خنک شود . مزه مزه‌ای کرد و آبجوخوری را به من داد و گفت :

— حالا بنوش !

من آنرا بطور خودکار گرفته و بی‌اراده همه آب را نوشیدم . چیزی تلخ به نظر رسید ، گرچه آن تلخی چندان محسوس نبود . چیز مهم بوی تند آب بود ، بوی سوسک حمام می‌داد .

من تقریباً بلافاصله شروع به عرق نمودن کردم . خیلی گرم شد و خون به گوشم هجوم آورد . نقطه قرمزی جلوی چشم دیدم و ماهیچه‌های معده‌ام شروع به انقباض دردناکی نمودند . بعد از لحظاتی ، گرچه دیگر دردی احساس نمی‌کردم ، کم‌کم سردم شد و از عرق خیس شدم .

دن خوان پرسید که آیا نقطه سیاه یا سیاهی در پیش چشم می‌بینم . و من به او گفتم همه چیز را قرمز می‌بینم . به دلیل عصبیتواجی که به من حمله‌آورد و گوئی سینه‌ام از جا کنده می‌شود ، دندانهایم بهم ساییده می‌شد . سپس از من پرسید آیا می‌ترسم . سؤالش برایم بی‌معنا بود . من به او گفتم پرواضح که می‌ترسم . اما دوباره از من پرسید که آیا از "او" می‌ترسم . من نفهمیدم چه منظوری دارد و گفتم بله . او خندید و گفت که من واقعا نمی‌ترسم . پرسید هنوز هم قرمز می‌بینم ؟ تنها چیزی که می‌دیدم نقطه قرمز رنگی در جلوی چشم بود .

بعد از چندی احساس بهبود کردم ، درد عصبی به تدریج محو شد و تنها یک خستگی دردناک باقی ماند . نمی‌توانستم چشمانم را

باز نگاهدارم ، گرچه هنوز صدای دن خوان را می شنیدم . به خواب رفتم . اما احساس غوطه در قرمزی عمیق تمام شب برای من باقی ماند . حتی خوابهایم به رنگ قرمز بود .

من حدود ساعت سه بعد از ظهر شبه از خواب بلند شدم ، تقریباً دو روز خوابیده بودم . یک سردرد جزئی و کمی ناراحتی در معده و دردی متناوب در روده‌هایم داشتم . به غیر از این موارد بقیه چیزها برای بیدار شدنم عادی بود . دیدم دن خوان جلوی خانه‌اش نشسته و چرت می‌زند . لبخندی به من زد و گفت :
— آن شب همه چیز خوب بود ، تو قرمز می‌دیدى و این همان نکته مهم است .

— اگر قرمز نمی‌دیدم چه اتفاقی می‌افتاد؟

— سیاه می‌دیدى و این علامت خوبی نیست .

— چرا بد است؟

— وقتی کسی سیاه ببیند معنی آن این است که او برای علف شیطان ساخته نشده و او همه چیز را استفراغ می‌کند ، همه چیز سبز و سیاه !

— آیا او می‌میرد؟

— فکر نمی‌کنم کسی بمیرد ، بلکه برای مدتی طولانی مریض خواهد بود .

— برای آنها که قرمز می‌بینند چه اتفاق می‌افتد؟

— آنها استفراغ نمی‌کنند و ریشه به آنها یک احساس خوش‌آیند و مطبوع می‌دهد که معنی آن این است که آنها قوی با طبیعت خشن هستند ، چیزی که علف دوست دارد . این راه اغوای اوست . تنها عیب آن این است که مردم برای بازگشت به قدرتی که او به آنها داده به عنوان برده خود را تسلیم علف شیطان می‌کنند . اما آنها

تعلیمات دن خوان / ۶۹

مطالبی است که ما ماورای آن را کنترل داریم. بشر فقط برای آموزش زندگی می‌کند. و اگر او یاد بگیرد به این دلیل است که راه زندگی او برای خوب یا بد است.

– دن خوان، بعداً "چکار خواهم کرد؟

– بعد تو باید جوانه‌ای را که من از نیمه اول ریشه بریده‌ام بکاری. شب بعد نیمه دیگر را می‌گیری و حالا نیمه دیگر باید در زمین قرار داده شود. باید قبل از آنکه وظیفه واقعی‌ات یعنی مطیع کردن گیاه را به عهده بگیری رشد کرده دانه بدهد.

– چگونه آن را مطیع خواهم کرد؟

– علف شیطان از طریق ریشه رام می‌شود. تو باید قدم به قدم رموز هنربخش ریشه را بیاموزی. تو باید آنها را برای آنکه رموزشان را بیاموزی و بر اقتدار فائق شوی بخوری.

– آیا قسمت‌های دیگر نیز به همان طریق که دربخش اول انجام

دادی تهیه شده؟

– نه، هر قسمت فرق می‌کند.

– اثرات ویژه هر بخش چیست؟

– همین تازگی گفتم، هرکدام فرم مختلفی از قدرت را آموزش می‌دهد. چیزی که شب قبل فراگرفتی هنوز هیچ نیست. هرکس از عهده آن برمی‌آید. اما تنها ساحر می‌تواند به بخش‌های عمیق‌تر فرورود. من نمی‌توانم بگویم آنها چه می‌کنند چون هنوز نمی‌دانم آیا او ترا می‌پذیرد. باید منتظر بمانیم.

– پس چه موقع به من خواهی گفت؟

– هر وقت گیاه تو رشد کرد و دانه داد.

– اگر بخش اول به وسیله هرکس می‌تواند فراگرفته شود، فایده

یا خاصیت آن چیست؟

– در یک فرم رقیق برای همه نوع امور انسانی خوب است ،
به‌ویژه برای مردان پیری که نیروی خود را از دست داده‌اند یا
مردان جوانی که ماجراجو هستند یا حتی زنانی که دنبال شور و
هیجان هستند !

– تو گفتی که ریشه فقط برای قدرت به‌درد می‌خورد اما می‌بینم
که برای کار دیگری هم به‌درد می‌خورد . درست می‌گویم ؟
او برای مدتی طولانی با نگاه خیره‌ای که مرا معذب می‌کرد به
من نگرست . احساس کردم که سؤال من باعث ناراحتی او شده ،
اما نمی‌فهمیدم چرا .

او بالاخره با یک لحن خشک و عبوسانه گفت : علف فقط به
درد قدرت می‌خورد ! مردی که می‌خواهد نیرویش بازگردد ، مردم
جوانی که خواهان تحمل خستگی و گرسنگی هستند ، مردی که
می‌خواهد مرد دیگری را بکشد ، زنی که هیجان می‌خواهد ، همه
آنها آرزوی قدرت دارند . و علف آن را به آنها می‌دهد !
بعد از یک مکث پرسید :

– تو فکر می‌کنی او را دوست داری ؟

من گفتم ، من احساس نیروی عجیبی می‌کنم ، و درست بود .
من آن را موقع بیداری متوجه شده بودم . احساس بسیار خاصی از
ناراحتی یا عقیم بودن بود ، همه بدنم تکان می‌خورد و با قدرت و
سبکی خاصی کشیده می‌شد . بازوان و پاهایم درد می‌کرد . به‌نظر
می‌رسید که شانه‌هایم متورم شده ، احساس می‌کردم ماهیچه‌های پشت
و گردنم به درخت کشیده می‌شود . حس کردم می‌توانم با مشت
دیواری را خراب کنم .

دیگر صحبت نکردیم و مدتی را روی ایوان نشستیم . متوجه
شدم که دن خوان به‌خواب می‌رود ، چند بار سرش را تکان داد ،

تعلیمات دن خوان / ۷۱

بعد خیلی راحت پاهایش را کشید و درحالیکه دستهایش را زیر سرش قرار می داد دراز کشید و به خواب رفت . من بلند شدم و به پشت خانه ، جایی که با سوزاندن زباله ها ، مواد زائد را از بیسن برده بودم رفتم ، من یادآوری او را که دوست دارد به او در نظافت پشت منزلش کمک کنم به یاد آوردم .

بعد وقتی برخاست و به آنجا آمد بیشتر احساس آرامش کردم . ما گوش به زنگ نشستیم و هنگام غذا خوردن سه بار از من پرسید که چه احساسی دارم . چون این پرسش عجیب بود بالاخره پرسیدم ، چرا اینقدر نگرانی که من چه احساسی دارم؟ آیا توانستار داری که یک عکس العمل بد از نوشیدن شربت داشته باشم؟ او خندید . فکر کردم مثل یک پسر شیطان که یک شوخی کرده و هر از گاهی نتیجه را چک می کند ، می باشد .

در حالیکه هنوز می خندید گفت :

— مریض به نظر نمی رسی . لحظه ای قبل حتی خشن با من صحبت

کردی .

اعتراض کردم : — دن خوان ، نکردم . من حتی آن طور صدایت

نمی زنم . من روی آن موضوع خیلی جدی بودم . چون به یاد

نمی آورم که هرگز با او آنطور احساسی داشته ام .

او گفت : — به دفاع از او برخاستی .

— به دفاع از که؟

— تو از تاتوره دفاع می کردی . مثل یک عاشق به نظر می رسیدی

می خواستم حتی جدی تر اعتراض کنم ، اما خودم را کنترل

کردم .

— من واقعا " نفهمیدم که از او دفاع می کرده ام .

— البته نکردی . تو حتی به یاد نمی آوری چه گفתי ، می آوری؟

– نه نمی آورم ، باید بپذیرم .

– می بینی ، تاتوره اینطوره . مثل یک زن ترا جذب می کند . تو حتی آگاه هم نیستی . تنها چیزی که متوجه آن هستی اینست که احساس خوب و قدرتمندی داری ، ماهیچه ها از نیرو متورم می شود ، مشت هایت به خارش می افتند ، پاشنه های پاهایت میل به تعقیب کسی دارد . وقتی یک مرد او را می شناسد او واقعا " مملو از اشتیاق می شود . پیر من عادت داشت بگوید ، تاتوره مردانی را نگاه می دارد که قدرت می خواهند و کسانی که نمی توانند آن را نگاه دارند از سر خود باز می کند . اما قدرت قبلا بیشتر معمول بود ، حریصانه تر جستجو می شد . پیر من مرد قدرتمندی بود ، و طبق آنچه او به من گفته ، پیر خود او حتی بیشتر در تعقیب قدرت بوده . اما در آن روزها دلیل موجه برای قدرتمند بودن وجود داشت . – آیا فکر می کنی امروزه دلیل موجهی برای قدرتمند شدن وجود ندارد ؟

– قدرت الان برای تو خوب است . حالا تو جوانی . تو سرخ پوست نیستی . شاید تاتوره کاملا در دسترس باشد . به نظر می رسد که تو او را دوست داشته باشی . باعث شد احساس قدرتمندی کنی . من خودم آن را احساس کرده ام و مع هذا من آن را دوست نداشتم .

– دن خوان ، می توانی به من بگوئی چرا ؟

– من قدرتش را دوست ندارم ! دیگر مورد استفاده ندارد . در عهد قدیم ، مثل وقتی که پیر من می گفت ، برای کسب اقتدار دلیل وجود داشت . مردها مرتکب اعمالی می شدند که برای نیرویشان مورد تحسین بود و می ترسیدند و بخاطر دانش شان مورد احترام و ترس بودند . پیر من داستانهایی به من درباره پدیده های واقعا " نادر

تعلیمات دن خوان / ۷۳

که خیلی پیش انجام می شد گفت . اما حالا ما سرخ پوستان دیگر دنبال آن قدرت نیستیم . امروزه سرخ پوستان از تاتوره برای مالش خودشان استفاده می کنند . از گل و برگهای آن استفاده دیگری می کنند ، آنها حتی می گویند که دمل را علاج می کند ، اما دنبال قدرت آن نیستند ، قدرتی که مثل آهنربا عمل می کند هرچه ریشه عمیق تر پائین برود ، تواناتر و خطرناکتر است .

وقتی کسی به عمق ۳/۵ متری می رسد - و می گویند که بعضی از مردم به این عمق می رسند - به محل اقتدار دائم رسیده و این قدرت را انتهائی نیست . آدمهای کمی در گذشته این کار را کرده اند و کسی امروزه این کار را نکرده . به تو می گویم که قدرت تاتوره دیگر مورد نیاز ما سرخ پوستان نیست . من فکر می کنم کم کم علاقه مان را از دست داده ایم و حالا دیگر قدرت اهمیتی ندارد . خود من دنبال او نیستم و مع هذا وقتی من به سن تو بودم ، حلول آن را در خود احساس می کردم . من همان احساسی را که تو امروز داری با تفاوت ۵۰۰ مرتبه بیشتر داشتم . من مردی را با یک ضربت آهسته بازویم کشتم . من می توانستم هر گاومیشی را ، کاری که ۲۰ مرد از عهده آن بر نمی آمدند ، به زمین بکوبم . یکبار آنقدر بالا پریدم که از برگهای مرتفع ترین درخت رد شدم . اما همه بیپوده بود ! تنها کاری که کردم ترساندن سرخ پوستان بود - تنها سرخ پوستان . بقیه که چیزی درباره آن نمی دانستند آن را باور هم نمی کردند . آنها یا یک سرخ پوست خل می دیدند یا چیزی که بالای درختان در حرکت بود .

ما مدتی طولانی ساکت بودیم . من احتیاج داشتم چیزی بگویم .
او ادامه داد :

- وقتی مردمی آگاه در دنیا بودند موضوع فرق می کرد ، مردمی

که مردی را می شناختند که می توانست شیر کوهی یا یک پرنده پایک
مرد که به سادگی می توانست پرواز کند باشد . بنابر این من دیگر از
تاتوره استفاده نمی کنم . برای چه ؟ برای ترساندن سرخ پوستان ؟
و من او را غمگین یافتم ، و یک احساس عمیق همدردی به من
دست داد . می خواستم چیزی به او بگویم ، حتی اگر چیز بی مزه ای
باشد .

— دن خوان ، شاید این سرنوشت مردمی است که می خواهند
بدانند !

او به آرامی جواب داد :
— شاید !

سه شنبه ، ۲۳ نوامبر ۱۹۶۱

وقتی به داخل حیاط دن خوان وارد شدم ، متوجه نشستن او
روی ایوان نشدم . فکر کردم چه عجیب است . بلند او را صدا زدم
و عروش از خانه بیرون آمد . گفت :
— او داخل است .

دیدم که مچ پایش چند هفته قبل جابجا شده و آن را با
نوارهای پارچه ای از خمیر کاکتوس و پودر استخوان محکم به مچ
پایش بسته بود و یک طرح راه راه روشن با سختی پلاستر اما نا با
حجم آن داشت . پرسیدم :
— چه اتفاقی افتاده ؟

عروش که یک زن مکزیکی از یوکاتان (Yucatan) بود و از او
مواظبت می کرد به من جواب داد :

— یک حادثه بود ، او افتاد و تقریباً " پایش شکست .
دن خوان خندید و منتظر شد تا زن خانه را ترک کند .

تعلیمات دن خوان / ۷۵

- حادثه! من یک دشمن در این نزدیکی‌ها دارم. یک زن.
- "لاکاتالینا"! او در یک لحظه ضعف مرا هل داد و من افتادم.
- چرا او این کار را کرد؟
- او می‌خواست مرا بکشد. به این دلیل.
- آیا او اینجا با تو بود؟
- بله!
- چرا گذاشتی وارد شود؟
- من نگذاشتم، خودش به داخل پرید.
- معذرت می‌خواهم!
- او یک پرنده سیاه است. و بنابراین در آن مهارت دارد. من غافلگیر شدم. او خیلی قبل سعی کرده بود کار مرا تمام کند، این بار توانست خیلی نزدیک شود.
- آیا گفتی او یک پرنده سیاه است! منظورم آن است که او یک پرنده است؟
- دوباره اینطور سؤال کردی؟ او یک پرنده سیاه است! به این نحو من هم یک کلاغم. آیا من یک آدم هستم یا پرنده؟ من مردی هستم که می‌داند چگونه یک پرنده شود. اما برگردیم سراغ "لاکاتالینا". او یک ساحر دیوخوست. میل او به کشتن من بقدری قوی است که من به سختی می‌توانم با او مبارزه کنم. به این دلیل پرنده سیاه وارد اطاق من شد و من نتوانستم مانع او شوم.
- دن خوان، آیا می‌توانی یک پرنده شوی؟
- بله، اما آن چیزی است که بعداً در باره‌اش گفتگو می‌کنیم.
- چرا او قصد کشتن ترا دارد؟
- اوه، یک مساله قدیمی بین ماست. من از دسترس او خارج شدم و حالا به نظر می‌رسد که من مجبورم کار او را بسازم قبل از آنکه

او کار مرا تمام کند!

من بی صبرانه پرسیدم:

— آیا قصد داری از سحر استفاده کنی؟

— احمق نباش. هیچ افسونی بر او اثر ندارد. من نقشه دیگری

دارم. یکوقت درباره آن با تو صحبت خواهم کرد.

— آیا متفق تو، ترا در مقابل او حفظ و حمایت می‌کند؟

— نه! کمی دود فقط به من می‌گوید که چه کنم. سپس من باید

از خود مواظبت کنم.

— مسکالیتو چی؟ آیا او می‌تواند از تو در مقابل او حمایت کند؟

— نه، مسکالیتو یک معلم است، نه قدرتی که به دلایل شخصی

مورد استفاده واقع شود.

— تا توره چی؟

— همین الان گفتم که من خودم باید از خودم مواظبت کنم،

و راهنمایی‌های متفقم دود را دنبال کنم و تا آنجا که من می‌دانم،

دود هرکاری می‌تواند بکند. اگر تو خواهی هر چیزی را درباره

مسائل مورد نظر بدانی، دود به تو می‌گوید و نه تنها به تو دانش

بلکه معانی اقدامات را می‌دهد. عجیب‌ترین متفق است که یک

مرد می‌تواند داشته باشد.

— آیا دود بهترین متفق ممکن برای هرکس می‌باشد؟

— برای همه یکسان نیست. بسیاری از آن می‌ترسند و آن را

لمس نمی‌کنند یا حتی به آن نزدیک نمی‌شوند. مثل هر چیز دیگر

است، برای همه ما ساخته نشده.

— دن خوان، چه نوع دودی است؟

— تدخین کاهنان!

احترام زیادی در صدایش بود، حالتی که من قبلا هرگز با آن

مواجهه نشده بودم .

– با گفتن دقیق آنچه پیر من موقع آموزشم به من گفته به تو خواهم گفت . گرچه من در آن موقع احتمالا مثل حالای تو نمی توانستم بفهمم . تاتوره برای کسانی است که دعوت به قدرت می شوند . دود برای کسانی است که می خواهند نگاه کنند و ببینند و به عقیده من دود بی نظیر است . وقتی مردی وارد حوزه اش می شود ، همه قدرتهای دیگر تحت فرمان اوست . عالی است ! البته یک عمر وقت می برد . تنها آشنائی با دو قسمت حیاتی آن سالها وقت می گیرد : چپق و مخلوط دود . چپق به وسیله پیرم به من داده شد ، و بعد از سالها نوازش آن مال من شده بود . در دستهای من رشد کرده بود . برای مثال برای دادن آن به دست تو ، اگر موفق شویم وظیفه عمده من و هنر بزرگی برای تست ! چپق فشار دست به دست شدن را احساس می کند ، و اگر یکی از ما اشتباهی بکند راهی برای جلوگیری از منفجر شدن خود بخودی آن یا فرار از دست ما برای خرد شدن ، حتی اگر بر توده ای گاه بیفتد نخواهد بود . اگر یکوقت چنین اتفاقی بیفتد به معنی پایان کار هردوی ماست . بخصوص من . دود به صورتهائی غیر قابل تصور به سوی من می آید .

– اگر او متفق تست چگونه بر علیه تو می شود ؟

سئوال من به نظر می رسید که جریان فکری او را تغییر داده . برای مدتی طولانی صحبت نکرد . او ناگهان گفت :

– مشکل اجزاء مخلوط ، ترکیب دود را یکی از خطرناکترین موادی که من می شناسم می کند . هیچ کس بدون حاضر شدن برای امتحان آماده نمی شود . برای کسی که تحت حمایت دود نباشد فوق العاده سمی و کشنده است ! با چپق و مخلوط باید بادقت و صمیمیت رفتار شود . و مردی که سعی به آموزش دارد باید خودش

را با یک زندگی آرام و سخت عادت دهد. آثار آن به قدری مهیب است که تنها مرد بسیار قوی می‌تواند در مقابل کمترین پک آن بایستد. هرچیز مهیب در آغاز وحشتناک و گیج‌کننده است، اما هر یک تازه امور را دقیق‌تر می‌کند. و ناگهان دریچه جدیدی از دنیا باز می‌شود! غیرقابل تصور! وقتی چنین اتفاقی می‌افتد دود متفق شخص می‌شود و هر سئوالی را از دنیاهاى غیرقابل تصور پاسخ می‌دهد!

این مهمترین ویژگی دود و مهمترین ره‌آورد آن است. و وظیفه‌اش را بدون کمترین آزار انجام می‌دهد. من دود را یک متفق واقعی می‌دانم.

ما طبق معمول در جلوی خانه او، جایی که خاک کف زمین همیشه پاک و کاملاً رو بیده است نشسته بودیم. او ناگهان برخاست و به داخل خانه رفت. بعد از چند لحظه با یک دسته باریک برگشت و دوباره نشست. گفت:

— این چپق من است.

او به جلوی من خم شد و به من چپقی را نشان داد که از یک غلاف کرباسی بیرون کشیده بود. شاید ۲۵-۲۰ سانتیمتر طول داشت. نی آن از چوپ قرمز، ساده و بی‌تزیین بود. سرچپق نیز به نظر می‌رسید که چوبی باشد، اما در مقایسه با دسته آن حجیم به نظر می‌رسید. دهانه آن براق، خاکستری تیره و تقریباً "سوخته بود.

چپق را مقابل صورت من گرفته بود. من فکر کردم می‌خواهد آن را به دست من بدهد. دستهایم را دراز کردم تا آن را بگیرم اما او سریعاً آن را به عقب کشید. و گفت:

— این چپق به وسیله پیرم به من داده شد. و من همه آن را به

تعلیمات دن خوان / ۷۹

تو می‌دهم . اما اول باید آن را بشناسی . هر وقت اینجا آمدی آن را به تو می‌دهم . با لمس آن شروع کن . اول آن را خیلی موقت نگاهدار تا باهم عادت کنی . بعد آن را در جیب یا داخل پیراهنت بگذار . و بالاخره آن را به دهانت بگذار . همه این کارها باید کم کم ، به آرامی و خیلی دقیق انجام شود . وقتی رابطه ایجاد شد ، با آن تدخین می‌کنی ، اگر پند مرا دنبال کنی و عجله به‌کار نبندی ، دود ممکن است بهترین متفق تو نیز بشود .

او چیق را به طرف من دراز کرد . من دست راستم را به طرفش بردم و او گفت :

– با هر دو دست .

برای یک لحظه کوتاه چیق را با هر دو دست لمس کردم و بعد او آن را عقب کشید .

– قدم اول دوست داشتن چیق است . و آن وقت می‌گیرد .

– آیا ممکن است چیق از من خوشش نیاید ؟

– نه ، چیق نمی‌تواند از تو بدش بیاید ، اما تو باید یاد بگیری

آن را دوست بداری ، بنابراین وقتی موقع کشیدنت رسید ، چیق به تو کمک خواهد کرد تا نترسی .

– دن خوان ، تو چی می‌کشی ؟

– این !

او یقه‌اش را باز کرد و کیسه کوچکی را که مثل یک مدال از گردنش آویزان و زیر پیراهنش قایم کرده بود نشان داد . او آن را بیرون کشید ، بازش کرد و خیلی با احتیاط قدری از محتوای آن را در کف دستش ریخت .

تا آنجا که من می‌توانم بگویم آن مخلوط خیلی ریز و نرم به‌نظر می‌رسید . برگهای چایی رنگ از قهوه‌ای تیره تا سبز روشن با

لکه‌های کوچکی از زرد روشن بودند .

او مخلوط را به کیسه بازگرداند، سر آن را بست، با نخ چرمی آن را محکم کرد و دوباره زیر پیراهنش گذاشت .

— چه نوع مخلوطی است؟

— چیزهای زیادی در آن است . جمع‌آوری همه اجزاء آن کار دشواری است . مسافرت دور لازم دارد . قارچهای کوچک لازم آن تنها در اوقات معینی از سال و در جای معینی می‌روید .

— آیا مخلوط مختلفی برای هر نوع کمک لازم داری؟

— نه ، فقط یک نوع دخانیات است و هیچ چیز دیگر مثل آن

نیست .

او به کیسه آویزان به‌گردنش اشاره کرد و چیپ را که بین پاهایش بود برداشت .

— این دو یکی است . هیچ کس بدون هردو موفق نمی‌شود . این چیپ و ستر مخلوط آن متعلق به پیر من بود . این به همان طریق که به من داده شد به‌وی سپرده شده بود . گرچه تهیه مخلوط سخت است قابل پسر کردن مجدد است . رمز آن در اجزاء آن و طریق مخلوط کردن آن است . چیپ از طرف دیگر ، یک امر مربوط به تمام عمر است . باید بادقت تمام مواظبت شود . سخت و قوی است اما هرگز نباید به آن ضربه زد . باید با دست خشک آن را دست به دست کرد نه با دستهای مرطوب و فقط در تنهایی باید استفاده شود . و هیچ کس ، مطلقاً هیچ کس نباید آن را ببیند مگر آنکه قصدت دادن آن به کسی باشد . این چیزی است که پیر من به من آموخته و این طریقی است که من در تمام عمر با آن رفتار کرده‌ام .

— اگر چیپ را بشکنی یا گم کنی چه اتفاقی می‌افتد؟

او سرش را خیلی آرام تکان داد و به من نگاه کرد :

– می میرم !

– آیا چیق همه ساحران مثل مال تست ؟

– همه آنها چیق مثل من ندارند . اما کسانی را می شناسم که دارند .

– دن خوان ، آیا تو خودت می توانی چیقی مثل این بسازی ؟
من با پافشاری گفتم :

– فرض کن آن را نداشتی ، چگونه می توانستی اگر می خواستی یکی به من بدهی ؟

– اگر چیقی نداشتیم ، نمی توانستم و نمی خواستم به تو بدهم .
در عوض چیز دیگری باید می دادم .

به نظر می رسید که با من کمی بدخلق باشد . چیقش را با دقت داخل غلاف آن که بایستی با یک چیز نرم آستر شده باشد گذاشت و کاملاً متناسب آن بود و مستقیم به داخل آن خزید . او به داخل خانه رفت تا چیقش را آنجا بگذارد .

وقتی بازگشت از او پرسیدم :

– دن خوان ، آیا از دست من عصبانی هستی ؟ و او از سؤال من متعجب شد .

– نه ! هرگز از کسی عصبانی نمی شوم ! هیچ انسانی نمی تواند کار مهم یا کافی برای آن بکند . تو وقتی از مردم عصبانی می شوی که احساس می کنی عملشان مهم است . و من دیگر چنین احساسی ندارم .

سه شنبه ، ۲۶ دسامبر ۱۹۶۱

زمان معینی برای کاشت "نهال" ، اسمی که دن خوان به ریشه

داده بود معین نشد ، گرچه انتظار می‌رفت که قدم بعدی برای تسخیر اقتدار گیاه باشد .

شنبه، اول بعد از ظهر ، ۲۳ دسامبر من به خانه دن خوان وارد شدم . طبق معمول مدتی را ساکت نشستیم . هوا ابری و گرم بود . ماهها از زمانی که اولین بخش را به من داده بود می‌گذشت . او ناگهان گفت :

– وقت بازگرداندن تاتوره به زمین است . اما من اول باید ترتیب حمایت ترا بدهم . تو آن را نگاه میداری و از آن مواظبت می‌کنی و دبدن آن مختص تست که آن را ببینی . و چون من ترتیب آن را می‌دهم ، من نیز آن را می‌بینم . همانطور که به تو گفتم من از تاتوره خوشم نمی‌آید و این خوب نیست . ما یکی نیستیم . اما حافظه من دوام زیادی نخواهد داشت ، من خیلی پیر هستم . هر چند تو باید آن را از چشم دیگران پوشیده بداری . اگر آنها که خاطره آن را دارند آن را ببینند باعث می‌شود قدرت حمایت آن کاسته شود .

او به داخل اطاقش رفت و از زیر یک تشک گاه کهنه سر بسته کرباس را بیرون کشید . به ایوان برگشت و نشست .

بعد از یک سکوت طولانی یک بسته را باز کرد و آن داتورای ماده‌ای بود که با من جمع کرده بود ، همه برگها ، گلها و بذرهائی که قبلا بسته‌بندی کرده بود خشک بودند . او یک ریشه طویل را که به شکل Y بود برداشت و بسته را دوباره بست .

ریشه خشک شده و مجاله بود و رشته‌های چنگالی بیشتر از هم جدا شده و از شکل افتاده بودند . ریشه را روی دامنش گذاشت ، کیسه چرمی خود را باز کرد و چاقوی خود را بیرون کشید . ریشه خشک را جلوی من گرفت و گفت :

تعلیمات دن خوان / ۸۳

– این بخش برای سر است، و اولین برش را روی دنباله ۷ که سربالا بود و مثل مردی که سربه‌ها خوابیده و پاهایش را از هم جدا کرده داد، و گفت:

– این برای قلب است، و درست نزدیک تقاطع ۷ را برید. بعد نوک‌های ریشه را قطع کرد و حدود ۷ سانتیمتر از چوب را روی هر شاخه ۷ نگاه داشت. سپس بفارامی و صبورانه شکل یک مرد را کنده‌کاری کرد.

ریشه خشک و فیبری بود. دن خوان برای کنده‌کاری روی آن دو برش داد و فیبرهای بین آنها را تا عمق برشها پوست کند. گرچه وقتی مشغول جزئیات شد، چوب را مثل وقتی که دست و بازوها را درست می‌کرد اسکنه زد. نتیجه کار چهره سخت یک مرد یا بازوان ناشده روی سینه و دستهایی که موقعیت چنگالی داشت، بود. دن خوان برخاست و به طرف یک آگاو آبی که در جلوی خانه روییده بود رفت و سپس به طرف ایوان بازگشت. یکی از خارهای سخت مرکزی برگهای گوشتی را گرفت و آن را خم کرد و سه یا چهار مرتبه آن را چرخاند. حرکت دورانی تقریباً آن را از برگ جدا کرد، و آویخته رها شد. آن را بین دندانهایش گرفت و ناگهان کشید. خار از جایش درآمد و همراه خود دنباله سفیدی را که ۶ سانتیمتر درازا داشت بیرون کشید.

دن خوان درحالی‌که هنوز خار را در بین دندانهایش نگاهداشته بود، فیبرها را با هم بین کف دست‌ها چرخاند و یک نخ درست کرد و آن را دور پاهای آن شکلک پیچید و آنها را بهم رساند. او بخش پائینی بدن را دور زد تا وقتی که همه نخ مورد استفاده قرار گرفت. سپس او خار را خیلی استادانه مثل یک درفش داخل بخش جلویی بدن زیر بازوان تا شده قرار داد تا آنکه نوک تیز از دست‌های آدمک

بیرون زد. او دوباره از دندانهایش استفاده کرد و با کشیدن آرام خار را تقریباً در همه مسیر کشید. مثل یک نیزه بلند که از سینه آدمک بیرون زده به نظر می‌رسید. دن خوان بدون آنکه دیگر به مجسمه نگاه کند آن را داخل کیسه چرمی خود گذاشت. او از تلاش خود خسته به نظر می‌رسید. روی کف زمین دراز کشید و به خواب رفت.

وقتی از خواب بلند شد هوا تقریباً تاریک بود. ما سبزی و خوارباری را که برای او آورده بودم خوردیم و برای مدتی دیگر روی ایوان نشستیم. سپس دن خوان درحالی که سه بسته کرباسی را با خود داشت به پشت خانه رفت. شاخه‌های خشک را کند و آتش روشن کرد و ما راحت جلوی آن نشستیم و او هر سه بسته را باز کرد. غیر از آنکه محتوی قطعات خشک گیاه ماده بود، یکی دیگر حاوی تمام آنچه از گیاه نر نگاهداشته بود، بود و سومی که حجیم و بزرگ بود محتوی قطعات داتوره سبز و تازه بود.

دن خوان به خوک‌دانی رفت و با یک هاون سنگی که خیلی گود بود و بیشتر مثل یک ظرف با ته مقعر و صاف بود بازگشت. حفره کم عمقی ایجاد کرد و هاون را روی زمین استوار کرد. چوب‌های خشک بیشتری روی آتش ریخت، سپس دو بسته خشک گیاه نر و ماده را برداشت و آنها را یکجا داخل هاون ریخت. کرباس را تکان داد تا مطمئن شود که همه خرده‌های آنها هم به داخل هاون ریخته است. از بسته سوم دو قطعه از ریشه تازه داتوره را جدا کرد و گفت:

— می‌خواهم آن را برای تو تهیه کنم.

— تهیه چه نوع چیزی است، دن خوان؟

— یکی از این قطعات از گیاه نر و دیگری از گیاهی ماده است.

این تنها مورد و موقعی است که باید دو گیاه را باهم درآمیخت.

تعلیمات دن خوان / ۸۵

قطعات متعلق به عمق ۹۰ سانتیمتری است .

او آنها را داخل هاون با ضربه‌های یکنواخت خرد کرد . هنگام این عمل با صدائی کوتاه که شبیه یک هوم یکنواخت بدون ریتم بود آواز می‌خواند . کلمات برای من نامفهوم بود . غرق کار خودش بود .

وقتی ریشه‌ها کاملاً خرد شدند ، او قدری برگ داتوره از دسته برداشت . آنها تمیز و بی‌عیب و کرم‌نخورده بودند و همگی را نیز در هاون ریخت . سپس یک مشت گل داتوره برداشت و آنها را نیز به‌همان روش داخل هاون ریخت . آنها را شمردم ۱۴ عدد بودند . سپس یک دسته غلاف بذر سبزرنگ تازه که همه کاکلشان را هنوز داشتند و باز نشده بودند برداشت . من نترانستم آنها را بشمارم چون او همه را یکباره در هاون خالی کرد ، و من حدس زدم آنها نیز ۱۴ عدد باشند . او سه شاخه بی‌برگ داتوره نیز به آن اضافه کرد . آنها قرمز تیره و پاک بودند و بمنظر می‌رسید که متعلق به گیاهان بزرگ باشند ، این را می‌شد از انشعابهای زیاد آنها فهمید . بعد از ریختن همه این مواد به داخل هاون آنها را با همان ضربات یکنواخت آنقدر کوفت تا خمیری شد . در یک لحظه معین هاون را یله کرد و مخلوط را با دست برداشت و به ظرف کهنه‌ای ریخت . دستش را بطرف من دراز کرد و من فکر کردم می‌خواهد آن را خشک کند . در عوض ، دست چپ مرا گرفت و با یک حرکت سریع انگشتهای وسطی و چهارم مرا از هم باز کرد ، بعد با نوک چاقوی خود زخمی درست بین دو انگشت من زد و آن را روی پوست به‌طرف انگشت چهارم کشید . او این کار را با چنان سرعت و مهارتی انجام داد که وقتی دستم را کشیدم عمیقاً " بریده شده بود و خون راه افتاده بود . او دست مرا دوباره گرفت و روی ظرف قرار داد و فشرده

تا خون بیشتری بجهد .

بازویم بی حس شد . من شوکه شده بودم . با یک احساس دشوار و درد در گوش و سینهام . بشدت احساس سرما می کردم ، حس کردم که روی جایگاه خود می لغزم . سست می شدم . او دست مرا رها کرد و محتوای ظرف را تکان داد . وقتی از شوک به خود آمدم واقعا" از دست او عصبانی بودم . مدتی وقت گرفت تا توانستم به خود آیم و آرامش خود را به دست آورم .

او سه قطعه سنگ اطراف آتش گذاشت و ظرف را روی آن نهاد . به همه آن مواد به گمانم یک تکه کلفت چسب نجاری و یک پاتیل آب افزود تا همه باهم بجوشند . گیاهان داتوره خود دارای بوی مخصوصی هستند ، افزودن چسب نجاری باعث ایجاد بوی تندى شد که مخلوط با جوشیدنش بخار تندى متصاعد می نمود و من سعی زیاد کردم تا جلوی استفرغم را بگیرم . مخلوط برای زمانى طولانى جوشید و ما بی حرکت جلوی آن نشسته بودیم . وقتی باد بورا به جهت من سوق می داد ، بوی گندی به مشامم می رسید و من برای جلوگیری ، نفس خود را قطع می کردم .

دن خوان کیسه چرمی خود را باز کرد و آدمک را بیرون آورد . آن را با احتیاط به من داد و گفت بدون آنکه دستم را بسوزانم آن را داخل پاتیل بگذارم . من آن را به آرامی به داخل ظرف لغزاندم . چاقویش را درآورد و فکر کردم که قصد دارد برای بار دوم به من زخم بزند ، بلکه نوک آن به آدمک هل داد تا در مایع غرق شود . او مدتی دیگر ناظر بر جوشیدن خمیر بود و بعد شروع به پاک کردن هاون نمود . من به او کمک کردم . وقتی تمام شدیم هاون و دسته را مقابل نرده گذاشت . داخل منزل شدیم و ظرف برای تمام شب روی سنگها باقی ماند .

تعلیمات دن خوان / ۸۷

صبح روز بعد دن خوان مرا راهنمایی کرد تا آدمک را از خمیر بیرون کشیده و از سقف به طرف شرق آویزان کنم تا در آفتاب خشک شود. هنگام ظهر مثل یک سیم سخت شده بود. حرارت چسب را نشان دار کرده بود و رنگ سبز برگ‌ها با آن مخلوط شده بود. آدمک ظاهری صیقلی و وهم‌آور بهم رده بود.

دن خوان از من خواست آدمک را پائین بیاورم. بعد یک کیسه چرمی به من داد که آن را از کت جیری که مدت‌ها قبل خودم برای او برده بودم ساخته بود. کیسه مثل همان بود که خودش داشت. تنها فرق آنها این بود که چرم مال خودش نرم و قهوه‌ای بود. او گفت:

– "محسمه" خود را در آن بگذار و سرش را ببند.

او به من نگاه کرد و عمداً سرش را برگرداند. وقتی محسمه را در کیسه چرمی می‌گذاشتم یک تور حمل و نقل به من داد و از من خواست کوزه گلی را داخل آن تور بگذارم.

او به طرف ماشین من آمد، تور را از دستهایم گرفت و آن را به سر باز دستکش محکم کرد. او گفت:

– با من بیا.

من او را دنبال کردم. اطراف خانه قدم زد و یک دایره را کامل در جهت عقربه‌ها ساعت طی کرد. در ایوان ایستاد و دوباره خانه را دور زد، این بار در جهت خلاف عقربه‌ها ساعت و دوباره به ایوان بازگشت. مدتی بی‌حرکت ایستاد و بعد نشست.

من در شرایطی بودم که گمان می‌کنم هرکار که او کرده یک‌معنی داشته. درباره اهمیت دور زدن خانه متحیر بودم که گفت:

– هی! فراموش کرده‌ام آن را کجا گذاشتم.

من پرسیدم دنبال چیست؟ او گفت فراموش کرده است که

گیاهی را که قرار بود دوباره بکارد کجا گذاشته. قبل از آنکه او به یاد بیاورد که آن کجاست ما یکبار دیگر اطراف خانه را قدم زدیم. او یک جام شیشهای کوچک را که روی یک قطعه تخته به دیوار و زیر سقف میخ شده بود نشان داد. جام محتوی نیمه اول ریشه، داتوره بود. نهان رشدی تازه در برگ و در قسمت انتهایی خود داشت. جام دارای مقدار کمی آب بود، اما خاکی در آن دیده نمی شد.

من پرسیدم:

— چرا خاک ندارد؟

— همه خاکها یکجور نیستند و تاتوره باید فقط خاکی را بشناسد که روی آن زندگی و رشد می کند. و حالا وقت بازگرداندن او به زمین قبل از آنکه کرمها به آن آسیب بزنند می باشد. پرسیدم:

— آیا می توانیم او را اینجا نزدیک، خانه بکاریم؟

— نه نه! این حول و حوش نه. باید جایی که به مذاق تو خوش بیاید بازگردانده شود.

— اما حای مورد علاقه من کجا پیدا می شود؟

— این را من نمی دانم. می توانی او را هر جا می خواهی بکاری. اما باید کاملا مواظبت شود، زیرا باید طوری زندگی کند که قدرت مورد نظرت را داشته باشی. اگر بمیرد، به معنی آن است که ترا نمی خواهد و تو هم نباید بیشتر مزاحم او شوی. به معنی آن است که تو تسلطی بر او نداری. بنابراین باید مواظبتش کنی تا رشد کند، گرچه نباید او را زیاد نازپرورده کنی.

— چرا نه؟

— زیرا میل او بیست که رشد کند، فایده ای ندارد که او را اغوا

تعلیمات دن خون / ۸۹

کنی . اما ، از طرف دیگر باید ثابت کنی که توجه داری. و این باید
منظما" تا موقع تخم دادن آن ادامه یابد. بعد از آنکه اولین دانه‌ها
به غنچه نشست ، ما مطمئن می‌شویم که ترا می‌خواهد .

– اما دن خون ، برای من امکان ندارد از ریشه آن طور که تو
می‌خواهی مواظبت کنم .

– اگر قدرت او را می‌خواهی باید این کار را بکنی . راه دیگری
ندارد .

– دن خون می‌توانی بجای من ، وقتی که اینجا نیستم از آن
مواظبت کنی ؟

– نه ، اصلا و ابدا" ! من نمی‌توانم این کار را بکنم . هرکس باید
نهال خودش را تغذیه کند . من مال خودم را داشتم . حالا تو هم
باید مال خودت را داشته باشی . و به تو گفتم قبل از آنکه به تخم
بنشیند ، نمی‌توانی خودت را آماده یادگیری بدانی .

– فکر می‌کنی کجا باید آن را بکارم ؟

– خودت باید تصمیم بگیری ، و هیچ‌کس نباید جای آن را
بداند ، حتی من ! به این ترتیب باید دوباره کاشت آن صورت
بگیرد . هیچ‌کس ، هیچ‌کس مطلقا" نمی‌باید بداند گیاه تو کجاست .
اگر یک غریبه ترا دنبال کند یا ببیند ، نهال را بردار و به جای
دیگری فرار کن . او می‌تواند با تسلط بر نهال باعث خسارت
جبران ناپذیری به تو بشود . به این دلیل حتی من نباید جای گیاه
ترا بدانم .

او جام کوچک را با نهال به دست من داد .

– حالا آن را بگیر .

آن را گرفتم . بعد تقریبا" مرا به طرف ماشینم کشید .

– حالا باید بروی . برو و نقطه‌ای را که نهال را خواهی کاشت

انتخاب کن. در خاک نرم نزدیک آب، حفره عمیقی بکن. به یاد داشته باش که برای رشد و نمو باید نزدیک آب باشد. حفره را فقط با دست‌هایت بکن، حتی اگر از آن خون جاری شود. نهال را در مرکز سوراخ بگذار و پشت‌های اطراف آن بساز. بعد آن را با آب خیس کن. وقتی آب فرو می‌رود، سوراخ را با خاک نرم پر کن. سپس نقطه‌ای در دوقدمی نهال را در همان جهت جنوب شرق انتخاب کن. سوراخ عمیق دیگری آنجا حفر کن این یک را نیز با دست و هرچه در ظرف هست در آن بریز. بعد خود ظرف را خرد کن و آن را در جای دیگر دور از نهال چال کن، وقتی ظرف را چال کردی نزد نهالت برگرد و یکبار دیگر به آن آب بده. بعد مجسمه‌ات را در بیاور، بین انگشتان جایی که زخم تازه است نگاه‌دار و روی نقطه‌ای که سریش را خاک کرده‌ای بایست، نهال را به آرامی با یک سوزن تیز لمس کن. چهار مرتبه دور نهال دور بزن و هر بار در همان نقطه بایست و آن را لمس کن.

— آیا وقتی که به طرف ریشه می‌روم باید جهت معینی را دنبال

کنم؟

— جهت فرقی نمی‌کند. اما تو همیشه باید به یاد داشته باشی که در کدام جهت سریش را چال کرده‌ای، و وقتی نهال را دور می‌زدی کدام جهت را انتخاب کرده بودی. نهال را به آرامی بجزر دفعه آخر، هر بار لمس کن تا وقتی که کاملاً به آن مطمئن شوی. اما این کار را دقیق انجام بده، با دست آن را محکم کن، زیرا مبادا جایی از نهال را در داخل آن بشکنی. اگر آن را بشکنی، کارت تمام است. ریشه دیگر به درد تو نمی‌خورد.

— آیا باید وقتی که نزد نهال می‌روم حرفی بزنم؟

— نه، من این کار را بجای تو می‌کنم.

شنبه، ۲۷ ژانویه ۱۹۶۲

امروز صبح به مجرد آنکه به منزل دن خوان رسیدم گفت که قصد دارد طریق تهیه مخلوط تدخین را به من بیاموزد. ما به طرف تپه‌ها قدم زدیم و بعد وارد یکی از دره‌های تنگ شدیم. او کنار یک بوته باریک بلند که رنگ آن با گیاهان اطرافش فرق نمایان داشت ایستاد. بوته‌زار اطراف آن بوته زردرنگ ولی این بوته سبز روشن بود. او گفت:

— تو از این درخت کوچک باید برگ و گل بچینی. موقع مناسب چیدن "روز ارواح" است.

او چاقوی خود را بیرون آورد و انتهای یک شاخه باریک را قطع کرد. شاخه مشابه دیگری انتخاب کرد و نوک آن را نیز چید. سپس روی زمین نشست. گفت:

— اینجا را نگاه کن، می‌بینی، من همه شاخه‌های بالای چنگال که دو برگ یا بیشتر روی ساقه داشته‌اند چیده‌ام. همه‌شان مثل یکدیگرند. من تنها از نوک آنها استفاده کرده‌ام، در حالی که برگها هم ترد و تازه‌اند. حالا باید دنبال سایه بگردیم.

ما آنقدر قدم زدیم تا بمنظر رسید جایی را که مورد نظرش بوده یافته است. یک نخ بلند از جیبش درآورد و آن را به تنه و شاخه‌های پائینی دو بوته بست و یک نوع طناب رخت درست کرد و روی آنها نوک شاخه‌ها را سرپائین آویخت. او آنها را به شکل مرتبی چید و با شاخه بین برگها و ساقه قلاب کرد، آنها شبیه یک کاروان طویل اسب‌سوار سبز بمنظر می‌رسیدند. او گفت:

— آدم باید خشک شدن برگها را در سایه ببیند. محل باید مجزی و دسترسی به آن سخت باشد. به این ترتیب برگها محافظت

می‌شوند. باید جایی باشند که پیدا کردنشان مشکل باشد تا کاملاً خشک شوند. آنها بعد از آنکه خشک شدند باید بصورت بسته‌بندی و مهر و موم درآیند.

او برگها را از روی نخ برداشت و آنها را به داخل بوته‌زارها؛ اطراف پرتاب کرد. قصد او از این کار فقط نشان دادن مراحل کار به من بود.

ما به قدم زدن خود ادامه دادیم و او سه گل مختلف چید گفت که آنها بخشی از مخلوط اند و باید در همان زمان جمع‌آوری شوند. اما گلها را بایستی در ظروف سفالی جداگانه‌ای قرار داد در تاریکی خشک کرد. سر هریک از ظروف بایستی سری می‌گذاشد تا گلها در محفظه به آرامی تغییر کنند. او گفت که عمل برگها گلها مرطوب کردن مخلوط تدخین است.

ما از دره بیرون آمدیم و به طرف بستر رودخانه قدم زدیم بعد از یک گشت طولانی به خانماش بازگشتیم. آخرهای عصر د اطاقش نشستیم و این کاری بود که به ندرت به من اجازه آن می‌داد، و او درباره اجزاء نهایی مخلوط یعنی قارچها صحبت کرد گفت:

– رمز واقعی مخلوط در قارچهاست. سخت‌ترین اجزاء برای جمع‌آوری‌اند. مسافرت به جایی که می‌رویند طولانی و خطرناک است. و انتخاب گونه مناسب حتی خطرناک‌تر است. انواع دیگر از قارچهاست که در کنار آنها می‌روید و قایده‌ای ندارد، و اگر به هم خشک شوند، بقیه را نیز ضایع خواهد کرد. شناخت خوب قارچها برای جلوگیری از اشتباه وقت می‌گیرد. با استفاده از انواع نادرست آنها آسیب جدی متوجه چپق و انسان هردو می‌شود. مشخصاتی را می‌شناسم که به این دلیل مرده‌اند. به مجرد چید

تعلیمات دن خوان / ۹۳

قارچها آنها را داخل کدوی قلیانی می‌گذارند ، بنا بر این امکان بازرسی دوباره آنها نیست . می‌بینی که باید آنها را به قطعات کوچکی تقسیم کرد تا از سوراخ باریک گلوی کدو پائین برود .

– چه مدت قارچها را در داخل کدو قرار می‌دهی ؟

– یک سال . بقیه اجزاء مخلوط نیز تا یک سال دست نمی‌خورند .

سپس قسمت‌های مساوی آنها اندازه‌گیری شده و به پودرهای بسیار نرمی تبدیل می‌شوند . قارچهای کوچک لازم نیست خرد شوند چون خود تبدیل به خاک بسیار نرمی می‌شوند . تنها کاری که هرکس باید بکند خرد کردن تکه‌های کلفت است . به هر قسمت مجموع اجزاء چهار قسمت فارچ اضافه می‌شود . بعد از مخلوط کردن ، آنها را در کیسه‌ای مثل مال من می‌ریزی . لذا بعد از جمع‌آوری همه مخلوط و بعد از آنکه خشک شدند آماده تدخین خواهند بود . در مورد خودت ، سال بعد آن را می‌کشی . یک سال بعد مخلوط مال تست چون خودت آن را جمع‌آوری نموده‌ای . وقتی برای اولین بار خواستی دود کنی خودم آن را برایت روشن می‌کنم . تو هم مخلوط جام را می‌کشی و منتظر می‌مانی . دود خواهد آمد ، آن را احساس خواهی کرد . دود به تو اجازه می‌دهد تا هرچه را می‌خواهی ببینی . واضح‌تر بگویم یک متفق بی‌نظیر است . اما هرکس که به دنبال آن باشد باید قصد و آرزوئی ماورای توبیخ و سرزنش دیگران داشته باشد . او به آنها احتیاج دارد زیرا محبور است سعی کند و بازگشت او را بخواهد ، در غیر این صورت دود به او اجازه بازگشت نمی‌دهد . دوم آنکه ، او باید سعی کند و بخواهد همه چیز را به یاد بیاورد ، همه آنچه را دود به او اجازه دیدن داده ، در غیر این صورت چیزی بیش از یک تکه مه در فکر او نخواهد بود .

شنبه، ۸ آوریل ۱۹۶۲

دن خوان در محاوره‌مان مرتباً عبارت "مرد دانا" را به کار می‌برد یا به آن اشاره می‌کند، اما هیچگاه توضیح نداد که منظور او چیست. من درباره آن از او پرسیدم. گفت:

— مرد دانا کسی است که سختی یادگیری را صادقانه و براستی دنبال کرده باشد. مردی که بی‌شتاب و شبهه و تا آنجا که در توانایی داشته به دنبال رموز قدرت و دانش رفته است.

— کسی می‌تواند مرد دانا باشد؟

— نه، هیچ‌کس.

— پس، چه باید کرد تا مرد دانا شد؟

— او باید با چهار دشمن طبیعی خود درگیر شده آنها را شکست دهد.

— آیا بعد از شکست این چهار دشمن مرد دانا می‌شود؟

— بله، یک مرد اگر توانست هر چهار دشمن خود را به‌زانو

درآورد می‌تواند خودش را مرد دانا بخواند.

— بنابراین هر کسی که این دشمنان را شکست بدهد مرد

دانا است؟

— هرکس که اینها را شکست بدهد مرد دانا می‌شود.

— ولی آیا قبل از جنگ با این دشمنان کار بخصوصی نیست که

انجام شود؟

— نه، هرکس می‌تواند سعی کند که یک مرد دانا بشود. مردان

نادری عملاً موفق شده‌اند، که طبیعی است. دشمنانی که یک مرد

در مسیر یادگیری و در جهت مرد دانا شدن با آنها روبرو می‌شود

واقعا مهیب‌اند، بیشتر مردم تسلیم آنها می‌شوند.

تعلیمات دن خوان / ۹۵

– دن خوان ، آنها چه نوع دشمنانی هستند ؟

او از جواب درباره دشمنان امتناع کرد . گفت که مدت‌ها قبل بایستی این موضوع به مخیله من خطور می‌کرد . من سعی کردم موضوع را تازه نگاهدارم و از او پرسیدم آیا فکر می‌کند من می‌توانم مرد دانا بشوم . او گفت احتمالاً هیچ کس نمی‌تواند با اطمینان در این باره بگوید . اما من پافشاری بردانستن آن به شرط وجود کلید رمزی که او بتواند معین کند و اینکه آیا من شانس مرد دانا شدن دارم یا نه نمودم . او گفت بسته به جنگ من با چهار دشمن است . – و اینکه بتوانم آنها را شکست بدهم یا از آنها شکست بخورم – اما گفتن نتیجه آن مبارزه غیرممکن است .

از او پرسیدم آیا می‌تواند از طریق سحر و افسونگری نتیجهٔ مبارزه را ببیند و او گفت که نتیجه مبارزه به‌هیچ وسیله قابل دیدن نیست چون مرد دانا شدن یک کار تدریجی است . وقتی از او خواستم در این باره توضیح بدهد ، گفت :

– مرد دانا شدن بقائی ندارد . هیچ کس هیچ وقت بطور واقع مرد دانا نیست ، اما شخص ممکن است تنها برای یک لحظه مرد دانا شود که آنهم بعد از شکست چهار دشمن است .

– دن خوان تو باید به من بگوئی که آنها چه نوع دشمنانی هستند .

او جواب نداد . دوباره پافشاری کردم اما او طفره رفت و شروع به صحبت درباره موضوعی دیگر کرد .

یکشنبه ، ۱۵ آوریل ۱۹۶۲

وقتی آماده رفتن می‌شدم تصمیم گرفتم یکبار دیگر دربارهٔ دشمنان پک مسرد دانا بیرسم . گفتم که چون نمی‌توانم تا مدتی

بازگردم ، خوب است آنچه را که می‌خواهد بگوید بنویسم و بعد درباره آن وقتی آنجا نیستم ، فکر کنم . او کمی مکث کرد و بعد شروع به صحبت نمود :

– وقتی مردی شروع به یادگیری می‌کند ، هرگز درباره منظورش روشن نیست . هدفش معیوب و قصدش مبهم است . او به پاداشی دل بسته که هرگز عینیت نمی‌یابد ، زیرا او درباره سختی آموزش چیزی نمی‌داند . او به آرامی شروع به یادگیری می‌کند ، اول ذره ذره ، بعد در حجم بزرگ و زیاد . و افکارش بزودی درهم می‌شکند . آنچه او می‌آموزد هرگز آنچه فکر می‌کرده نیست ، بنابراین ترس او را برمی‌دارد . یادگیری آن چیزی که شخص انتظار دارد نیست . هرگام آموزش وظیفه جدیدی است و ترسی را که یک‌مرد می‌گیرد بی‌رحمانه و بی‌حاصل افزایش می‌یابد . هدفش یک میدان کارزار می‌شود .

و بنابراین او با اولین دشمن طبیعی خود درگیر شده : ترس ! یک دشمن وحشتناک ، خیانتکار و سخت برای پیروزی بر او . در هر مرحله راه پنهان می‌ماند ، صبر می‌کند ، پرسه می‌زند . و اگر مرد در حضور او ترسید و فرار کرد دشمن نقطه اتمام را بر جستجوی او نهاده است .

– برای مردی که از ترس فرار کند چه اتفاقی می‌افتد؟
– هیچ چیز جز آنکه هرگز یاد نمی‌گیرد ، هرگز مرد دانا نمی‌شود .
او احتمالاً یک پهلوان پنبه باقی می‌ماند . بهر حال او آدمی شکست خورده است . اول دشمن او نقطه ختم بر تلاش او نهاده است .
– و برای پیروز شدن بر ترس چه می‌تواند بکند؟

– پاسخ آن خیلی ساده است ، او نباید فرار کند . او باید با ترس خود به مبارزه برخیزد و علی‌رغم آن گام مرحله بعد و بعد را

تعلیمات دن خوان / ۹۷

نیز بردارد. این قاعده است! و لحظه‌ای فرا خواهد رسید که دشمن اول او عقب‌نشینی می‌کند. مرد کم کم اعتماد به نفس حاصل می‌کند. قصدش استوارتر می‌شود. و یادگیری دیگری یک کار وحشتناک نیست. وقتی این لحظه خوش فرارسید، شخص می‌تواند بی‌تامل بگوید که اولین دشمن طبیعی خود را شکست داده.

– دن خوان، آیا این یکباره اتفاق می‌افتد یا کم کم؟

– کم کم اتفاق می‌افتد اما ترس به یکبار و سریع شکست می‌خورد.

– اما اگر چیزی تازه برای او اتفاق بیفتد دوباره نمی‌ترسد؟

– نه. وقتی یک نفر بر ترس فائق شد برای بقیه، عمرش از شر

او راحت است چون به عوض ترس روشنی به دست آورده است. روشنی و حضور ذهن که ترس را می‌روبد. و آنگاه مرد خواهشهای خود را می‌شناسد و می‌داند چگونه آنها را برآورد. می‌تواند قدمهای بعد یادگیری را پیش بینی کند و یک نور تابان همه چیز را فرامی‌گیرد. مرد حس می‌کند که هیچ چیز پنهان نمی‌ماند.

و بنابراین او بر دومین دشمن خود فائق شده: وضوح! پاکسی

ذهن که به دست آوردن آن خود سخت است ترس را می‌زداید اما همچنین کور می‌کند.

مرد را وامی‌دارد که هیچ‌گاه به خودش شک نکند. به او اطمینان

و اعتماد به نفس می‌دهد که هرکاری دلش می‌خواهد می‌تواند بکند

چون درون هرچیز را واضح می‌بیند. و چون روشن است تشجیع

می‌شود و منتظر هیچ‌چیز نمی‌شود. اما آنچه کاملاً یک اشتباه است

مثل یک چیز ناقص است. اگر مرد به این قدرت خودباوری برسد او

تسلیم دشمن دوم خود شده و دیگر کورمال به دنبال یادگیری است.

وقتی باید صبور باشد عجله می‌کند یا وقتی باید عجله کند صبور

است. و او در یادگیری آنقدر کند می‌شود که دیگر قادر به یادگیری

هیچ چیز تازه نیست .

– دن خوان ، به سر کسی که به آن طریق شکست بخورد چه می‌آید؟ آیا می‌میرد؟

– نه ، نمی‌میرد . دشمن دوم او فقط مانع او در مرد دانا شدن شده ، در عوض شخص ممکن است به یک جنگجوی سبک روح یا یک لوده تبدیل شود . اما آن روشنی که بخاطر آن ، آن قیمت را پرداخته هرگز از بین نرفته و دوباره تبدیل به تاریکی و ترس نمی‌شود . تا زمانی که زنده است مدرک می‌ماند ، اما دیگر چیزی یاد نمی‌گیرد یا آرزوئی نمی‌تواند داشته باشد .

– اما برای جلوگیری از شکست چه باید بکند؟

– باید همان کاری را که با ترس کرد بکند ، او باید با روشنی خود بجنگد و آن را فقط برای دیدن بکار برد و صبورانه منتظر شود و قبل از هرگام جدید دقیقاً ارزیابی کند ، او باید فکر کند ، برتر از همه ، روشنی او خود یک اشتباه است . و لحظه‌ای فرا خواهد رسید که می‌فهمد که روشنی او فقط یک خال در مقابل چشمانش بوده . و بدینسان بر دشمن دوم خود غلبه کرده و وارد مرحله‌ای می‌شود که هیچ چیز دیگر نمی‌تواند به او آسیب برساند . این یک اشتباه نخواهد بود . آن فقط یک خال در مقابل چشمانش نخواهد بود . حال قدرت واقعی است .

او در این مرحله قدرتی را که به دنبال آن بوده می‌شناسد و عاقبت از آن اوست . او می‌تواند با آن هرکار که دلش بخواهد بکند . متفق او به فرمان اوست . آرزوی او قانون است . او همه چیز را در اطراف خود می‌بیند اما هم‌چنین با دشمن سوم خود برخورد دارد :
قدرت !

قدرت قویترین دشمنان است . و طبیعتاً راحت‌ترین کار

تعلیمات دن خوان / ۹۹

فروریختن در مقابل آن است، بالاخره، مرد واقعا شکست ناپذیر است. او فرمان می‌دهد، یا مخاطرات حساب شده شروع می‌کند و با قاعده‌سازی آن را تمام می‌کند، چون او ارباب است.

مرد در این مرحله به سختی متوجه دشمن سومش که به او نزدیک می‌شود هست. و ناگهان، ناگاه، مطمئنا جنگ را باخته است. دشمنش او را به یک مرد ظالم نیرنگ باز تبدیل کرده است. — آیا او قدرتش را از دست می‌دهد؟

— نه، او هرگز قدرت و روشنی ذهنش را از دست نمی‌دهد.

— پس چه چیزی او را از مرد دانا متمایز می‌کند؟

— مردی که از قدرت شکست خورده بدون آنکه واقعا بداند

چگونه از عهده آن برآید می‌میرد. قدرت فقط یک مزاحم بر سرنوشت اوست. این چنین مردی بر خودش فرمان و اراده ندارد و نمی‌تواند بگوید کی و چگونه قدرتش را بکار برد.

— آیا شکست به وسیله هریک از این دشمنان شکست نهایی

است؟

— البته که نهایی است. وقتی یکی از این دشمنان مردی را

خلع قدرت می‌کند، دیگر کاری نمی‌توان کرد.

— آیا برای مثال، ممکن است که مردی که به وسیله قدرت شکست

خورده متوجه اشتباهش بشود و راه خود را عوض کند؟

— نه، وقتی کسی تسلیم شد کار او تمام است.

— اما اگر به تدریج به وسیله قدرت کور شود و بعد از آن امتناع

کند؟

— به معنی آن است که جنگ او هم چنان ادامه دارد. به معنی

آن است که هم چنان سعی دارد مرد دانا بشود. مرد فقط وقتی

شکست خورده که دیگر تلاش نکند و خود را تسلیم نماید.

– دن خوان ، اما آنگاه ممکن است که یک مسرد خود را برای سالها تسلیم ترس کند ، اما بالاخره پیروز شود .

– نه ، درست نیست . اگر او تسلیم ترس شود هرگز بر او فائق نمی‌شود ، زیرا از یادگیری دور می‌شود و هرگز تلاش دوباره نمی‌کند . اما اگر برای یادگیری طی سالها در بین ترسهایش تلاش کند ، به تدریج بر او فائق می‌شود چون هرگز واقعا " خود را تسلیم او نکرده است .

– دن خوان ، چگونه او می‌تواند دشمن سوم خود را شکست بدهد ؟

– باید با او سنجیده و آگاه بجنگد . باید به این نتیجه برسد قدرتی که بمنظر می‌رسد او بر آن پیروز شده درواقع هرگز از آن او نیست . او باید همیشه خود را آماده اجرای دقیق و وفادارانه آنچه آموخته بنماید . اگر ببیند که آن روشنی و قدرت ، بدون کنترل او بر خودش ، بدتر از اشتباه است ، به نقطه‌ای می‌رسد که همه چیز تحت کنترل درمی‌آید . آنگاه او خواهد دانست چه وقت و چگونه قدرتش را بکار گیرد و بدین نحو او دشمن سوم خود را نیز شکست داده است . مرد آن وقت در خط پایان سفر یادگیری خود می‌باشد و تقریبا " بی‌خبر به آخرین دشمنان خود می‌رسد : کهولت . این دشمن ظالم‌ترین آنان است ، تنها موردی که شکست آن بطور کامل غیرممکن است ، اما تنها جنگ ادامه دارد .

این وقتی است که یک مرد دیگر ترسی ندارد ، ناصبوری در روشنی ضمیرش ندارد ، وقتی است که همه قدرتش تحت اختیار و کنترل است ، هم چنین هنگامی است که یک خواهش بی‌حاصل برای استراحت دارد . اگر کلا تسلیم خواهش خود شده بنشیند و فراموش کند ، اگر خود را به بهانه خستگی تسکین دهد ، آخرین دور را

تعلیمات دن خوان / ۱۰۱

باخته و دشمنش او را به یک موجود پیر ضعیف تبدیل می‌کند. تمایل او به مبارزه بر همه روشنی قدرت و دانشش حکمفرما می‌شود. اما اگر مرد از خستگی خود جدا شده و سرنوشت را تا آخر دنبال کند، آنگاه می‌توان به او مرد دانا گفت، اگر فقط برای یک لحظه وقتی که در جنگ آخر بر دشمن شکست‌ناپذیر پیروز شود، آن لحظه روشنی، قدرت و دانش کافی است.

دن خوان به ندرت درباره مسکالیتو صریح حرف می‌زد. هر وقت که در این باره از او می‌پرسیدم از صحبت کردن امتناع می‌ورزید، اما همیشه تصویری از مسکالیتو به عنوان موجودی شبیه انسان ایجاد می‌کرد. مسکالیتو یک مرد (مذکر) بود، نه تنها به این دلیل آمرانه قیومیت که کلمه یک جنس نر را تعبیر می‌کند، بلکه به دلیل کیفیت‌های ثابت حامی و آموزگار بودن آن. دن خوان این ویژگی‌ها را به صورتهای مختلف، هر وقت که صحبت می‌کردیم تأیید می‌کرد.

یکشنبه، ۲۴ دسامبر ۱۹۶۱

تا توره هرگز کسی را حمایت نکرده، او فقط به عنوان نیرو دهنده به کار گرفته می‌شود. از طرف دیگر، مسکالیتو، مثل یک بچه، آرام است.

تعلیمات دن خوان / ۱۰۳

- اما گفتی که مسکالیتو بعضی اوقات وحشتناک است .
- البته وحشتناک است ، اما وقتی شروع به شناخت او نمودی ، آرام و مهربان است .
- او حامی و آموزگار است .
- او چگونه حمایتی می کند ؟
- تو می توانی همیشه او را با خود داشته باشی و او می بیند که چیزی برای تو اتفاق نیفتاده است .
- چگونه می توانی او را همیشه با خود داشته باشی ؟
- در یک کیسه کوچک ، زیر بازو یا دور گردنت با نخ آن را می آویزی .
- آن را با خودت داری ؟
- نه ، چون من یک متفق دارم . اما دیگر مردم دارند .
- او چه چیزی را می آموزد ؟
- او به تو می آموزد که درست زندگی کنی .
- این را چگونه می آموزد ؟
- او چیزهایی نشان می دهد و می گوید که هر چیزی چیست .
- چگونه ؟
- باید خودت آن را ببینی .

سه شنبه ، ۳۰ ژانویه ۱۹۶۲

- دن خوان ، وقتی مسکالیتو را با خود داری چه می بینی ؟
- این مطالب برای بحث عادی نیست . من نمی توانم آن را به تو بگویم .
- اگر بگوئی اتفاق بدی به سرت می آید ؟
- مسکالیتو یک حامی مهربان و آرام است ، اما به آن معنی

نیست که او را مسخره کنی . چون او حامی مهربانی است ، ولسی با کسانی که دوستشان ندارد خشن و وحشتناک است .

– من قصد مسخره کردن او را ندارم . من فقط می‌خواهم بدانم مردم را به دیدن یا انجام چه کاری وامی‌دارد . دن‌خوان ، من تمام آنچه را مسکالیتو باعث شد ببینم برایت شرح دادم .
– شاید چون تو راههای او را نمی‌دانی برایت فرق کند . تو باید راه او را فراگیری ، مثل بچه‌ای که راه رفتن را یاد می‌گیرد .
– چه مدت دیگر باید به یادگیری ادامه دهم ؟
– تا وقتی که او خودش برای تو مفهوم ایجاد کند .
– و بعد ؟

– بعد خودت خواهی فهمید . لازم نیست دیگر تو چیزی برای من بگوئی .

– می‌توانی فقط به من بگوئی مسکالیتو ترا کجا با خود می‌برد ؟
– نمی‌توانم درباره آن صحبت کنم .
– تنها چیزی که می‌خواهم بدانم اینست که آیا دنیای دیگری است که او مردم را با خود می‌برد ؟
– بله .

– آسمان است ؟

– او ترا از میان آسمانها می‌برد .

– منظورم این است که آیا بهشت ، جایی که خداست می‌باشد ؟
– حالا داری خل می‌شوی . من نمی‌دانم خدا کجاست .
– آیا مسکالیتو خداست ؟ تنها خدا؟ یا یکی از خدایان است ؟
– او فقط یک حامی و یک آموزگار است . او یک قدرت است .
– آیا او یک قدرت در درون ماست ؟
– نه ، مسکالیتو ربطی به ما ندارد . او خارج از ماست .

تعلیمات دن خوان / ۱۰۵

— پس هرکس به مسکالیتو دسترسی پیدا کند باید او را به همان شکل ببیند؟

— نه، ابداً، او برای همه یکسان نیست.

پنجشنبه، ۱۲ آوریل ۱۹۶۲

— دن خوان، چرا درباره مسکالیتو بیشتر به من نمی‌گوئی؟

— چیزی برای گفتن نیست.

— من باید قبل از مواجهه مجدد با او هزاران چیز بدانم.

— نه، شاید برای تو چیزی برای دانستن وجود نداشته باشد.

همان‌طور که اخیراً به تو گفتم، او برای همه یکسان نیست.

— من می‌دانم، اما هنوز باید بدانم که دیگران درباره او چه

فکر می‌کنند.

— عقیده کسانی که مشتاق صحبت درباره او هستند چندان

ارزشی ندارد. خواهی دید، تو احتمالاً تا حد معینی درباره او

صحبت خواهی کرد و از آن موقع به بعد دیگر درباره او بحث

نخواهی کرد.

— می‌توانی درباره تجارب اولیه خودت به من بگوئی؟

— برای چه؟

— آنگاه من می‌دانم که با مسکالیتو چگونه رفتار کنم.

— تو همین الان هم بیشتر از من می‌دانی. تو عملاً با او بازی

کردی. روزی خواهی فهمید که "حامی" چقدر با تو مهربان بوده.

مطمئن هستم که در اولین برخورد چیزهای بسیار زیادی به تو گفته

اما تو کور و کور بودی.

شنبه، ۱۴ آوریل ۱۹۶۲

— آیا مسکالیتو وقتی خود را نشان می دهد شکل خاصی به خود می گیرد؟

— بله، هر شکلی.

— معمولترین شکلی که تو می شناسی چیست؟

— فرم معمولی در کار نیست.

— دن خوان، آیا منظورت اینست که او به هر شکل حتی برای

کسانی که او را خوب می شناسند ظاهر می شود؟

— نه، او برای کسانی که او را کم می شناسند به هر شکل ظاهر

می شود، اما برای کسانی که او را خوب می شناسند، همیشه ثابت است.

— چطور او ثابت است؟

— او بعضی اوقات به صورت یک انسان، مثل ما، یا مثل یکنور

برایشان ظاهر می شود.

— آیا مسکالیتو برای کسانی که او را خوب می شناسند، هرگز

شکل دائمش را عوض می کند؟

— در حدود آگاهی من نیست.

جمعه، ۶ ژولای ۱۹۶۲

من و دن خوان عصر شنبه ۲۳ ژوئن دیرگاه یک سفر را شروع کردیم. او گفت که به جستجوی قارچها در ایالت چی هوا هوا می رویم. گفت که سفری سخت و طولانی خواهد بود. درست می گفت. ما در ساعت ۱۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۷ ژوئن وارد یک شهر کوچک معدنی در چی هوا هوای شمالی شدیم. ما از جایی که

تعلیمات دن خون / ۱۰۷

ماشین را در حومه پارک کرده بودیم به خانه، دوستان او، یک سرح پوست تاراهومارا و زنش قدم زدیم. ما آنجا خوابیدیم. صبح روز بعد حدود ساعت ۵ مرد ما را صدا زد. او برایمان لوبیا و آرد جو با شیر آورد. وقتی مشغول خوردن بودیم نشست و با دن خون صحبت کرد. اما چیزی در رابطه با سفر ما نگفت. بعد از صبحانه مرد قمقمه‌ای را آب کرد و دو تا بسته شیرینی داخل کوله‌پشتی‌ام گذاشت. دن خون قمقمه را به من داد، کوله‌پشتی را با یک طناب که روی شانهاش بود بست، از پذیرائی مرد تشکر کرد و رو به من کرد و گفت، وقت رفتن است.

ما روی جاده خاکی حدود یک مایل قدیم زدیم. از آنجا به میان مزارع میان‌بر زده، طی دو ساعت در پای تپه‌های جنوب شهر بودیم. از سرایشی‌های جهت جنوب غربی بالا رفتیم، وقتی به شیب‌های تندتر رسیدیم دن خون جهت را عوض کرد و ما در یک دره مرتفع به طرف شرق راه افتادیم. علیرغم سن بالا پیش‌آنقدر تند می‌رفت که وسط‌های روز من کاملاً از پا درآمده بودم. ما نشستیم و او ساک نان را باز کرد.

او گفت:

— اگر می‌خواهی می‌توانی همه آن را بخوری.

— خودت چطور؟

— من گرسنه نیستم، و ما بعداً" به این غذا احتیاجی نداریم. من خیلی خسته و گرسنه بودم و پیشنهاد او را قبول کردم. حس کردم موقع خوبی است تا درباره هدف مسافرت صحبت کنم، و کاملاً تصادفی پرسیدم، فکر می‌کنی مدت زیادی را اینجا بمانیم؟

— ما اینجا برای جمع‌آوری مقداری مسکالیتو هستیم. تا فردا

می‌مانیم.

— مسکالیتو کجاست؟

— همه اطراف ما .

انواع کاکتوس به وفور همه منطقه اطراف ما را پر کرده بود ، اما من نمی توانستم پیوت را در بین آنها تشخیص دهم . ما دوباره شروع به گردش نمودیم و ساعت ۳ به یک دره باریک، طویل باتپه های تندشیب وارد شدیم . برای پیدا کردن پیوت بسیار هیجان زده بودم چون آن را هرگز در محیط طبیعی اش ندیده بودم . ما وارد دره شدیم و باید حدود ۱۲۰ متر راه رفته باشیم که ناگهان چشم به سه گیاه پیوت افتاد . آنها به صورت خوشه ای در چند سانتیمتری بالای زمین در جلوی من و در طرف چپ مسیر بودند . آنها شبیه گل های رز سبز ، گرد و خمیری بودند . من به طرف آنها دویدم و به دن خوان نشانشان دادم .

او مرا ندیده گرفت و درحالی که پشت به من داشت وانمود کرد که مشغول رفتن است . من می دانستم که کار اشتباهی کرده ام و برای بقیه بعد از ظهر در سکوت راه پیمودیم و به آرامی کف صاف دره که با صخره های نوک تیز کوچک پوشیده شده بود حرکت کردیم . ما از میان کاکتوس ها حرکت کردیم و مزاحم انبوه سوسمارها و گاهی تک پرنده هائی بودیم . و من از چندین گیاه پیوت بدون گفتن کلمه ای رد شدم .

در ساعت ۶ ما در دامنه کوههایی بودیم که نقطه پایان دره بود . ما به طرف یک رگه بالا رفتیم . دن خوان ساک خود را پائین گذاشت و نشست .

من دوباره گرسنه بودم . اما دیگر غذایی نداشتیم ، پیشنهاد کردم مسکالیتو بچینیم و به شهر برگردیم . او ناراحت به نظر رسید و یک صدای ملج ملج از لبهایش درآورد . او گفت ما شب را در آنجا

می‌گذرانیم .

آرام نشستیم . دیواری صخره‌ای در طرف چپ بود ، و در طرف راست دره‌ای بود که به تازگی از آن عبور کرده بودیم . پهن‌تر از آن بود که من فکر کرده بودم و از جایی که من نشستم پراز تپه‌های کوچک و برآمدگی به نظر می‌رسید . دن خوان بدون نگاه کردن به من گفت :

" فردا به عقب بازمی‌گردیم " ، و اشاره به دره کرد . در راه بازگشت ، هنگام عبور از بوته‌زارها او را می‌چینیم پس فقط وقتی در مسیرمان باشد او را می‌چینیم . او ما را پیدا می‌کند نه طریقی دیگر . او ما را پیدا می‌کند ، البته اگر بخواهد .

دن خوان پشتش را به دیوار صخره‌ای تکیه داد و با سر به طرف خودش بازگشت و به صحبت خود طوری ادامه داد که گوئی شخص دیگری غیر از من آنجاست .

– یک چیز دیگر ، فقط من می‌توانم او را بچینم . تو می‌توانی کیسه را حمل کنی یا جلوی من راه بیفتی . هنوز نمی‌دانم ، اما فردا مثل امروز به او اشاره نکن !

– متاسفم ، دن خوان .

– مانعی ندارد ، نمی‌دانستی .

– آیا پیر تو هم اینها را درباره مسکالیتو به تو آموخته ؟

– نه ، هیچکس چیزی درباره او به من نیاموخته . خود حامی

بود که آموزگار من بود .

– پس مسکالیتو مثل شخصی است که تو می‌توانی با او صحبت

کنی ؟

– نه ، نیست .

– پس او چطور می‌آموزد ؟

او لحظهای ساکت ماند .

— آیا وقتی را که با او بازی کردی به یاد می آوری؟ منظور او را

فهمیدی، اینطور نیست؟

— بله .

— به این طریق می آموزی، آنوقت نمی دانستی، اما اگر به او

توجه می کردی، با تو صحبت می کرد .

— چه وقت؟

— وقتی برای بار اول او را دیدی .

به نظر می رسید که از سئوالات من خسته شده . به او گفتم

مجبورم همه اینها را سؤال بکنم چون می خواهم آنچه را می توانم

بفهمم .

خنده ای بدخواهانه کرد و گفت : از من نپرس، از او بپرس .

دفعه دیگر که او را می بینی هرچه می خواهی بپرس .

— پس مسکالیتو مثل شخصی است که می شود با او صحبت

کرد

او اجازه نداد حرفم را تمام کنم ، برگشت و قمقمه را برداشت،

از تخته سنگ پائین آمد و اطراف صخره ناپدید شد . من

نمی خواستم آنجا تنها باشم و گرچه از من نخواستہ بود به دنبالش

بروم اما من او را دنبال کردم . ما حدود پانصد قدم راه رفتیم

به یک مرداب کوچک رسیدیم . او دستها و صورتش را شست و قمقمه

را پر کرد . آب را در دهانش غرغره کرد اما ننوشید . من دستهایم

را جمع کرده قدری آب برداشتم تا بنوشم ، اما او مانع من شد و

گفت آب خوردن لازم نیست .

او قمقمه را به من داد و شروع به قدم زدن به سوی تخته سنگ

نمود . وقتی آنجا رسیدیم ، پشت به دیوار صخره ای رو بروی دره

تعلیمات دن خوان / ۱۱۱

نشستیم . پرسیدم که می‌توانیم آتش درست کنیم . طوری برخورد کرد که گوئی چنین سئوالی نامفهوم است . گفت که برای آن شب مهمان مسکالیتو هستیم و او ما را گرم نگاه می‌دارد .

هوا تقریباً "مه‌آلود بود . دن خوان دو تخته پتوی نازک پنبه‌ای از ساکش بیرون آورد و یکی را روی پاهایم کشید و دیگری را روی شانه‌های خودش انداخت . زیر پایمان دره تاریک در آن عصر مه‌آلود گسترده بود .

دن خوان بی‌حرکت روبروی صحرای پیوت نشست . باد سختی به‌صورتم خورد . او به‌نرمی بدون آنکه رویش را به‌من بکند گفت :
— بین‌الطلوعین فاصله بین دو دنیا است !

من نپرسیدم که چه منظوری دارد . چشمانم خسته شد . ناگهان احساس غرور کردم . یک احساس عجیب غالب و تمایل به گریستن داشتم !

روی شکم خوابیدم ، تخته‌سنگ سخت بود و ناراحت‌کننده و من مجبور بودم جایم را هرچند دقیقه عوض کنم . بالاخره برخاستم و پاهایم را رویهم انداخته پتورا روی شانه‌ام انداختم . با کمال تعجب اینجا فوق‌العاده راحت بود و به‌خواب رفتم .

وقتی بلند شدم شنیدم که دن خوان با من صحبت می‌کند . هوا خیلی تاریک بود . او را خوب نمی‌دیدم . نفهمیدم چه گفت ، اما وقتی شروع به پائین رفتن از صخره کرد او را دنبال کردم . به‌دلیل تاریکی هوا ما با احتیاط حرکت می‌کردیم یا حداقل من این کار را می‌کردم . ما در پای دیوار صخره‌ای ایستادیم . دن خوان نشست و به من اشاره کرد تا در طرف چپش بنشینم . او پیراهنش را باز کرد و یک ساک چرمی درآورد ، آن را باز کرد و روی زمین جلوی خودش قرار داد . محتوی تعدادی تیکه پیوت خشک بود .

بعد از یک مکث طولانی یکی از غنچه‌ها را برداشت و آن را در دست راستش نگاه داشت، بعد آن را چندین مرتبه بین شست و انگشت اولش مالید و آوازی ملایم را زیر لب زمزمه می‌کرد، ناگهان فریاد مهیبی کشید.

آهی بی بی بی بی!

غیرمنتظره و خارق‌العاده بود. مرا ترسانید. بطور مبهمی دیدم که پیوت را در دهان گذاشته شروع به جویدن نموده. بعد از یک لحظه همه ساک را برداشت. بطرف من خم کرد و با زمزمه گفت که کیسه را بگیرم و یک مسکالیتو بردارم دوباره کیسه را بین خودمان گرفت و خواست همان کار را دقیقاً انجام دهم.

من یک تیکه پیوت برداشته و مثل او آن را مالش داده و چند بار سعی کردم آن را در دهانم بگذارم، اما احساس ناراحتی برای فریاد زدن داشتم. بعد، مثل آنکه در خواب باشم، یک جیغ باورنکردنی از من خارج شد: آهی بی بی بی!

برای یک لحظه فکر کردم که شخص دیگری است. دوباره اثر یک شوک عصبی را در معده‌ام احساس کردم. در حال وارونه‌افتادن بودم. احساس ضعف می‌کردم. پیوت را در دهانم گذاشته آن را جویدم. بعد از لحظه‌ای دن‌خوان مجدداً تکه‌ای دیگر را از کیسه برداشت. دیدن اینکه آن را بعد از یک آهنگ ساده در دهان بگذارد جالب و برای از یکنواختی درآوردن آن بود. او کیسه را به من داد و من دوباره آن را بعد از برداشتن قطعه‌ای دیگر بین خودمان دو نفر گذاشتم. این دوره ۵ مرتبه ادامه یافت تا آنکه متوجه تشنگی خود شدم. قمقمه را برداشتم آب بنوشم اما دن‌خوان گفت فقط دهانم را بشویم و آب ننوشم، چون در آن صورت استفراغ خواهم کرد.

تعلیمات دن خوان / ۱۱۳

چندبار آب را در دهانم مزه مزه کردم . باوجود آنکه وسوسه نوشیدن ممنوع بود من یک ذره آب را بلعیدم . معده‌ام بلافاصله شروع به تشنج کرد . من انتظار جریان بزاق بی‌درد و بی‌اراده را از دهانم مثل تجربه اولم از پیوت داشتم ، اما با کمال تعجب احساس عادی تهوع داشتم ، هرچند که زیاد طول نکشید .

دن خوان تکه دیگری برداشت و به من داد تا بجوم و دور تجدید شد تا آنکه من ۲۴ تیکه را جویده بودم ، در این موقع همه احساس اولیه تشنگی ، سرما و ناراحتی محو شده بود .

– دن خوان ، می‌توانیم به مرداب برویم ؟

لحن صدای من مشخص نبود ، اما به سقف دهانم می‌خورد و به گلویم باز می‌گشت و بین این ناحیه منعکس می‌شد . انعکاس صدا نرم و آهنگین بود و به‌نظر می‌رسید بالهائی دارد که داخل گلویم به پرواز درآمده . تماس آن مرا نوازش می‌کرد . من حرکت عقب و جلوی آن را دنبال می‌کردم تا آنکه محو شد .

سؤال را تکرار کردم . صدایم مثل صحبت زیر یک طاق بود . دن‌خوان جواب نداد . بلند شدم و در جهت مرداب برگشتم . به او نگاه کردم که ببینم آیا می‌آید اما به‌نظر می‌رسید که مشتاقانه به چیزی توجه دارد . علامتی آمرانه با دستش داد تا ساکت باشم و گفت :

– اهوئل الان اینجاست .

من این کلمه را قبلاً هرگز نشنیده بودم و نمی‌دانستم که آیا درباره آن وقتی که صدائی که در گوشم وزوز می‌کرد بپرسم یا نه . صدا تا حدودی بلندتر شد تا آنکه مثل ارتعاش نعره یک گاو میش به نظر رسید .

برای لحظه‌ای کوتاه طول کشید و به تدریج فروکش کرد و همه چیز

دوباره کاملا آرام شد. خشونت و تراکم صدا مرا ترسانید. من به قدری تکان می‌خوردم که به سختی می‌توانستم روی پایم بایستم، با وجود این کاملا بهوش بودم. اگر چند دقیقه قبل خواب‌آلود بودم، این احساس از بین می‌رفت و حالت کاملا روشنی به من می‌داد. صدا برای من یادآور یک فیلم علمی افسانه‌ای بود که در آن یک زنبور عسل گول‌پیکر با بهم زدن بالهایش از یک محوطه با پرتو اتمی خارج می‌شد. من به این فکر خندیدم. دیدم که دن خوان به حالت راحت اولی‌اش برگشته. و ناگهان هیکل یک زنبور عسل گول‌پیکر دوباره با من روبرو شد. او بیش از افکار معمولی واقعی بود. من در حالیکه به وسیله یک روشنی فوق‌العاده احاطه شده بودم تنها ایستاده بودم. همه چیزهای دیگر از فکرم رانده می‌شد. این حالت روشنی فکر که هیچ سابقه‌ای در زندگی من نداشت یک لحظه وحشتناک دیگر به وجود آورد.

من شروع به تعریق نمودم. به طرف دن خوان خم شده تا به او بگویم که می‌ترسم. صورتش چند سانتیمتر بیشتر با من فاصله نداشت. او به من نگاه می‌کرد، اما چشمانش چشمان یک زنبور عسل بودند. آنها مثل شیشه‌های گردی که از خودشان نوری در تاریکی داشتند به نظر می‌رسیدند. لبهایش بیرون زده و یک صدای غیرمفهوم از آنها بیرون آمد: "پتو، په، تو، پت، تو". من به عقب پریدم و تقریباً به دیوار صخره‌ای برخورددم. برای یک زمان بی‌انتهای محسوس من یک ترس تحمل‌ناپذیر را تجربه کردم. عرق روی صورتم یخ زده بود و به من زشتی سختی می‌داد. بعد صدای دن خوان را شنیدم که می‌گفت: "بلندشو! بجنب! بلندشو!" تصویر محو شد و من دوباره توانستم آن صورت آشنا را ببینم. بعد از یک لحظه بی‌پایان دیگر گفتم: "قدری آب می‌خواهم"

تعلیمات دن خوان / ۱۱۵

صدا درهم شکست . من به سختی توانستم کلماتم را تلفظ کنم . دن خوان با سر علامت بله داد . و چون دور شدم دریافتم که ترسم به همان سرعت مرموزی که ظاهر شده زایل گردیده است .

با نزدیک شدن به مرداب متوجه شدم که می توانم هر چیزی را در مسیرم ببینم . به یاد آوردم که همین الان دن خوان را به وضوح دیده ام ، در حالیکه قبلا به سختی خطوط اصلی چهره اش را تشخیص می دادم . ایستادم و به یک فاصله معین نگریستم و حتی می توانستم عرض دره را ببینم . چند گاو وحشی در طرف دیگر کاملاً مشهود شدند . فکر کردم باید صبح زود باشد ، اما به نظرم رسید که ممکن است احساس طی زمان را از دست داده باشم . به ساعت نگاه کردم ساعت ده دقیقه به ۱۲ بود ! آن را بررسی کردم که آیا کار می کند یا نه . ساعت نمی توانست نیمروز باشد ، بایستی نیمه شب می بود . قصد داشتم علامتی برای آب بدهم و به طرف صخره ها بازگردم اما دیدم که دن خوان پائین می آید و من منتظر او شدم . به او گفتم که در تاریکی قادر به دیدن هستم . او بدون گفتن کلمه ای ، مدتی طولانی به من خیره شد ، اگر او صحبت می کرد ، شاید صدایش را نمی شنیدم زیرا من بر توانائی جدید خود که دیدن غیر عادی در تاریکی بود تمرکز داشتم . من می توانستم ریگ های گرد ظریف شنزار را ببینم . بعضی لحظات هوا آنقدر روشن بود که صبح زود یا شفق به نظر می رسید . سپس تاریک می شد ، و باز روشن می شد . بزودی من دریافتم که روشنائی با انبساط قلب من مطابقت داشته و تاریکی با انقباض آن . با هر ضربه قلب من دنیا از روشنی به تاریکی و مجدداً به روشنائی تغییر می یافت .

وقتی همان صدای عجیب را که قبلاً شنیده بودم و حالا دوباره قابل شنیدن شد شنیدم ، جذب این کشف شدم . ماهیچه هایم

منقبض گردید . دن خوان گفت :

– انوکتال (آنطور که کلمه را این بار شنیدم) اینجاست .
من به قدری هوس غرش رعدآسا کردم که هیچ چیز دیگر برایم
اهمیت نداشت . وقتی که این احساس از بین رفت دیدم که حجم
آب ناگهان زیاد شد .

مرداب که یک دقیقه قبل کمتر از یک پا پهنا داشت تا حد یک
دریاچه بزرگ پهن و گسترده شد . به نظر می‌رسید که نور که از بالا
می‌آید و بعد از عبور از میان انبوه شاخ و برگها کف زمین را می‌ساید .
هر ازگاهی آب برای یک ثانیه به رنگ طلائی و مشکی می‌درخشید .
دوباره تاریک، بی‌نور و تقریباً " نامرئی می‌نمود و درعین حال وجود
داشت .

من به یاد نمی‌آورم که چه مدت برای تماشا ایستادم و روی
ساحل دریای سیاه چمباتمه زدم . غرش باید در این موقع محو شده
باشد ، چون آنچه مرا به عقب و واقعیت بازگرداند دوباره وزوزی
وحشتناک بود . برگشتم تا دن خوان را ببینم . دیدم که او بالا
می‌رود و پشت صخره برآمده ناپدید شد . با این وجود احساس
تنهائی مرا اصلاً ناراحت نمی‌کرد ، من آنجا در یک حالت کاملاً
مطمئن و محفوظ چمباتمه زدم . غرش دوبار قابل شنیدن شد، خیلی
فشرده مثل صدای یک باد تند بود . من با گوش دادن به آن تا حد
امکان ، توانستم یک ملودی معین را تشخیص بدهم . آن یک ترکیب
از صداهای بسیار پرت مثل صداهای انسانی که به دنبال یک طبل
بلندآواز می‌آید بود . من همه توجهم را روی ملودی متمرکز کردم و
دوباره متوجه شدم که انبساط و انقباض قلب من با صدای بم طبل
و با ریتم موسیقی مطابقت دارد .

من ایستادم و ملودی هم باز ایستاد . سعی کردم به ضربان

تعلیمات دن خوان / ۱۱۷

قلبم گوش دهم ، که آشکار نبود . دوباره چمباتمه زدم و فکر کردم که شاید موقعیت بدن من باعث یا دلیل صداهاست! اما هیچ اتفاقی نیفتاد . حتی یک صدا! حتی قلبم! من فکر کردم که به قدر کافی ایستاده‌ام ، اما به مجرد آنکه خواستم بروم ، یک لرزش در زمین احساس کردم . زمین زیر پای من تکان می خورد . تعادلم را از دست می دادم . وقتی که زمین سخت تکان می خورد به عقب و به پشت افتادم . سعی کردم که با یک صخره یا گیاه خود را نگاه دارم . اما چیزی در درون من به حرکت درآمده بود . بالا پریدم ، برای یک لحظه ایستادم و دوباره افتادم . زمینی که من روی آن نشسته بودم تکان می خورد و مثل یک کلک به داخل آب فرومی رفت . من ، از یک صدای وحشتناک که مثل هرچیز دیگر، مطلق، مدام و غیرعادی بود گیج و کرخت و بی حرکت ماندم .

من از میان آب سیاه دریاچه حرکت کرده و روی یک قطعه خاک که مثل یک تخته سفالی به نظر می رسید فرود آمدم . تعادل رفتن به جهت جنوبی که جریان آب آن را هدایت می کرد به من دست داده بود . می دیدم که آب به اطراف می جهد و تکان می خورد . احساس سرما کردم و بطور عجیبی احساس سرما و عدم لامسه به من دست داده بود .

مرز و ساحل قابل تشخیص نبود و من نمی توانم افکار و یا احساساتی را که در این سفر به من دست داده بیان کنم بعد از آنچه ساعت ها شناوری به نظر رسید ، کرجی من یک گردش قائمه به چپ و به شرق کرد . برای فاصله بسیار کوتاهی به لغزش خود روی آب ادامه داد و بطور غیر منتظره ای به چیزی برخورد . تصادم مرا به جلو پرتاب کرد . من چشمانم را بستم و چون بازوان از هم گشوده و زانوانم به زمین خورد درد کشنده ای را احساس کردم . بعد از

لحظه‌ای نگاه کردم و دیدم که روی خاک افتاده‌ام. مثل این بود که کرجی سفالی من به زمین فرورفته بود. بلند شدم و دور خود چرخیدم. آب فرومی‌نشست. مثل موجی وارونه به عقب حرکت کرد تا ناپدید شد.

من مدتی طولانی آنجا نشستم، سعی کردم افکارم را جمع و جور کرده و همه آنچه را اتفاق افتاده جمع‌بندی کنم. همه بدنم درد می‌کرد. احساس درد و سوزش در گلویم می‌کردم، وقتی فرود آمده بودم لبهای خود را زخمی کرده بودم. ایستادم. باد باعث شد احساس سرما کنم. لباسهایم خیس بود. دستها، آرواره و زانوانم بطوری تکان می‌خورد که مجبور شدم دوباره بنشینم. قطرات عرق به داخل چشمانم روان شد و آنها را سوزانید بطوریکه از درد دهن دره کردم.

بعد از لحظه‌ای دوباره حالت ثبات یافتم و برخاستم. در تاریکی بین‌الطلوعین، صحنه بسیار روشن بود. چند قدم برداشتم. صدای مشخص چند انسان به گوشم خورد. به نظر می‌رسید که با صدای بلند حرف می‌زنند. صدا را دنبال کردم، حدود چهل پنجاه متر راه رفتم و یکباره ایستادم. به بن‌بست رسیده بودم. جایی که ایستاده بودم اصطبل اسب بود که با سنگهای بزرگ ساخته شده بود. توانستم ردیف دیگری را نیز ببینم و باز ردیفی دیگر و ردیفی دیگر. تا آنکه در پای یک کوه صاف تمام می‌شد. از بین آنها یک صدای موزیک عالی به گوش می‌رسید. یک مایع بود که لاینقطع جریان وهم‌آوری از صداها به وجود آورده بود. در پای یک تخته‌سنگ مردی را دیدم که روی زمین نشسته، صورتش را تقریباً "نیم‌رخ نگاهداشته بود. به او نزدیک شدم تا آنکه تقریباً "حدود سه متری او قرار گرفتم. بعد او سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. ایستادم. چشمانش همان

تعلیمات دن خوان / ۱۱۹

آبی بود که به تازگی دیده بودم! آنها همانقدر حجیم بودند و رنگ سیاه و طلائی ساطع می کردند. سرش مثل توت فرنگی نوک تیز بود. پوستش سبز بود و با زگیل های بی شماری نقطه نقطه به نظر می رسید. سرش بغیر از شکل تیزی، دقیقاً مثل سطح گیاه پیسوت بود. من جلوی او ایستادم و به وی خیره نگریستم و نمی توانستم چشم از او بردارم. احساس کردم که او عمداً با وزن چشمانش بر من فشار می آورد. داشتم خفه می شدم. تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. چشمانش را برگرداند. شنیدم که با من صحبت می کند. اول صدایش نرم مثل زمزمه یک نسیم ملایم بود. بعد آن را مثل یک موسیقی - مثل ملودی صداها یافتم - و "دانستم" که می گوید "چه می خواهی؟".

در مقابل او زانو زدم و درباره زندگی صحبت کردم و بعد گریستم. او دوباره به من نگاه کرد. احساس کردم چشمانش مرا به عقب می کشد و فکر کردم که آن لحظه باید لحظه مرگم باشد. او به من علامت داد نزدیکتر شوم. برای لحظه ای قبل از آنکه قدم به جلو بگذارم مردد شدم. و چون نزدیکتر شدم چشمانش را از من برگرداند و پشت دست هایش را به من نشان داد. ملودی گفت "نگاه کن!" سوراخ گردی در وسط دستش بود. ملودی دوباره گفت "نگاه کن!". به داخل سوراخ نگاه کردم و خودم را دیدم. خیلی پیر و ضعیف بودم، دالان درازی در جلوی من با جرقه های روشن در اطراف دیده می شد. بعد سه پرتو، دو تای آن به سرم و یکی به شانه چپم خورد. چهره من در سوراخ برای لحظه ای ایستاد تا آنکه کاملاً عمودی شد و سپس هردو با سوراخ ناپدید شدند.

مسکالیتو دوباره چشمانش را به طرف من کرد. آنقدر به من نزدیک بود که صدای نرم و مخصوص آن را که زمزمه می کرد شنیدم.

من آن شب صدای او را بارها شنیدم . آنها به تدریج آرامش بخش شدند تا آنکه مثل یک استخر آرام که پرتو سیاه و طلائی روی آن می درخشد به نظر می رسید .

یکبار دیگر او چشمهایش را از من برگرفت و مثل یک کریکت که مثلا در فاصله ۵۰ متری است می جهید . او مرتباً " می جهید و بعد رفت .

چیز بعدی که به یاد می اورم اینست که من شروع به قدم زدن نمودم . خیلی منطقی سعی کردم علاماتی از قبیل کوههای دوردست را برای جهت یابی خودم بشناسم . افکارم در بین همه آزمایشات به وسیله نقاط اصلی مشغول شده بود و گمان می کردم که شمال در طرف چپ باشد . برای مدت کوتاهی در آن جهت قدم زدم و بعد دریافتم که روز است و من دیگر از "دید شبانه" ام استفاده نمی کنم . به یاد آوردم که ساعتی داشته ام و برای فهمیدن وقت به آن نگاه کردم . ساعت ۸ بود .

وقتی به لبه صخره ای جایی که شب قبل آنجا بودم رسیدم . ساعت ۱۰ بود . دن خوان روی زمین و در خواب بود . او پرسید :
- کجا بوده ای ؟

نشستم تا نفس تازه کنم .

بعد از سکوتی طولانی پرسید : او را دیدی ؟

من شروع به شرح واقعه و نتیجه تجاریم از اول نمودم اما او حرف مرا قطع کرد و گفت تنها موضوع مهم این بود که آیا او را دیده ام یا نه .

او پرسید که مسکالیتو چقدر به من نزدیک بوده . به او گفتم که تقریباً او را لمس کردم .

آن بخش داستان من برای او جالب می نمود و بدون هیچ اظهار

تعلیمات دن خون / ۱۲۱

نظری به آن گوش می‌داد و تنها برای سؤال دوباره شکل موجودی که دیده بودم و حالت و دیگر جزئیات او حرف مرا قطع کرد. وقتی دن خون احساس کرد که داستان مرا بقدر کفایت شنیده ظهر بود. او ایستاد و کیسه کرباسی را به سینه‌ام فشرد و از من خواست دنبال او بروم و گفت می‌خواهد مسکالیتو را بچیند و من باید او را در دستهای خود گرفته به آرامی داخل کیسه بگذارم.

ما قدری آب نوشیدیم و شروع به قدم زدن نمودیم. وقتی به انتهای دره رسیدیم به نظر می‌رسید که او برای لحظه‌ای قبل از تصمیم به انتخاب جهت قدری تأمل کرد. وقتی راهش را انتخاب کرد ما در خط مستقیم به راه خود ادامه دادیم.

هر وقت به یک گیاه پیوت می‌رسیدیم او در مقابل آن چمباتمه می‌زد و به آرامی نوک آن را با چاقوی تیز دندان‌دارش می‌برید. یک برش هم‌تراز با زمین به آن می‌داد و "زخم" را (اسمی که خود او انتخاب کرده بود) با پودر سولفور خالصی که در کیسه چرمی همراه داشت مرهم می‌گذاشت. او غنچه تازه را در دست چپ خود گرفته و با دست راست پودر را روی آن می‌پاشید. بعد ایستاد و غنچه را به من داد و من آن را، همان طور که قبلاً گفته بود با دو دست می‌گرفتم و داخل کیسه می‌گذاشتم و چون فکر می‌کرد ممکن است فراموش کنم مرتباً می‌گفت، صاف بایست و نگذار کیسه با زمین یا بوته‌ها یا هیچ چیز دیگر تماس پیدا کند.

ما ۶۵ غنچه جمع کردیم. وقتی کیسه کاملاً پر شد آن را پشت من گذاشت و کیسه دیگری به‌گردن من انداخت. در این موقع ما با دو ساک پر محتوی ۱۱۵ غنچه پیوت از دشت گذشتیم. کیسه‌ها بسیار سنگین و حجیم بودند بطوریکه من به سختی حرکت می‌کردم. دن خون به من زمزمه کرد که چون مسکالیتو می‌خواهد به زمین

باز گردد اینقدر سنگین می‌نماید. او گفت غم ترک مسکن مسکالیتو را چنین سنگین کرده، این یک کار عادی نبود که بگذارم کیسه‌ها به زمین برسند، چون در آن صورت مسکالیتو هرگز به من اجازه نمی‌داد دوباره به او دسترسی پیدا کنم.

در یک لحظه معین فشار بار بر شانه‌هایم تحمل‌ناپذیر شد. نیروئی یک فشار فوق‌العاده برای پائین کشیدن من اعمال می‌کرد. احساس بیمناکی داشتم. متوجه شدم که تندتر، تقریباً "به صورت دو، راه می‌روم. به صورت یورتمه به دنبال دن خوان می‌رفتم. ناگهان وزن روی پشت و سینه‌ام کاهش یافت. بار اسفنجی و سبک شد. به راحتی خود را به دن خوان که در جلوم بود رساندم و به او گفتم که دیگر احساس وزنی نمی‌کنم. او توضیح داد که حالا دیگر موطن مسکالیتو را ترک کردیم.

سه‌شنبه سوم جولای ۱۹۶۲

دن خوان گفت: — من فکر می‌کنم مسکالیتو تقریباً "ترا پذیرفته. — چرا می‌گوئی تقریباً" مرا پذیرفته؟ — چون او ترا نکشت، حتی اذیتت نکرد. ترا خوب ترسانید، اما بد نبود. اگر ترا ابداً" نپذیرفته بود مثل دیو و پرخشم بر تو ظاهر می‌شد. بعضی از مردم معنی وحشت را در مواجهه با او دریافته‌اند نه در پذیرش او. — اگر چنین وحشتناک است، چرا قبل از آنکه مرا به دشت ببری به من نگفتی؟ — تو جرات جستجوی داوطلبانه او را نداری، من فکر کردم بهتر است ندانی. — اما ممکن بود من بمیرم، دن خوان.

تعلیمات دن خوان / ۱۲۳

— بله، ممکن بود اما من مطمئن بودم که برای تو خوب خواهد بود. یکبار او با تو بازی کرد. او ترا اذیت نکرد. فکر کردم حتی ممکن است این بار نسبت به تو شفقت هم داشته باشد.

از او پرسیدم آیا واقعا" فکر می‌کند که مسکالیتو نسبت به من شفقت داشته است. تجربه وحشتناکی بوده، حس کردم که از ترس تقریبا" مرده بودم.

او گفت مسکالیتو نسبت به من مهربان‌ترین بوده، او به من صحنه‌ای را نشان داده بود که جواب به یک سؤال بود. دن خوان گفت که مسکالیتو به من درس آموخته. از او پرسیدم چه درسی و منظورش چه بوده. او گفت، جواب به آن سؤال غیرممکن است، چون من ترسیده‌تر از آن بودهام که بدانم دقیقا" چه سؤالی از مسکالیتو نموده‌ام.

دن خوان حافظه مرا بررسی کرد تا بفهمد که مسکالیتو قبل از نشان دادن صحنه روی دستش من به او چه گفته‌ام. اما من نتوانستم به یاد بیاورم. تنها چیزی که به یاد آوردم به‌زانو افتادن و اعتراف به گناهانم به او بود.

دن خوان به صحبت بیشتر در آن باره غیرعلاقمند بود. از او پرسیدم، آیا می‌توانی کلماتی را که به‌آواز خواندی به‌من بیاموزی؟ — نه، نمی‌توانم. آن کلمات از آن خود من است، کلماتی است که حامی من خودش به من آموخته. آوازه‌ها، آواز خود من هستند. من نمی‌توانم به تو بگویم که آنها چه هستند.

— دن خوان، چرا نمی‌توانی به من بگوئی؟

— چون این آوازه‌ها رابط‌بین من و حامی هستند. مطمئنا" روزی آواز ترا نیز به‌تو خواهد آموخت. تا آن موقع صبر کن، و هرگز، مطلقا" هرگز، آوازه‌های متعلق به دیگری را تقلید مکن یا درباره‌آن

نپرس!

– اسم او چه بود؟ می‌توانی آن را به‌من بگوئی، دن خوان؟
– نه، نام او هرگز نمی‌تواند به لفظ درآید، مگر برای صدا
زدنش.

– اگر بخواهم خودم صدایش کنم چطور؟

– اگر روزی ترا پذیرفت، اسمش را به تو خواهد گفت. آن اسم
فقط برای استفاده خودت خواهد بود، که یا بلند صدایش بزنی یا
آرام به خودت بگوئی. شاید به تو بگویند که نامش خوزه است. کسی
چه می‌داند؟

– چرا غلط است که هنگام صحبت درباره‌اش اسمش را به‌کار
بریم؟

– تو چشمانش را دیده‌ای، ندیده‌ای؟ تو نمی‌توانی با حامی
ول بگردی. به این دلیل نمی‌توانم چون ترا به‌عنوان همبازی
انتخاب کرد ندیده بگیرم.

– چگونه او می‌تواند حامی باشد درحالی‌که کسی را می‌آزارد؟
– پاسخ آن ساده است. مسکالیتو یک حامی است چون برای
کسی که دنبال او باشد در دسترس است.

– اما این درست نیست که دنیا برای کسی که در پی آن باشد
قابل دسترس است؟

– نه، درست نیست. قدرتهای متفق تنها برای سا حران دست
یافتنی هستند، اما هرکسی می‌تواند از مسکالیتو بهره بگیرد.
– پس چرا او بعضی را می‌آزارد؟

– همه مسکالیتو را دوست ندارند، با وجود بر این همه باایده
سود بدون کار دنبال او هستند. طبیعتاً مواجهه آنها با او همیشه
وحشت‌انگیز است.

تعلیمات دن خوان / ۱۲۵

– وقتی او یک نفر را بطور کامل بپذیرد چه اتفاقی می افتد؟
– او به عنوان یک مرد روبروی او ظاهر می شود ، یا به شکل یک نور . وقتی کسی توانست این نوع پذیرش را تحصیل کند مسکالیتو ثابت است . و او هرگز بعد از آن تغییر نمی کند . شاید وقتی دوباره او را ملاقات کنی ، یک نور باشد و ممکن است یکروز ترا پرواز دهد و همه اسرارش را به تو فاش کند !

– دن خوان، در صورت رسیدن به آن موقعیت من چکار بایستی بکنم؟

– تو باید یک مرد قوی باشی و زندگی باید صادقانه باشد .

– یک زندگی صادقانه چگونه است؟

– یک زندگی همراه با اندیشه ، یک زندگی خوب و قدرتمند .

دن خوان ، مرتبا" ، به ظاهر اتفاقی ، درباره گیاه تاتوره من سوال می کرد . یک سال بعد از زمانی که من ریشه را دوباره کاشته بودم ، گیاه به یک بوته بزرگ تبدیل شده بود . بذر داده و خشک شده بودند . و دن خوان نظر داد که زمان آن فرارسیده تا درباره آن بیشتر بیاموزم .

یکشنبه ، ۱۷ ژانویه ۱۹۶۳

امروز دن خوان اطلاعات اولیه درباره "بخش دوم" ریشه تاتوره ، یعنی قدم دوم آموزش روایت را به من آموخت . او گفت بخش دوم ریشه شروع واقعی آموزش بوده ، و بخش اول در مقایسه با آن ، کودکانه است . بخش دوم می بایستی تحت ارشاد باشد ، او گفت باید حداقل بیست مرتبه قبل از ورود به مرحله سوم مصرف شود .

تعلیمات دن خون / ۱۲۲

من پرسیدم :

– بخش دوم چه می‌کند؟

– بخش دوم علف شیطان برای دیدن است . یک مرد با آن می‌تواند در هوا بپرد و هرچه را می‌خواهد در هر جا ببیند .
– دن خون ، آیا یک مرد عملا می‌تواند در آسمان بپرد؟
– چرا نه؟ همانطوریکه بتازگی به تو گفتم ، تاتوره برای کسانی است که به دنبال قدرت‌اند . کسی که در بخش دوم کارآمد شده می‌تواند با استفاده از تاتوره کارهای غیرقابل تصویری انجام دهد تا قدرت بیشتری تحصیل کند .

– دن خون ، چه نوع چیزهایی؟

– من نمی‌توانم آن را به تو بگویم . افراد باهم فرق دارند .

دوشنبه ، ۲۸ ژانویه ۱۹۶۳

دن خون گفت : اگر مرحله دوم را با موفقیت بگذرانی ، من می‌توانم یک مرحله بعد را نیز به تو نشان دهم . در جریان آموزش درباره تاتوره من دریافتم که او متعلق به من نیست و من مسیر او را دیگر دنبال نکردم .

– دن خون ، چه چیز باعث شد برعلیه او تصمیم بگیری؟

– هر بار که من خواستم از او استفاده کنم تقریبا " مرا می‌کشت .

یکبار بقدری بد بود که فکر کردم کارم تمام است . و با وجود این توانستم از همه آن رنجها سالم بدر بروم .

– چگونه؟ آیا راه بخصوصی برای اجتناب از درد هست؟

– بله ، راهی هست .

– فرمول دارد ، مرحله‌ای است ، یا چیست؟

– یک راه چنگ زدن به اشیاء است . برای مثال ، وقتی من

درباره تاتوره چیز می‌آموختم بسیار شوق داشتم. من مثل بچه‌هایی که به شیرینی جنگ می‌زنند به اشیا جنگ می‌زدم. تاتوره فقط یک از ملیون مسیر است. هر چیزی یک از یک ملیون مسیر است. بنابراین تو همیشه باید به یاد داشته باشی که مسیر فقط مسیر است، اگر حس کسی نباید آن را بهیمائی، تحت هیچ شرایطی نباید با آن بمانی. با داشتن چنین روشی باید یک زندگی منضبط را دنبال کنی. فقط آنگاه خواهی دانست که هر مسیر تنها یک مسیر است و اگر قلب تو به تو بگوید آن را واگذاری توهین به خود یا به دیگری نیست اما تصمیم تو در ادامه مسیر یا ترک آن باید بدون ترس و خودخواهی باشد. من ترا هشدار می‌دهم. خیلی دقیق و آگاهانه به هر مسیری نگاه کن! هر تعداد دفعه که فکر می‌کنی لازم است آن را آزمایش و تجربه کن. بعد از خودت و فقط از خودت، یک سؤال کن. این سؤال همان است که تنها یک پیرمرد می‌پرسد. حامی من یک بار وقتی جوان بودم درباره آن به من گفت و من خام‌تر از آن بودم که آن را بفهمم. حالا آن را درک می‌کنم. من بتو می‌گویم که چیست؟ آیا این مسیر هوش دارد؟ همه مسیرها یکی است: راه به جایی ندارند. راههایی از میان بوته‌زارها یا به سوی آنهاست. من در زندگی خودم توانستم بگویم که از مسیرهای بسیار طولانی گذشته‌ام، اما به جایی نرسیده‌ام. سؤال حامی من حالا معنی می‌دهد. آیا این مسیر هوش دارد؟ اگر دارد، مسیر خوب است، اگر نه، به درد نمی‌خورد. هر دو مسیر راه به جایی نمی‌برند، اما یکی هوش دارد دیگری ندارد. یکی سفر لذت‌بخشی را تدارک می‌بیند، تا آنجا که بتوانی بهیمائی، تنها تو با او هستی. و دیگری باعث می‌شود زندگی خودت را لعن کنی. یکی ترا قوی و دیگری ضعیف می‌کند.

یکشنبه، ۲۱ آوریل ۱۹۶۳

سه شنبه بعد از ظهر ۱۶ آوریل، من و دن خوان به تپه‌ها، محل گیاهان داتوره^۱ او رفتیم. او از من خواست که او را آنجا تنها بگذارم و در ماشین منتظرش بمانم. حدود سه ساعت بعد درحالی که بسته‌ای پارچه‌ای و قرمز رنگ داشت بازگشت. و چون برای بازگشت به منزلش حرکت کردیم به بسته اشاره کرد و گفت که آن آخرین هدیه‌اش به من می‌باشد.

از او پرسیدم منظورش آن است که دیگر قصد آموزش مرا ندارد؟ و او توضیح داد که او به این حقیقت اشاره می‌کند که من یک "گیاه" کاملاً رسیده دارم و دیگر احتیاجی به گیاهان او نیست.

آخرهای بعد از ظهر در اطاقش نشستیم، او یک هاون و دسته کاملاً صیقلی بیرون آورد. جام هاون حدود ۱۵ سانتیمتر قطر داشت. او یک بسته بزرگ را که پر از دسته‌های کوچک بود یکی کرد و بعد دو دسته از میان آنها برداشت و روی یک تشک گاهی درکنار من قرار داد، بعد چهار دسته دیگر با همان اندازه از همان که به منزل آورده بود به آن اضافه کرد. او گفت که آنها بذرند و من باید آنها را خرد کنم تا به صورت پودر درآیند. اولین بسته را باز کرد و قسمتی از محتوی آن را در هاون ریخت. دانه‌ها خشک و گرد و رنگ زرد کارامل داشتند.

من شروع به کار با دسته کردم، بعد از لحظه‌ای مرا تصحیح کرد. او به من گفت اول دسته را به یک طرف هاون فشار دهم و بعد آن را در عرض کف و بالا به طرف دیگر بکشم. از او پرسیدم می‌خواهد با پودر چه کند و او نمی‌خواست درباره آن صحبت کند. دسته اول بذرها برای آسیاب شدن خیلی سخت بودند. چهار ساعت

وقت مرا گرفت . پشت من بخاطر موقعیت نشستم درد می‌کرد. دراز کشیدم و می‌خواستم همانجا بخوابم ، اما دن خوان کیسه دیگرا باز کرد و قسمتی از محتوای آن را در هاون ریخت . این بار بذرها کمی تیره‌تر از بار اول بودند و یک کاسه و باهم بودند. بقیه محتوای کیسه نوعی پودر شامل ذرات گرد بسیار کوچک بود .

چیزی می‌خواستم بخورم اما دن خوان گفت اگر قصد یادگیری دارم باید قانون آن را تبعیت کنم و قانون این بود که من فقط می‌توانستم کمی آب هنگام آموزش اسرار بخش دوم بنوشم . کیسه سوم محتوی یک مشت دانه شپشه سیاه تازه بود . و در آخرین کیسه مقداری دانه سفید تازه تقریباً " مثل بلغور نرم اما فیبری و بسیار مشکل برای نرم کردن بود، آن‌طور که او از من انتظار داشت بود . بعد از اتمام خرد کردن محتوای چهار کیسه، دن خوان دو فنجان از یک آب سبز رنگ را اندازه گرفت و آن را داخل یک ظرف سفالی ریخت و آن را روی آتش گذاشت . وقتی آب می‌جوشید او اولین بسته بذر پودر شده را در آن ریخت و آن را با یک قطعه چوب یا استخوان نوکتیز دراز که در جیب چرمیش داشت تکان داد . به مجرد جوشیدن آب دوباره ماده دیگر را یکی بعد از دیگری با اجرای همان مراحل به آن اضافه کرد . بعد یک فنجان دیگر از همان آب را اضافه کرد و گذاشت تا مخلوط روی آتش بپزد .

سپس او به من گفت که وقت خرد کردن ریشه است . یک قطعه ریشه دراز داتوره را به دقت از بسته‌ای که به خانه آورده بود جدا کرد . ریشه تقریباً " ۴۰ سانتیمتر طول و شاید ۲/۵ تا ۴ سانتیمتر قطر داشت . او گفت که آن بخش دوم است و دوباره خودش بخش دوم را اندازه گرفته ، چون هنوز ریشه "اوست" . او گفت دفعه دیگر که

تعلیمات دن خوان / ۱۳۱

تاتوره را به کار می‌برم باید ریشه خودم را خودم اندازه بگیرم .
دن خوان هاون بزرگ را به طرف من هل داد و من شروع به
خرد کردن ریشه درست به همان شکل که بخش اول را انجام داده
بودم نمودم . او مرا در همان مراحل نیز راهنمایی کرد و ما دوباره
ریشه خرد شده را در آب خیسانده و در هوای شب رها کردیم .
در این موقع مخلوط جوشان ظرف سفالی سفت شده بود .
دن خوان ظرف را از روی آتش برداشت و آن را داخل یک تور آویزان
گذاشت و آن را به تیری که وسط اطاق بود قلاب کرد .

حدود ساعت ۸ صبح ۱۷ آوریل دن خوان و من شروع به چلانیدن
ریشه نمودیم . روزی روشن و آفتابی بود و دن خوان هوای خوب را
به فال نیکو گرفت و گفت تاتوره مرا دوست داشته ، او گفت که در
مقایسه با من به یا دمی آورد که تاتوره با خودش چقدر بد بوده .
روند کار ما در چلانیدن محتوی ریشه همان طور بود که در بخش
اول مشاهده نموده بودم . او آخر بعد از ظهر بعد از آنکه آب روی
محلول را ۸ بار خالی کردیم یک قاشق ماده زرد رنگ در کف جام
باقی ماند .

ما به اطاق او جایی که هنوز دو بسته کوچک دست نخورده
بود بازگشتیم . او سر یکی را باز کرد ، دستش را داخل آن کرد سر
آن را با دست دیگر دور مچ خود پیچید . به نظر می‌رسید که چیزی
را نگاه داشته ، این را می‌شد از طرز حرکت دستش در داخل کیسه
فهمید . ناگهان با یک حرکت سریع کیسه را مثل دستکش از دست
خود خارج کرد و آن را پشت و رو کرد . دستش را به طرف صورت
من هل داد . او یک بزمجه در دست نگاه داشته بود . سر جانور در
فاصله چند سانتیمتری چشمان من بود ، دهن بزمجه خیلی عجیب
به نظر می‌رسید . برای لحظه‌ای به آن خیره شدم و بعد بی‌اراده به

حالت اول خود بازگشتم . دهان بزمجه با بخیه‌های سفتی دوخته شده بود . دن‌خوان به من دستور داد تا بزمجه را در دست چپ نگاه‌دارم . من آن را نگاه‌داشتم و جانور کف دستم تقلا می‌کرد . احساس تهوع به من دست داد . دستم شروع به تعریق کرد . او آخرین کیسه را برداشت و همان حرکات را تکرار کرد و بزمجه دیگری درآورد . دوباره آن را جلوی صورتم گرفت . دیدم که پلک‌هایش بهم دوخته شده، دستور داد این یکی را در دست راستم بگیرم .

درحالی که هر دو بزمجه را در دست‌هایم داشتم ، تقریباً احساس بیماری کردم . اشتیاق زیادی به رها کردن آنها و خارج شدن از آنجا داشتم . او گفت :

— آنها را نفشار ! و صدایش به من احساس آسودگی و راهنمایی داد . از من پرسید که چه کسالتی دارم . سعی کرد جدی باشد اما نتوانست حالت صورتش را نگه‌دارد و خندید . من سعی کردم از فشار خود بکاهم اما دست‌هایم بطوری عرق کرده بود که بزمجه‌ها شروع به تقلا در آنها کردند . جنگالهای تیز و کوچک آنها دست‌هایم را خراش داد و ایجاد یک احساس ناخوش‌آیند و تهوع‌آور در من نمود . چشمانم را بستم و دندان‌هایم را بهم فشردم . یکی از بزمجه‌ها تقریباً روی مچم خزیده بود . تنها چیزی که لازم داشت این بود که سرش را از بین انگشتان من آزاد کند . یک احساس یاس خاص از ناراحتی فوق‌العاده‌ام داشتم . از بیین دندان‌هایم به دن‌خوان غرغرکنان گفتم این لعنتی‌ها را از من بگیر . سر من غیرارادی تکان خورد . او کنجکاوانه به من نگاه کرد . من مثل یک خرس خرناس می‌کشیدم و بدنم را تکان می‌دادم . او بزمجه‌ها را به داخل کیسه‌هایشان انداخت و شروع به خنده نمود . منم می‌خواستم

تعلیمات دن خوان / ۱۳۳

بخندم اما معده‌ام ناراحت بود. دراز کشیدم. برای او توضیح دادم آنچه روی من اثر گذاشته احساسی بود که از چنگالهایشان در کف دستهایم داشتم، او گفت چیزهای زیادی است که می‌تواند یک مرد را دیوانه کند، بویژه که راه‌حلی نداشته باشد. هدف برای یادگیری لازم است، اما وقتی یک مرد یک عزم راسخ و روش داشته باشد احساسات مانعی نیست چون او قادر به کنترل آن می‌باشد.

دن خوان قدری صبر کرد، سپس با همان حرکات دوباره بزمجه‌ها را به دست من داد. او به من گفت برای دانستن آنچه می‌خواستم بدانم باید سرهایشان را بالا نگاه‌دارم و آنها را آرام به شقیقه‌هایم بمالم. اول نفهمیدم که از من چه خواسته است. دوباره به من گفت از بزمجه‌ها درباره هرچه می‌خواهم بدانم بپرسم، برایم یک سری مثال زد: من می‌توانستم درباره اشخاصی که به صورت عادی قادر به دیدن آنها نبودم بدانم، یا درباره اشیاء گمشده یا جاهائی که هرگز ندیده بودم. سپس فهمیدم که او درباره غیب‌گوئی صحبت می‌کند. خیلی هیجان‌زده شدم. قلبم شروع به طپش تند نمود. احساس کردم نفس می‌برد. او به من اخطار کرد که نباید این مرتبه اول درباره امور شخصی بپرسم، او گفت من باید درباره چیزهایی که ربطی به من ندارد سؤال کنم مجبور بودم خیلی سریع و روشن فکر کنم چون راهی برای تغییر عقیده‌ام وجود نداشت.

سعی کردم درباره چیزی که می‌خواستم بدانم با خشم فکر کنم. دن خوان به من اصرار کرد با اعتماد به نفس عمل کنم و من متعجب بودم که چطور می‌توانم درباره چیزی که نمی‌خواستم از بزمجه‌ها "بپرسم".

بعد از یک انتظار طولانی و دردناک فکری کردم . مدت‌ها قبل تعداد زیادی کتاب از قرائت‌خانه به‌سرقت رفته بود . یک موضوع شخصی نبود و من به آن موضوع علاقمند بودم . من هیچ پیشداوری درباره شخص یا اشخاصی که آن را دزدیده بودند نداشتم . من بزمجه‌ها را به شقیقه‌هایم مالیده و از آنها پرسیدم چه کسی دزد بوده .

بعد از لحظه‌ای دن خوان بزمجه‌ها را داخل کیسه گذاشت و گفت اسرار عمیقی درباره ریشه و خمیر نبوده . خمیر برای جهت دادن بوده ، ریشه امور را روشن می‌کند . اما رمز واقعی بزمجه‌ها هستند . آنها کلید رمز همه ساحری بخش دوم هستند . من پرسیدم که آیا نوع بخصوصی از بزمجه هستند و گفت بله . آنها باید از منطقه گیاه شخصی باشند و باید دوستان او باشند . و برای جلب دوستی بزمجه‌ها یک دوره طولانی تیمار لازم است . شخص باید رابطه دوستی زیادی با آنها از طریق تغذیه و صحبت‌های خوب با آنان ایجاد کند . من پرسیدم چرا دوستی آنها آنچنان مهم است . او گفت بزمجه‌ها به‌خودشان اجازه می‌دهند تنها در صورتی گرفته شوند که مرد را بشناسند و هرکس که تا‌توره را بطور جدی بگیرد باید با بزمجه‌ها جدی رفتار کند . او گفت که به‌عنوان قاعده ، بزمجه‌ها باید بعد از تهیه خمیر و ریشه گرفته شوند و باید غروب آفتاب باشد . اگر یکی در رابطه صمیمانه با بزمجه‌ها نباشد ممکن است روزها بدون موفقیت صرف این کار شود و خمیر فقط یک روز دوام دارد . بعد او یک سری راهنمایی در رابطه با روند تعقیب امور بعد از گرفتن بزمجه‌ها نمود .

وقتی بزمجه‌ها را گرفتی آنها را در کیسه‌های جدا می‌گذاری . بعد اولی را برمی‌داری و با او حرف می‌زنی از او بخاطر آزارش

تعلیمات دن خوان / ۱۳۵

معذرت می‌خواهی و خواهش می‌کنی به تو کمک کند. بعد با سوزنی چوبی دهانش را می‌دوزی. برای دوختن باید از الیاف آگاو و یکی از خارهای چوپا استفاده کنی. بخیه‌ها را محکم می‌کشی. بعد به بزمجه دیگر همان حرف‌ها را می‌زنی و پلک‌هایش را بهم می‌دوزی. موقع فرارسیدن شب تو آماده‌ای. بزمجه، دهان دوخته را می‌گیری و موضوعی را که می‌خواهی بدانی از او می‌پرسی. از او بخواه برود و خودت ناظر او باش، به او بگو مجبور بوده‌ای دهان او را بدوزی، پس باید با عجله نزد تو بازگردد و با هیچ‌کس صحبت نکند. بگذار او در خمیر بعد از آنکه آن را به سرش مالیده‌ای تقلا کند، بعد او را روی زمین بگذار. اگر او در جهت مورد نظر تو رفت، سحر موفقیت‌آمیز و راحت خواهد بود. اگر در جهت مخالف رفت، ناموفق است. اگر بزمجه به طرف خودت (جنوب) آمد می‌توانی بیش از خوش‌شانسی معمول امیدوار باشی، اما اگر از تو دور شد (شمال)، سحر فوق‌العاده مشکل خواهد بود، و حتی ممکن است بمیری! پس اگر از تو دور شد، موقع خوبی است که موضوع را قطع کنی. در این هنگام می‌توانی تصمیم‌گیری دست‌بکشی و رهاشوی. اگر این کار را بکنی امکان خود را برای فرمان‌بر بزمجه‌ها از دست می‌دهی که البته بهتر از از دست دادن زندگیت می‌باشد. از طرف دیگر، تو می‌توانی تصمیم‌گیری با سحر علیرغم اخطار من پیش بروی. اگر این کار را بکنی، قدم بعد اینست که بزمجه دیگری بگیری و به او بگوئی به داستان خواهرش گوش کند و بعد آن را برای تو بازگو کند!

— اما چطور یک بزمجه دهان دوخته به من می‌گوید که چه می‌بیند؟ آیا دهانش برای جلوگیری از حرف زدنش بسته نشده بود؟
— دوختن دهان او جلوگیری از گفتن داستان‌ها به بیگانه‌ها

می‌کند. مردم می‌گویند که بزمجه‌ها وراج‌اند، آنها هر جایی ممکن است صحبت کنند. بهر حال قدم بعد اندودن خمیر به پشت سرش می‌باشد و بعد سرش را به گونه‌ی راست می‌مالی و خمیر را دور از مرکز پیشانی‌ت نگاه می‌داری. در شروع آموزش خوب است که بزمجه را با نخ از کمر به شانه راستت ببندی. بدین وسیله او را مجروح نکرده یا از دست نمی‌دهی. اما همچنانکه پیش می‌روی و بیشتر با قدرت تاتسوره آشنا می‌شوی، بزمجه‌ها یسار می‌گیرند از فرامین تو اطاعت کنند و روی شانه‌ات می‌ایستند. بعد از اندودن خمیر روی شقیقه راست با بزمجه، انگشتان هر دو دستت را در اماج آرد شیر فرو می‌کنی، اول آن را روی هر دو شقیقه خود مالیده و سپس آن را هر دو طرف سرت می‌مالی. خمیر خیلی سریع خشک می‌شود و می‌تواند به دفعات مورد نیاز مورد استفاده قرار گیرد. هر بار اول با سر بزمجه شروع کن، بعد با انگشتان خودت، دیر یا زود بزمجه‌ای که برای ملاقات رفته برمی‌گردد و به خواهرش همه آنچه در سفر دیده می‌گوید و بزمجه کور گوئی تو ممنوع خود او هستی آن را برای تو شرح می‌دهد. وقتی افسون تمام شد، بزمجه را پائین بگذار و بگذار برود، اما نگاه نکن کجا می‌رود. با دستهای لخت حفره گودی بکن و هرچه را مورد استفاده قرار داده‌ای در آن بگذار!

دن خوان در حدود ساعت ۶ بعد از ظهر ریشه را از جام بیرون کشیده روی یک قطعه سنگ رستی صاف قرار داد، کمتر از یک قاشق محلول نشاسته‌ای زرد رنگ بسود. او نصف آن را در یک فنجان ریخت و مقداری آب زرد به آن اضافه کرد. فنجان را در دستش چرخاند تا ماده را حل کند. فنجان را به من داد و به من گفت مخلوط را بنوشم. بی‌مزه بود، اما یک جزئی طعم و مزه تلخ در دهان باقی گذاشت. آب بسیار داغ بود و مرا آزرده. قلمم شروع

تعلیمات دن خوان / ۱۴۷

به ضربان تند نمود، اما بزودی دوباره راحت شدم .
دن خوان جام دیگری خمیر برداشت . خمیر سفت به نظر می‌رسید و سطحی شفاف داشت . من سعی کردم با انگشتم به پوسته سیخکی بزنم، اما دن خوان جلو پرید و دست مرا از جام عقب زد . او خیلی ناراحت شد ، گفت بسیار بی‌فکری من بوده که می‌خواستم آن کار را بکنم و اگر من واقعا قصد آموزش دارم باید محتاط باشم . او گفت ، این قدرت بود و با دست به خمیر اشاره کرد ، و هیچ کس نمی‌تواند بگوید واقعا چه نوع قدرتی بود . او گفت : تحریف اهداف ما بخاطر کار من عملی نادرست بوده . چون ما انسان هستیم کاری از ما ساخته نیست . اما ما باید حداقل با احترام خاص با آن برخورد کنیم . مخلوط مثل شورهای جودوسر به‌منظر می‌رسید . واضحا به اندازه‌ای نفاست داشت که به آن چنین هیبتی بدهد . او از من خواست که کیفها و بزمجه‌ها را بگیرم . بزمجه دهان دوخته را برداشت و با احتیاط به من داد . او مرا واداشت با دست چپ آن را گرفته و گفت قدری خمیر را با انگشتم برداشته و روی سر بزمجه بمالم و بعد او را در ظرف گذاشته آنجا نگاهدارم تا خمیر همه بدنش را بپوشد .

سپس او به من گفت بزمجه را از ظرف بردارم . ظرف را برداشت و مرا به سوی منطقه‌ای صخره‌ای دور از خانه‌اش هدایت کرد . او اشاره به صخره‌ای بزرگ کرد و به من گفت جلوی آن طوری بنشینم که انگار گیاه تانوره من است و بعد ، بزمجه را جلوی صورتم بگیرم و دوباره برایش توضیح بدهم که چه چیزی می‌خواهم بدانم و از او خواهش کنم برود و جواب مرا پیدا کند .

او به من نصیحت کرد به بزمجه بگویم متاسفم باعث ناراحتی او شده‌ام و قول می‌دهم در عوض با همه بزمجه‌ها مهربان خواهم

بود. و سپس او به من گفت که او را بین انگشتان سوم و چهارم خود در دست چپ نگاه دارم. همان جایی که او قبلا شکافی در آن داد و در اطراف صخره برقصم، یعنی دقیقا همان کاری که موقع کاشتن ریشه تاتوره انجام دادم. گفتم که این کار را کردم. او تاکید کرد که همه چیز بایستی درست یکی و مثل هم باشد و اگر به یاد نمی آورم باید صبر کنم تا همه چیز در ذهنم روشن شود. او با تاکید به من اخطار کرد که اگر خیلی سریع و بی اختیار عمل کنم صدمه خواهم دید. راهنمایی آخر او این بود که من باید بزمجه دهان دوخته را روی زمین گذاشته و نگاه کنم کجا می رود، تا بتوانم نتیجه تجربه را ببینم. او گفت نباید چشمانم را از روی بزمجه بردارم، حتی برای یک لحظه، چون حقه عادی بزمجه‌ها آن است که بعد از جلب توجه ناگهان غیبتشان می‌زند.

هنوز کاملا تاریک نبود. دن خوان به آسمان نگاه کرد و گفت:
 "ترا تنها می‌گذارم" و قدم زد و رفت.

من همه دستوراتش را اجرا کردم بعد بزمجه را روی زمین گذاشتم. بزمجه همان جا که او را رها کرده بودم بی حرکت ماند. بعد به من نگاه کرد و به طرف صخره در جهت شرق رفت و آنجا ناپدید شد.

من روی زمین جلوی صخره نشستم، گوئی روبروی گیاهم بودم. غم عمیقی مرا فراگرفت. از بزمجه دهان دوخته در تعجب بودم. درباره سفر عجیبش فکر کردم و اینکه قبل از فرارش به من چگونه نگاهی افکنده است.

یک فکر مزاحم و بیک اعتراض ناراحت‌کننده بود. من نیز در طریق خودم یک بزمجه بودم که سفر عجیب دیگری را طی کرده بودم. شاید سرنوشت من فقط دیدن بود، در آن لحظه احساس

تعلیمات دن خوان / ۱۳۹

کردم که هرگز نباید قادر به گفتن آنچه دیده‌ام باشم . آنوقت هوا خیلی تاریک بود . من به سختی می‌توانستم صخره‌ها را در جلویم ببینم . به فکر کلمات دن خوان افتادم : " بین الطلوعین ، فاصله بین دو جهان است ! "

بعد از تاخیر طولانی شروع به تعقیب مراحل معین شده نمودم . خمیر ، گرچه مثل بلغور به نظر می‌رسید از نظر طعم آن‌طور نبود . بسیار صاف و سرد بود . بوی تند ویژه‌ای داشت . ایجاد احساس سردی روی پوست می‌کرد و سریع خشک می‌شد . من شقیقه‌هایم را ۱۱ مرتبه مالیدم بدون آنکه اثری محسوس کنم . خیلی دقیق سعی کردم هر تغییر در حالت یا ادراک خود را متوجه باشم ، زیرا حتی نمی‌دانستم چه پیش‌بینی کنم . به‌عنوان یک واقعیت ، نمی‌توانستم ماهیت تجربه را دریافته و دنبال کلید و راه‌حل بودم .

خمیر خشک شده بود و از شقیقه‌هایم روان شده بود . وقتی که دیدم روی پاشنه به سبک ژاپنی‌ها نشسته‌ام می‌خواستم قدری بیشتر از آن را به‌خود بمالم . من با پاهای رویهم نشسته بودم و متوجه تغییر موقعیت‌ها نبودم . مدتی وقت گرفت تا کاملاً دریابم که روی کف اطاق در یک نوع صومعه با طاق‌های بلند نشسته‌ام . فکر کردم که طاق‌هایی ضربی هستند ، اما با آزمایش آنها دیدم سنگی هستند . این حالت انتقالی خیلی مشکل بود . بقدری ناگهانی واقع شد که من آمادگی تعقیب آن را نداشتم . دیدم ادراک من از مشاهده عناصر مغشوش است ، بطوری که گویی خواب می‌دیدم . با وجود این اجزاء تشکیل‌شونده تغییر نکرد . آنها ثابت ماندند و من می‌توانستم در طول هریک از آنها توقف کرده و عملاً آن را بررسی کنم . دیدم من آنچنان که به وسیله پیوت وادار می‌شد روشن یا واقعی نبود . دارای یک ویژگی مبهم با یک کیفیت ملایم خوش‌آیند گسترده بود .

من نمی دانستم که آیا می توانم برخیزم یا نه و چیز بعدی که متوجه شدم این بود که حرکت کرده بودم . من بالای پلکانی بودم و ح - یکی از دوستانم در پایین ایستاده بود . چشمانش تبخیز بود . برق احمقانه‌ای در آنها بود . او آنچنان بلند و فشرده خندید که وحشتناک می نمود . و بعد او شروع به بالا آمدن از پله‌ها نمود . من خواستم فرار کنم یا خود را بهوشم چون او از صندلی گهواره‌ای‌اش خارج شده بود . این فکری بود که به مغزم خطور کرد . من پشت یک ستون پنهان شدم و او بدون نگاهی به من گذشت . او حالا یک سفر دراز را می پیماید ، این فکر دیگری بود که بعد به سراغم آمد ، و بالاخره آخرین فکر که به یادم آمد این بود ، هر وقت که آماده تعریف کردن است می خندد .

ناگهان صحنه خیلی روشن شد ، دیگر مثل خواب نبود . مثل یک صحنه معمولی بود ، اما به نظر می رسید که من از شیشه پنجره به او می نگرم . من سعی کردم ستونی را لمس کنم اما تنها چیزی که حس کردم این بود که نمی توانم حرکت بکنم ، مع هذا می دانستم که تا وقتی که بخواهم می توانم بمانم و منظره را تماشا کنم . من در آن بودم و هنوز بخشی از او نبودم .

من یک سذبندی افکار منطقی و بحث را تجربه کردم . تا آنجا که مقدور برای قضاوت بود در یک حالت معمولی آگاهی شدید بودم . همه عناصر متعلق به روند عادی من بودند . و مع هذا می دانستم که یک حالت معمولی نیست .

صحنه سریعاً تغییر کرد . شب هنگام بود . من در سالن یک ساختمان بودم . تاریکی داخل ساختمان مرا از صحنه قبلی که دارای نور آفتاب زیبا بود ، آگاه کرد . و آنچنان مکانی معمولی بود که من متوجه آن در آن موقع نشدم . و چون بیشتر نگرستم ، در صحنه

تعلیمات دن خوان / ۱۴۱

جدید مرد جوانی را دیدم که درحالیکه یک کیسه خواب روی پشتش حمل می‌کند از اطاق خارج می‌شود. من نمی‌دانستم که او کیست گرچه او را یک یا دو بار دیده بودم. او از کنار من گذشت و از پله‌ها پائین رفت. آن موقع من درک، یا برهان قاطع منطقی خود را فراموش کرده بودم. فکر کردم "این یارو کیست؟ چرا او را دیدم؟".

صحنه دوباره تغییر کرد و من به مرد جوان که کتابها را بد شکل می‌کرد نظاره می‌کردم، او چند صفحه را بهم چسباند، علامات را برداشت و غیره. سپس او را دیدم که کتابها را بطور مرتب در یک صندوق چوبی قرار می‌دهد. انبوهی صندوق بود. در اطاقش نبودند بلکه در یک انباری بود. تصاویر دیگری به ذهنم رسید که روشن نبودند. صحنه مه‌آلود شد. من یک احساس سرگیجه داشتم. دن خوان شانه‌های مرا تکان داد و من بلند شدم. او به من کمک کرد بایستم و به خانه او بازگشتیم. از لحظه‌ای که من شروع به مالیدن خمیر روی شقیقه‌هایم نمودم تا وقتی که بلند شدم سه ساعت و نیم گذشته بود، اما حالت دید من نمی‌توانست بیش از ده دقیقه طول کشیده باشد. هیچ‌گونه اثر بیماری در من نبود. فقط‌گرسنه و خواب‌آلود بودم.

پنجشنبه، ۱۸ آوریل ۱۹۶۳

دیشب دن خوان از من خواست که تجربه جدیدم را بازگویم، اما من خواب‌آلودتر از آن بودم که درباره آن صحبت کنم. تمرکز حواس نداشتم. امروز، به‌مجرد آنکه بلند شدم، او دوباره از من سؤال کرد.

وقتی داستاتم تمام شد پرسید:

– چه کسی گفت که این دختر خانم ح – از صندوق گهواره‌هایش بیرون بوده؟

– هیچ‌کس، فقط یکی از افکاری بود که من داشتم .

– آیا فکر می‌کنی آنها افکارت بودند؟

من به او گفتم آنها افکارم بوده، گرچه دلیلی نداشتم خانم ح – بیمار بوده. آنها افکار غریبی بودند. به‌منظر می‌رسید که آنها از هیچ‌جا به‌منمزم نرسیده. او پرس‌جوپایانه به من نگاه کرد. من از او پرسیدم آیا حرفم را باو نکرده. او خندید و گفت این روش من است که نسبت به کارهایم بی‌توجه باشم .

– دن خوان، چه کار غلطی کردم؟

– تو باید به بزمجه‌ها گوش می‌دادی.

– چگونه باید گوش می‌دادم؟

– بزمجه کوچک روی شانه‌هایت همه آن چیزی را که خواهشش دیده بود برایت شرح می‌داد. او با تو صحبت می‌کرد. او همه چیز را به تو می‌گفت و تو توجهی نکردی. در عوض فکر می‌کنی کلمات بزمجه افکار خودت بوده.

– اما دن خوان آنها افکار خود من بود.

– نبودند، این ماهیت این سحراست. عملاً منظره چیزی است که به‌عوض نگاه، به‌آن گوش داده می‌شود. همان چیز برای من اتفاق افتاد. وقتی را به یاد می‌آورم که پیر من به من هشدار نداده من می‌خواستم به‌تو هشدار بدهم .

– دن خوان، آیا تجربه تو مثل مال من بود؟

– نه، تجربه من یک سفر دوزخی بود. من تقریباً "مردم ا

– چرا دوزخی بود؟

– شاید چون تاتوره مرا دوست نداشت یا شاید چون من دربارہ

تعلیمات دن خوان / ۱۴۳

آنچه خواسته بودم بهرسم خود روشن نبودم . مثل دیروز تو . تو باید وقتی درباره آن کتابها سوال می کردی ، آن دختر را در ذهن می سپردی .

– من نمی توانم آن را به یاد بیاورم .

– بزمجهها هرگز اشتباه نمی کنند . آنها هر فکری را یک سوال می گیرند . بزمجه بازگشت و چیزهایی درباره ح – به تو گفت . هیچ کس هرگز قادر به فهمیدن نیست چون حتی تو نمی دانی که افکار ت چه بوده .

– درباره منظره دیگر چه عقیده های داری ؟

– افکار تو باید وقتی که آن سوال را کردی ثابت بوده باشد . و به این طریق یعنی وضوح است که این افسونگری باید رهبری شود . – آیا منظورت آن است که منظره دختر نباید جدی گرفته شود ؟ – چگونه می تواند جدی گرفته شود ، اگر نمی دانی که بزمجه های کوچک پاسخ چه سوالی را می داده اند ؟

– آیا اگر یک نفر فقط یک سوال بکند به معنی آن است که برای بزمجه بیشتر روشن است ؟

– بله ، روشنتر خواهد بود . اگر می توانستی فقط یک فکر را بطور ثابت دنبال کنی .

– اما دن خوان ، اگر سوال ساده ای نبود چه اتفاقی می افتاد ؟ – تا زمانی که افکار ثابت است و وارد موضوعات دیگر نمی شود برای بزمجه کوچک روشن است و بعد پاسخ شان برای تو روشن است .

– آیا یک نفر با ورود به صحنه و منظره می تواند سوالات بیشتری از بزمجه بکند ؟

– نه ، منظره برای نگاه کردن به آنچه بزمجهها می گویند

می باشد . به این دلیل بود که می گفتم ، این منظره بیشتر برای شنیدن است تا دیدن . به این دلیل از تو خواستم درباره امور غیرشخصی سؤال کنی . معمولا وقتی سؤال درباره مردم است ، تمایل تو برای لمس آنها یا صحبت با ایشان خیلی قوی است و بزمجه از صحبت بازمی ایستد و جادو متفرق و دور می شود . تو باید بیش از آنچه الان انجام می دهی بداننی و قبل از دیدن چیزهایی که مورد علاقه شخصی تست . دفعه دیگر باید به دقت گوش دهی . مطمئنم که بزمجهها چیزهای زیادی به تو گفته اند ، خیلی چیزها ، اما تو گوش نمی دادی .

جمعه ، ۱۹ آوریل ۱۹۶۳

– دن خوان ، همه آنچه را برای خمیر جمع آوری کردم چه بود ؟
 – دانه های تاتوره و شپشه ای که از دانه ها تغذیه می کند . اندازه هرکدام یک مشت است . و با دست گره کرده اندازه آن را به من نشان داد .

از او پرسیدم اگر یک عنصر به وسیله خودش بدون دیگران مصرف شود چه اتفاقی می افتد . او گفت چنین مرحله ای رقابت با تاتوره و بزمجه است . او گفت تو نباید با بزمجهها رقابت و دشمنی کنی . روز بعد ، غروب آفتاب تو باید به محل گیاهت بازگردی . با همه بزمجهها صحبت کن و از آن دو تا که در افسون به تو کمک کردند بخواه دوباره بیایند . همجا را تا تاریکی کامل بگرد و اگر آنها را پیدا نکردی باید روز بعد دوباره سعی کنی . اگر قوی باشی هر دو را پیدا می کنی و بعد باید هر دو را بخوری ، درست همان جا . و آنگاه برای همیشه دارای قدرت دید ناشناخته ای خواهی شد . تو هرگز احتیاج به گرفتن دوباره بزمجه و تکرار این افسون نداری . از آن

زمان آنها درون تو زندگی خواهند کرد .

– اگر فقط یکی را یافتم چه باید بکنم ؟

– اگر فقط یکی را یافتی باید بگذاری برود . اگر او را روز اول

یافتی ، نگهش ندار ، امیدوار باش روز دیگر دومی را نیز پیدا کنی .

آن فقط باعث تضییع دوستی بین شما خواهد شد .

– اگر اصلاً آنها را نیابم چه اتفاقی می افتد ؟

– فکر می کنم بهترین چیز برای تو باشد . و این دلالت به این

دارد که هر وقت تو احتیاج به کمک داشتی باید دوتا از آنها را

بگیری ، هم چنین به معنی آن است که تو آزادی .

– منظورت از آزادی چیست ؟

– آزاد از بندگی تاتوره ! اگر بزمجهها درون تو زندگی کنند ،

تاتوره هرگز اجازه رفتن به تو نمی دهد !

– بد است ؟

– البته که بد است . او ترا از هرکار دیگری باز می دارد . تو

مجبور خواهی بود زندگی خود را به عنوان متفق او صرف مواظبتش

کنی . او ملکیت دارد . وقتی هر تو مسلط شد ، تنها یک راه برای

رفتن می ماند ، راه او !

– اگر ببینم که بزمجهها مرده اند چطور ؟

– اگر دیدی یکی یا هر دو مرده اند ، دیگر مدتی نباید سعی کنی

این افسون را به کار گیری . برای مدتی آن را کنار بگذار .

فکر می کنم این همه آن چیزی است که لازم بود به تو بگویم .

آنچه به تو گفتم قانون است . هر وقت این سحر را خودت به کار

گرفتی ، باید همه مراحل گفته شده را دنبال کنی . یک چیز دیگر ،

قبل از اتمام افسون نباید چیزی بخوری یا بیاشامی .

مرحله بعدی آموزش دن خوان نقطه نظر تازه‌ای از استادی در بخش دم ریشه تاتوره بود. در مدت زمانی که بین دو مرحله آموزش دن خوان گذشت، او فقط درباره رشد گیاهم از من سؤال نمود.

پنجشنبه، ۲۷ ژوئن ۱۹۶۳

دن خوان گفت:

- تجربه تاتوره قبل از ورود کامل به مسیر او خوب است.
- دن خوان، چگونه آن را آزمایش می‌کنی؟
- تو باید یک افسون دیگر با بزمجه‌ها انجام بدهی. همه عناصر لازم برای یک سؤال دیگر از آنها را داری، و این بار بدون کمک من هستی.
- دن خوان، آیا واقعا" لازم است که من این افسون را به‌کار

گیرم؟

– بله، بهترین راه برای آزمایش احساسات تاتوره به سوی تست. او ترا همیشه آزمایش می کند، پس خوب است تو هم او را آزمایش کنی و اگر جایی در طی مسیرت دریافتی که نباید ادامه دهی، خیلی ساده، متوقف می شوی.

شنبه، ۲۹ ژوئن ۱۹۶۳

موضوع تاتوره را پیش کشیدم. از دن خوان خواستم بیشتر درباره آن با من صحبت کند و با وجود این مایل نبودم با او تشریح مساعی کنم. برای شروع صحبت اینطور شروع کردم:

– بخش دوم فقط برای جادوست. اینطور نیست، دن خوان؟

– نه فقط برای جادو. شخص جادوی بزمجهها را به کمک بخش دوم می آموزد و در همان زمان شخص تاتوره را تست می کند، اما در واقع بخش دوم برای دیگر مقاصد نیز هست. سحر بزمجهها تنها یک شروع است.

– پس به چه درد می خورد، دن خوان؟

او جواب نداد و سریعاً موضوع را عوض کرد و از من پرسید که آیا تاتوره های اطراف گیاه من چگونه رشد می کنند. من اندازه های را نشان دادم. دن خوان گفت: من به تو گفتم چگونه نر را از ماده جدا می کنی. حالا، نزد گیاهانت برو و هردو را بیاور. اول سراغ گیاه قدیم برو و دقیقاً "جریان آبیاری آن را به وسیله باران زیر نظر بگیر. حالا باران باید بذرها را شسته و برده باشد. شکافها را که از سیلاب درست شده نگاه کن و از روی آنها جهت جریان را پیدا کن. بعد گیاهی را پیدا کن که در دورترین نقطه از گیاه تو روئیده. همه تاتوره های بین آنها مال تست. بعد که بذر می دهند می توانی

حدود ناحیه خودت را با تعقیب جریان آب از هر گیاه و در طول راه معین کنی .

او به من راهنمایی‌های وسواس انگیزی درباره اینکه ابزار برش را به کار برم نمود . او گفت ، برش ریشه به طریق زیر باید باشد . اول ، باید گیاهی را که می‌خواهم ببرم انتخاب کنم و خاک اطراف محل اتصال ریشه و ساقه را پاک کنم . دوم ، باید دقیقاً " همان رقص موقع کاشت ریشه را تکرار کنم . سوم ، باید ساقه را قطع کرده و ریشه را در زمین باقی بگذارم . گام آخر خارج کردن ۴۰ سانتیمتر از ریشه است . او به من گفت که در اثنای این عمل صحبت نکرده یا احساسی از خودم نشان ندهم .

او گفت : — باید دو تکه پارچه با خود برده ، آنها را روی زمین پهن کرده و گیاهان را روی آن بگذاری . بعد گیاهان را قطعه قطعه کرده بهم ببندی . ترتیب آن با خودت می‌باشد ، اما تو همیشه باید به یاد داشته باشی که چه روشی به کار بردهای چون همیشه باید به آن ترتیب عمل کنی . گیاهان را هرچه زودتر نزد من بیاور .

شنبه ، ۶ جولای ۱۹۶۳

در روز دوشنبه اول جولای من آن تاتورهائی را که دن خوان گفته بود چیدم . صبر کردم تا کاملاً تاریک شود تا رقص خود را اطراف گیاهان انجام دهم ، چون نمی‌خواستم کسی مرا ببیند ، بسیار بی‌مناک بودم . مطمئن بودم کسی شاهد حرکات عجیب من خواهد بود . من قبلاً گیاهانی را که گمان می‌کردم نر یا مادمانند انتخاب کرده بودم . بایستی چهل سانتیمتر از ریشه ، هر کدام را می‌چیدم و حفر آن اندازه با یک چوب کار ساده‌ای نبود . ساعت‌ها وقت گرفت . مجبور بودم کار را در تاریکی محض تمام کنم و وقتی

تعلیمات دن‌خوان / ۱۴۹

آماده قطع آنها بودم مجبور به استفاده از چراغ قوه شدم. استنباط عمده من این بود که نگاه کردن کسی به من در مقایسه با ترس از اینکه کسی نقطه نورانی بین بوته‌ها را نشان کند مهم نبود. سه‌شنبه دوم جولای گیاهان را به خانه دن‌خوان بردم. او بسته‌ها را باز کرد و قطعات را بررسی کرد و گفت باید هنوز بذر گیاهان خودش را به من بدهد. هاون را به جلوی من هل داد. یک جام شیشه‌ای برداشت و محتوای آن را خالی کرد، بذرها را خشک کرد و رویهم در هاون ریخت.

از او پرسیدم که آنها چیستند و گفت بذرهائی است که به‌وسیله شیشه‌ها خورده شده. چندین ساس بین بذرها به چشم می‌خورد. ساس‌های سیاه کوچکی بودند. او گفت، آنها ساس‌های ویژه‌ای هستند و ما باید آنها را خارج کرده در جام جداگانه بگذاریم. جام دیگری به دست من داد که یک‌سوم آن پر از همان نوع شیشه‌ها بود. برای جلوگیری از فرار ساس‌ها یک قطعه کاغذ به دهانه جام فرو کرد. بعد گفت:

— دفعه دیگر تو باید از ساس‌های گیاهان خودت استفاده‌کنی. کاری که باید بکنی قطع نیام است که سوراخ‌های ظریفی دارد، آنها پر از ساس‌اند. نیام را باز کن و همه را داخل جام بریز. یک مشت ساس جمع کن و آنها را در ظرفی دیگر بگذار. با آنها سخت‌گیر باش! با آنها نرم و ملاحظه‌کار نباش. یک مشت کامل از بذره‌ای جمع شده را که ساس‌ها خورده‌اند و یک مشت پودر ساس‌ها را اندازه گرفته و بقیه را در هرجهت (در این موقع به جنوب شرق اشاره کرد) از فاصله گیاهت دفن کن. بعد بذره‌ای خوب و خشک را جمع کرده و جداگانه انبار کن. می‌توانی هرچه دلت بخواهد جمع کنی. تو همیشه می‌توانی از آنها استفاده کنی. فکر خوبی است که بذرها را

از نیامهایشان خارج کرده و همه را یکجا چال کنی .
 بعد دن خوان به من گفت که اول بذره‌های جمع شده را خرد کنم ،
 بعد تخم شپشک‌ها را و سپس ساس یا خود شپشک‌ها و بالاخره
 بذره‌های خشک و خوب را .

وقتی همه آنها به پودر نرمی تبدیل شدند ، دن خوان یک قطعه
 تاتوره را که من قطع کرده و بسته‌بندی نموده بودم برداشت . ریشه
 نر را جدا کرد و آن را به آرامی در یک قطعه پارچه پیچید . بقیه را
 به دست من داد و گفت همه را به قطعات کوچک بریده ، خوب خرد
 کرده و سپس هر ذره آتش را در یک ظرف بریزم . او گفت من باید
 آنها را به همان ترتیبی که جمع نمودم خرد کنم .

بعد از اتمام کارم از من خواست یک فنجان آب جوش را اندازه
 گرفته و با هرچه در ظرف است تکان داده و بعد دو فنجان دیگر به
 آن اضافه کنم . او یک شمش استخوانی صاف و پاک شده را به دست
 من داد . من مخلوط را با آن بهم زدم و ظرف را روی آتش نهادم .
 سپس او گفت که ما مجبوریم ریشه را آماده کنیم و برای این منظور
 مجبوریم از هاون بزرگتری استفاده کنیم ، چون ریشه نر اصلا
 نمی‌تواند قطع شود . ما به پشت خانه رفتیم . او یک هاون آماده
 داشت و من شروع به خرد کردن ریشه ، همان گونه که قبلا انجام
 داده بودم گردیدم . ما ریشه را در آب و در هوای شب روباز رها
 کرده و به داخل خانه رفتیم .

وقتی دن خوان برخاست منمم برخاستم . آفتاب در آسمان
 روشن می‌درخشید . یک روز خشک و داغ بود . دن خوان دوباره به
 من اطمینان داد که گیاه تاتوره مرا دوست داشته است .

ما شروع به عملیات خود روی ریشه کردیم و در آخر روز ما فقط
 یک ذره ماده زردرنگ در ته جام داشتیم . دن خوان آب روی آن

تعلیمات دن خوان / ۱۵۱

را ریخت . من فکر کردم آخر کار است ، اما او جام را با آب جوش دوباره پر کرد . او جام را با خمیر آن از زیر بام پائین آورد ، خمیر تقریباً خشک به نظر می رسید . سپس ظرف را به داخل خانه برد . آن را با احتیاط روی کف اطاق گذاشت و نشست و بعد شروع به سخن کرد :

– پیر من به من گفت مخلوط کردن گیاه با روغن خوک مجاز است و این کاری است که تو می خواهی انجام دهی . پیر من برای من آن را با روغن خوک مخلوط کرد ، اما همان طور که قبلاً به تو گفتم من هرگز مشتاق گیاه نبودم و هرگز واقعا سعی به یکی شدن با او نمودم . پیر من به من گفت که بهترین نتیجه ، برای کسانی که واقعا می خواهند بر قدرت حکمرانی کنند ، کار خاص مخلوط کردن گیاه با روغن یک خوک وحشی است . چربی روده ها بهترین است اما انتخاب آن به عهده خود تست . شاید گردش چرخ معین کند که آیا تو ناتوره را به عنوان یک متفق می پذیری یا نه ، که در آن صورت من به تو نصیحت می کنم . همان طور که پیر خودم به من نصیحت کرد که خوک وحشی شکار کرده و چربی روده هایش را برداری . در اوقات دیگر وقتی ناتوره سرهای گناه بود ، ساحر عادت داشت به سفر و شکارهای مخصوصی برای به دست آوردن خوک وحشی برود . آنها به دنبال قویترین و بزرگترین حیوان نسر بودند . آنها سحر مخصوصی برای خوک های وحشی داشتند : از ایشان قدرتی مخصوص و به قدری ویژه می گرفتند که باور کردنش حتی در آن روزها مشکل بود . اما آن قدرت از بین رفته . من چیزی درباره آن نمی دانم و من هیچ کس را که چیزی درباره آن بداند نمی شناسم . شاید خود ناتوره همه آن را به تو بیاموزد .

دن خوان یک مشت روغن خوک را اندازه گرفت و آن را به

داخل جامی که محتوی بلغور خشک بود ریخت و روغن خوک را که روی دست چپش از لبه ظرف ریخته بود جمع کرد. او از من خواست که محتوی آن را تا وقتی که آرام و کاملاً مخلوط است تکان دهم. من برای تقریباً سه ساعت مخلوط را بهم زدم. دن خوان هر ازگاهی بمان نگاه می‌کرد و فکر کرد هنوز درست نشده. بالاخره او راضی به نظر رسید. هوا بر خمیر اثر داشت و به آن رنگ خاکستری روشن و استحکام زله را داده بود. او جام را نزدیک جام دیگر از سقف آویزان کرد. و گفت که می‌خواهد آن را تا روز دیگر آنجا بگذارد، چون دو روز طول می‌کشد که این بخش دوم آماده شود. او به من گفت در این موقع نباید چیزی بخورم. آب می‌توانستم بنوشم، اما غذا ابداً."

روز بعد پنجشنبه ۴ جولای، دن خوان مرا راهنمایی کرد تا چهار مرتبه ریشه را بفشارم. آخرین بار آب را از جام، که حالا تیره شده بود خالی کردم. ما روی ایوان نشستیم. او هر دو جام را در مقابل خود گذاشت. شیره ریشه به اندازه یک قاشق نشاسته سفید رنگ بود. او آن را در یک فنجان ریخت و به آن آب اضافه کرد. او فنجان را در دست خود چرخاند تا ماده را حل کرده و بعد فنجان را به من داد. و از من خواست تا هرچه در فنجان بود بنوشم. من آن را سریعاً نوشیدم و بعد فنجان را روی کف اطاق گذاشته و سر جایم نشستم. قلبم شروع به ضربان تند نمود، حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. دن خوان به من دستور داد خیلی عادی همه لباسهایم را از تن بیورم. از او پرسیدم چرا و او گفت من باید به خود خمیر بمالم. من درنگ کردم. نمی‌دانستم چطور لخت شوم. دن خوان مرا واداشت عجله کنم. او گفت وقت بسیار کمی باقیمانده و من همه لباسهایم را کردم.

تعلیمات دن خوان / ۱۵۳

او شمش استخوانی خود را برداشت و دو خط افقی روی سطح خمیر کشید و به این ترتیب محتوی جام را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد. بعد از مرکز خط بالائی، یک خط عمودی بر آن دو کشید و خمیر را به ۵ قسمت تقسیم کرد. او به پائین منطقه راست اشاره کرد و گفت که برای پای چپ می باشد. منطقه بالای آن نیز برای پای چپ بود.

بالا و بزرگترین بخش برای غدد تناسلی بود. بعدی، در زیر، در طرف چپ، برای پای راستم و منطقه ته در طرف چپ برای پای راستم بود. او به من گفت بخشی از خمیر را به پای چپ و پاشنه اختصاص داده و کاملاً مشت مال دهم. سپس او مرا در به کار بردن خمیر برای بخش داخلی همه پای چپ، غدد تناسلی، پائین همه ران و بالاخره پاشنه پای راستم راهنمایی کرد.

من راهنمایی های او را به کار بستم. خمیر سرد شده بود و بوی مخصوص تندی داشت. وقتی مصرف آن را تمام کردم راست ایستادم. بوی مخلوط وارد منخرین من شد. بوی تند عملاً مرا خفه می کرد. مثل یک نوع گاز بود. من سعی کردم از دهانم تنفس کنم و سعی کردم با دن خوان صحبت کنم، اما نتوانستم.

دن خوان همچنان به من می نگریست. من گامی به سوی او برداشتم. پاهایم جسی و دراز بود، خیلی دراز. گامی دیگر برداشتم. مفصل زانوانم حالت فنری داشت و مثل نوک گنبد بود، آنها تکان می خوردند و مرتعش می شدند و خودکار منقبض می شدند. من به جلو حرکت کردم. حرکت بدنم کند و لرزان بود، بیشتر شبیه یک تکان به جلو و بالا بود. من به پائین نگاه کردم و دیدم دن خوان پائین پای من نشسته. یک نیروی حرکت آنی یک قدم دیگر مرا به جلو برد، که حتی بیشتر ارتجاعی و طویل تر از قبلی

بود ، سپس با هر دو پا به بالا فشار دادم ، به عقب جهیدم و روی پشت لغزیدم . من آسمان تیره و ابرهائی را که می گذشتند بالای سرم دیدم . بدنم را کشیدم و نوانستم به پائین نگاه کنم ، توده سیاهی از کوهها را دیدم . سرعتم فوق العاده بود . بازوانم ثابت و در کنارم تا شده بود . سرم یک واحد مستقیم بود . اگر آن را به عقب خم می کردم دایره ای عمودی باید می زدم .

با حرکت سرم جهت را تغییر دادم ، از چپین آزادی و سرعت لذت بردم ، چون قبلا چنین چیزی برایم ناشناخته بود . تاریکی شگفت یک احساس غم انگیز به من داد و شاید از اشتیاق . طوری بود که گوئی من جایی را که متعلق به آن بودم - تاریکی شب را - یافته ام . سعی کردم به اطراف بنگرم ، اما تنها چیزی که حس کردم این بود که شب آرام و ساکت بود و قدرت زیادی داشت . ناگهان دریافتم که وقت پائین آمدن است ، گوئی به من دستوری داده شده که مجبور به اطاعت از آن بودم ، و من مثل یک پسر با حرکات افقی شروع به پائین آمدن نمودم . آن نوع حرکت مرا سخت کسل کرد . مثل اینکه مرا با قرقره پائین می کشند . مریض شدم . سرم از شدیدترین درد می ترکید ، یک نوع سیاهی مرا پوشاند . من از احساس معلق بودنم کاملا آگاه بودم .

چیز بعدی که به یاد می آورم احساس بلند شدن است . من در تخت خوابم و در اطاق خود بودم . نشنم و تصویر اطاقم محو شد . ایستادم ، برهنه بودم ، تلاش برای ایستادن دوباره مرا بیمار کرد . من بعضی از علائم تشخیص را شناختم . تقریبا در یک مایلی خانه ، دن خوان ، نزدیک جایگاه گیاه تاتوره اش بودم . ناگهان همه چیز بجای مناسب خود برگشت و من دریافتم که باید همه راه را تا خانه اش ، برهنه بازگردم . محروم بودن از لباس یک زبان روانی

تعلیمات دن خوان / ۱۵۵

قوی داشت اما من کاری برای حل مساله نمی‌توانستم بکنم . فکر کردم خود را با شاخه و برگ درختان بپوشم . اما فکرش بمنظر خنده‌دار رسید و بعلاوه بزودی صبح می‌شد . چون هوا دیگر تاریک روشن بود . من ناراحتی و تهوع خود را فراموش کردم و شروع به قدم زدن به‌طرف منزل نمودم . می‌ترسیدم دیده شوم . مراقب مردم و سگ‌ها بودم . سعی کردم فرار کنم اما پای خود را روی سنگ‌های ریز و تیز زخمی کردم . به‌آرامی قدم زدم . حالا هوا کاملاً روشن بود . بعد کسی را دیدم که از جاده بالا می‌آید و من سریعاً پشت بوته‌ها پریدم . موقعیتم برایم خیلی ناخوبست می‌نمود . لحظهای قبل از یک پرواز باورنکردنی لذت می‌بردم ، و دقیقه‌ای بعد باید ناراحت از برهنگی خود ، خود را مخفی می‌کردم . فکر کردم دوباره روی جاده بیروم و با همه قدرتم بدوم و از مردمی که می‌آمدند بگذرم . فکر کردم که او وقتی ببیند مردی را لخت رها کرده تکان خواهد خورد . اینها همه را فکر کردم ولی جرات تکان خوردن نداشتم .

شخصی که از جاده بالا می‌آمد درست روبرویم بود و از راه رفتن باز ایستاد . دیدم که مرا به اسم صدا می‌زند . حالا من دن خوان بودم و او لباسهای مرا به تن داشت . چون آنها را پوشیدم به من نگاه کرد و خندید . آنقدر محکم خندید که منبسم به خنده افتادم . همان روز ، بعد از ظهر جمعه ۵ جولای ، دن خوان از من خواست تا جزئیات تجربه‌ام را تعریف کنم و من با دقت تمام همه را نقل کردم . وقتی تمام شد ، او گفت :

— قسمت دوم تاتوره برای پرواز است ! روغن مرهم به‌متنهایی کافی نیست . پیر من گفت که این ریشه است که هدایت می‌کند و خورد می‌دهد و همان دلیل پرواز است . و چون بیشتر بیاموزی و

بیشتر مصرف کنسی تا به پرواز درآئی ، شروع به دیدن همه چیز به وضوح می‌نمائی . تو می‌توانی صدها میل به هوا پرواز کرده تا هرچه را بخواهی که در هرجا اتفاق می‌افتد اگر بخواهی ببینی تا هر دشمنانت از دور غلبه کنی . و چون با تاتوره آشنا شوی ، او به تو می‌آموزد چگونه این چیزها را یاد بگیری. برای مثال، او به تازگی به تو یاد داده که چگونه جهات را تغییر دهی . به همان روش چیزهای باورنکردنی را به تو خواهد آموخت .

– مثل چی ، دن خوان ؟

– آن را نمی‌توانم به تو بگویم . آدمها باهم فرق دارند . پیر من هرگز به من آنچه را آموخته بود نگفت . او به من گفت چگونه شروع کنم اما هرگز چیزی را که خود دیده بود نگفت . و آن خاص یک نفر است .

– اما دن خوان ، من هرچه را ببینم به تو می‌گویم .

– حالا این کار را می‌کنی . بعداً" نمی‌کنی . دفعه دیگر که تاتوره را می‌خوری آن را خودت انجام می‌دهی ، دور و بر گیاه خودت ، چون همان جایی است که فرود می‌آئی . بهیادت باشد . به این دلیل من اینجا پای گیاهان خودم فرود آمدم ، تا دنبال تو بگردم . او چیز بیشتری نگفت و من به خواب رفتم . وقتی عصر بلند شدم ، احساس نشاط و قدرتمندی می‌کردم . به دلائلی یک نوع خرسندی فیزیکی داشتم . خوشحال و راضی بودم .

دن خوان از من پرسید ، از شب خوش آمد؟ یا ترسناک بود؟

به او گفتم که شب واقعا" فوق العاده بود . و پرسید :

– سردردت چطور؟ خیلی بد بود؟ . گفتم :

– سردرد هم مثل دیگر احساساتم بود . بدترین دردی بود که

در عمرم داشتم .

تعلیمات دن خوان / ۱۵۲

- آیا مانع آزمایش مجددت از قدرت تاتوره خواهد شد؟
- نمی دانم . حالا آن را نمی خواهم ، بعداً ممکن است . من واقعاً نمی دانم دن خوان .
- سوالی از او داشتم . می دانستم که او می خواهد از آن طفره برود ، پس منتظر شدم تا او خود موضوع را مطرح کند و همه روز را منتظر شدم . بالاخره قبل از ترک او آن روز مجبور بودم بیرسم :
- آیا من واقعاً پرواز کردم ، دن خوان ؟
- این چیزی است که خودت به من گفتی ، نگفتی ؟
- می دانم دن خوان ، منظورم این است که جسم پرواز کرده ؟
- آیا مثل یک پرنده بلند شده ام ؟
- تو همیشه سئوالهایی می کنی که من نمی توانم جواب بدهم . تو پرواز کردی . این کاری است که به وسیله بخش دوم تاتوره انجام می شود . اگر بیشتر مصرف کنی ، یاد می گیری چطور کامل پرواز کنی . موضوع ساده ای نیست . انسان به کمک بخش دوم تاتوره پرواز می کند . این همه آن چیزی است که من می توانم به تو بگویم . چیزی که تو می خواهی بفهمی معنی نمی دهد . پرنده ها مثل پرنده ها پرواز می کنند .
- نه او مثل انسانی که تاتوره مصرف کرده می پرد .
- پس من واقعاً پرواز نکرده ام ، دن خوان . من در تخیلم پرواز کردم ، فقط در ذهنم . جسم کجا بود ؟
- او منقطع جواب داد ، در بوته ها ، اما بلافاصله زد زیر خنده .
- مساله تو اینست که امور را از یک جهت می بینی . تو فکر نمی کنی که یک انسان پرواز می کند و مع هذا یک ساحر می تواند هزاران میل را در یک ثانیه طی کند تا ابری را که در جریان است ببیند . می تواند با یک فوت ، از راه بسیار دور کار دشمنش را

بسازد . پس آیا او پرواز می‌کند یا نمی‌کند ؟

– می‌دانی دن خوان ، من و تو جهت فکری مختلفی داریم .
مجسم کن ، موقع بحث ، یکی از همکارانم ، وقتی که من تاتوره مصرف
کردم اینجا بوده ، آیا او می‌توانسته پرواز مرا ببیند ؟

– تو دوباره همان سئوالات قبل را که اگر فلان شود چه اتفاقی
می‌افتد و . . . شروع کردی . . . صحبت اینطور بی‌فایده است . اگر
دوست تو یا هر کس دیگر ، بخش دوم تاتوره را مصرف کند ، تنها
کاری که می‌تواند بکند پرواز است . حالا ، اگر او فقط به تو نگاه
بکند ، ممکن است پرواز ترا ببیند یا نبیند . بسته به شخص است .
– اما منظور من ، دن خوان ، اینست که اگر من و تو به پرنده‌ای
نگاه کنیم و او در حال پرواز باشد ، هر دو متفقا" خواهیم گفت که
آن پرنده پرواز می‌کند . اما اگر دو نفر از دوستان من پرواز من را
ببینند ، همان طور که دیشب پرواز نمودم ، آیا هر دو متفقا" خواهند
گفت که من پرواز می‌کرده‌ام ؟

– بسیار خوب ، ممکن است بگویند . تو می‌گویی که پرندگان
پرواز می‌کنند چون پروازشان دیده می‌شود . پرواز یک امر عادی
برای پرندگان است . اما توری دیگر کارهایی که پرندگان می‌کنند
موافقت نداری ، چون هرگز پرندگان را در حال انجام آن ندیده‌ای .
اگر دوستان تو درباره مردانی که به وسیله تاتوره پرواز می‌کنند
می‌دانستند ، بعد حتما" موافقت می‌کردند .

– پس ، دن خوان ، بگذار طور دیگری بیان کنم . چیزی که
می‌خواهم بگویم اینست که اگر من خود را با زنجیری سخت به یک
صخره بسته بودم باز همان طور پرواز می‌کردم چون جسم من ربطی
به پرواز من نداشت .

دن خوان با ناپاوری به من نگاه می‌کرد و گفت :

تعلیمات دن خوان / ۱۵۹

– اگر تو خود را به صخره ببندی، شاید همراه با صخره و
زنجیر سنگین پرواز کنی.

جمع‌آوری اجزاء مخلوط و تهیه آنها برای تدخین یک دوره یک ساله وقت گرفت . سال اول دن‌خوان به من روند آن را آموخت. در دسامبر سال ۱۹۶۲، سال بعد، وقتی دوره تجدید شد، دن‌خوان مرا فقط راهنمایی کرد، من خودم اجزاء را جمع کردم و آنها را برای سال بعد کنار گذاشتم .

در دسامبر ۱۹۶۳ یک دوره جدید برای سومین مرتبه شروع شد . آنگاه دن‌خوان به من نشان داد که چگونه آن اجزاء جمع شده‌ای را که سال قبل تهیه و جمع‌آوری نموده بودم خشک کنم . او مخلوط تدخین را در یک کیسه چرمی کوچک ریخت و ما یکبار دیگر مشغول جمع‌آوری اجزاء مختلف برای سال بعد شدیم .

در سالی که بین دو دوره جمع‌آوری گذشت دن‌خوان به ندرت از " دودک " صحبت کرد . هرچند هر وقت که به دیدن او رفتم او

تعلیمات دن خوان / ۱۶۱

چپش را به من می داد تا نگاه دارم و مرحله آشنائی با چپق به طریقی که خودش شرح داده بود ادامه یافت . او چپق را خیلی به تدریج به دست من داد . او سفارش تمرکز و توجه دقیق روی آن به من نموده و توضیحات بسیار روشنی درباره آن به من داده بود . او گفت که هر نوع تسامح در رابطه با چپق ممکن است منجر به مرگ ناگزیر من یا خودش شود .

به مجرد آنکه دوره سوم جمع آوری را تمام کردیم ، برای اولین مرتبه طی یک سال دن خوان شروع به صحبت درباره دود به عنوان یک متفق نمود .

دوشنبه ، ۲۳ دسامبر ۱۹۶۳

بعد از جمع آوری چند گل زرد برای مخلوط به طرف خانه باز می گشتیم . آنها یکی از اجزاء لازم بودند . به او گفتم که ما امسال ، همان ترتیب جمع آوری اجزاء را که سال قبل انجام داده بودیم ادامه ندادیم . او خندید و گفت :

– دود یک چیز کج خلقی یا یک موجود دست آموز مثل تاتوره نیست . برای دود ترتیب جمع آوری مهم نیست ، تنها چیز لازم استفاده صحیح و دقیق مخلوط است .

از دن خوان پرسیدم که ما با مخلوطی که او تهیه کرده و به من برای نگاهداری داده چه خواهیم کرد . او جواب داد که مال من است و اضافه کرد که من مجبورم آن را هرچه زودتر مورد استفاده قرار دهم . او پرسیدم چه مقدار از آن هر بار لازم است . کیف کوچکی که او به من داده بود تقریباً سه برابر کیسه تنباکوی کوچک بود . او گفت باید همه محتوی کیسه را یکساله مصرف کرده و مقدار مصرف هر بار آن یک امر شخصی و اختیاری است .

من می‌خواستم بدانم اگر هرگز کیسه را تمام نکنم چه اتفاقی می‌افتد. دن‌خوان گفت اتفاقی نمی‌افتد، دود احتیاج به چیزی ندارد. او خودش دیگر احتیاج به کشیدن نداشت، و باوجود این هر سال یک مخلوط تازه تهیه می‌کرد. بعد او حرف خود را تصحیح کرد و گفت او ندرتا دود می‌کند. از او پرسیدم با مخلوط دود نشده چه می‌کند و او جوابی نداد. او گفت مخلوط اگر در طی یک سال مصرف نشود دیگر به درد نمی‌خورد.

در اینجا ما وارد یک بحث طولانی شدیم. من سئوالاتم را صحیح بیان نمی‌کردم و جوابهای او درهم می‌نمود. من می‌خواستم بدانم اگر مخلوط اثر توهم‌زایی، یا قدرت خود را بعد از یک سال از دست می‌دهد، آیا دوره یکساله لازم است. اما او معتقد بود که مخلوط قدرتش را هیچگاه از دست نمی‌دهد. او گفت تنها چیزی که اتفاق می‌افتد شخص دیگر به آن احتیاج ندارد چون تازه آن را تهیه کرده، او باید مخلوط باقی‌مانده را در جای معینی رها کند و او نمی‌خواست حالا این‌جا را به من بگوید.

سه‌شنبه، ۲۴ دسامبر ۱۹۶۳

- دن‌خوان، تو گفتی دیگر مجبور نیستی دود کنی.
- بله چون دود متفق من است، دیگر احتیاجی به دود کردن ندارم. من هر وقت و هر جا می‌توانم او را صدا بزنم.
- آیا منظورت این است که حتی اگر دود نکنی می‌آید؟
- منظورم آنست که من آزادانه نزد او می‌روم.
- منم می‌توانم این کار را بکنم؟
- اگر موفق شوی او را متفق خودت کنی، بله.

تعلیمات دن خوان / ۱۶۳

سه‌شنبه، ۳۱ دسامبر ۱۹۶۳

پنجشنبه ۲۶ دسامبر من اولین تجربه خود را با دود، متفق دن خوان، به دست آوردم. همه روز او را گردانده و برایش سرود اجرا کردم. غروب ما به خانه، او بازگشتیم. گفتم که ما همه، روز چیزی برای خوردن نداشتیم. او از این موضوع کاملاً ناخرسند شد، در عوض شروع به گفتن اینکه آشنائی با دود برای من الزامی بوده نمود. او گفت که من مجبور بودم خودم دریابم که یک متفق چقدر مهم است.

دن خوان بدون آنکه اجازه حرف زدن به من بدهد، گفت می‌رود چیق خودش را برای من روشن کند، درست همان وقت، من سعی کردم او را منصرف کنم و بگویم که گمان نمی‌کنم آمادگی آن را دارم. گفتم مدت‌هاست که دست به چیق نزده‌ام. اما او گفت وقت زیادی برای من برای یادگیری باقی نمانده و باید هرچه زودتر از چیق استفاده کنم. او چیق را از ساک خود بیرون آورد و آن را نوازش کرد. من در کنار او روی زمین نشستم. سخت عصبی بودم و حالت تهوع داشتم. می‌خواستم هرکاری برای رد این قدم اجتناب‌ناپذیر بردارم.

اطلاق تقریباً" تاریک بود. دن خوان لامیای نفتی را روشن کرده و آن را در گوشه‌ای قرار داد. معمولاً چراغ اطلاق را در حالت نیمه تاریک خوش‌آیندی قرار می‌داد و نور زرد آن همیشه صاف و آرام بود. هرچند این مرتبه نور کمرنگ و بطور غیرعادی قرمز به نظر می‌رسید، عصبی‌کننده بود. او کیف کوچک مخلوط را بدون برداشتن آن از نخعی که دور گردنش بود باز کرد. چیق را خیلی نزدیک آن کرد، آن را داخل پیرهنش گذاشت و مقداری مخلوط در سر چیق

ریخت . از من خواست به روند کار نگاه کنم ، اشاره کرد اگر چیزی از مخلوط بریزد داخل پیراهنش می‌ریزد .

دن خوان سه‌چهارم سر چیق را پر کرد ، بعد با یک دست کیسه را بست ، در حالی که چیق را در دست دیگرش نگاه‌داشته بود ، او یک ظرف سفالین کوچک برداشت به دست من داد و از من خواست چند ذغال کوچک از اجاق بیرون بیاورم . من به پشت منزل رفتم و از روی اجاق خستی ، سریعاً به اطاقش بازگشتم . احساس اضطراب شدیدی داشتم . مثل احساس قبل از وقوع حادثه‌ای داشتم . در کنار دن خوان نشستم و ظرف را به دستش دادم . به آن نگاه کرد و به آرامی گفت که ذغالها خیلی بزرگ‌اند . ذغالهای کوچکتری می‌خواست که مناسب دهانه سر چیق باشند . دوباره رفتم و از اجاق مقداری برداشتم . او ظرف تازه ذغالها را گرفت و آن را جلوی خودش گذاشت . او با پایهای رویهم انداخته چهارزانو نشسته بود .

او زیرچشمی به من نگریست و طوری به جلو خم شد که چانه‌اش تقریباً به ذغالها خورد . چیق را در دست چپ گرفت و با یک حرکت بسیار سریع دست راست یک قطعه ذغال آتشین را برداشت و روی چیق گذاشت . بعد راست شد و چیق را با هر دو دست گرفت به دهانش گذاشت و سه‌بار پک زد . دستش را به طرف من دراز کرد و با زمزمه‌ای قوی گفت چیق را با هر دو دست بگیرم و دود کنم . فکر امتناع از گرفتن چیق و فرار از آنجا لحظه‌ای از مغزم گذشت . اما دن خوان باز پیشنهاد کرد ، و هنوز با زمزمه که چیق را بگیرم و دود کنم . من به او نگاه کردم . چشمانش روی من ثابت مانده بود . اما نگاهش دوستانه و علاقمند بود . معلوم بود که من از مدت‌ها قبل انتخاب خود را کرده بودم . چاره‌ای نبود و او گفت که بالاخره !

تعلیمات دن خون / ۱۶۵

چیق را گرفتم و تقریباً آن را پائین آوردم . داغ بود . آن را با دقت زیاد به دهانم بردم . اول فکر کردم حرارتش روی لبم غیرقابل تحمل است . اما اصلاً حرارتی را احساس نکردم . دن خون به من گفت دود را فروبرم . دود در دهانم جریان یافت و به نظر می‌رسید که آنجا دور می‌زند . سنگین بود ، حس کردم یک مشت خمیر در دهان دارم . این طور به نظر آمد ، گرچه هرگز یک مشت خمیر در دهان نگذاشته‌ام . دود نیز مثل جوهر نعناع خشک بود ، و داخل دهانم ناگهان سرد شد . یک احساس تازه بود . "بازهم ! بازهم !" کلماتی بود که دن خون زمزمه می‌کرد و شنیدم . احساس کردم که دود در داخل بدنم به آزادی تراوش می‌کند و تقریباً کنترل نمی‌دارم . دیگر احتیاجی به سوسه دن خون نداشتم . بطور مکانیکی استنشاق می‌کردم .

ناگهان دن خون خم شد و چیق را از دست من گرفت . خاکستر و ذغال را به آرامی روی ظرف خالی کرد ، بعد انگشت خود را با آب دهان خیس کرد و داخل سرچیق گرداند و آن را پاک کرد . چندبار به داخل لوله فوت کرد . دیدم چیق را به داخل جلدش گذاشت . کارهای او توجهم را جلب کرد .

وقتی نظافت چیق را تمام کرد و آن را کنار گذاشت ، به من خیره شد و برای اولین بار دریافتم که همه بدنم کرخت شده . در صورتم احساس سنگینی می‌کردم ، آرواره‌ام درد می‌کرد . دهانم را نمی‌توانستم ببندم اما بزاق جریان نداشت . دهانم از خشکی می‌سوخت و باوجود این تشنه نبودم . احساس گرمای بی‌سابقه‌ای در تمام سرم نمودم . یک گرمای سرد ! به نظر می‌رسید که در هر استنشاق سوراخ‌های بینیم گرفته ، اما نمی‌سوخت ، درد آن مثل فشار یک قطعه یخ بود .

دن خوان نزدیک من طرف راست نشست و بی حرکت غلاف چپک را کف اطاق نگاه داشته بود و مثل آن بود که با فشار آن را پائین نگاه داشته. دستهایم سنگین بود. بازوانم خسته بود و شانه‌هایم را پائین می‌کشید. آب از بینی‌ام راه افتاده بود. آن را با پشت دستهایم پاک کردم و لب بالائی‌ام پاک شد. صورتم را پاک کردم، گوشت از روی صورتم پاک شد! آب می‌شدم! حس می‌کردم که گوشت تنم ذوب می‌شود. روی پاییم پریدم و سعی کردم به چیزی جنگ بزنم. هیچ چیز نبود که با آن از خودم حفاظت کنم. من وحشتی را که هرگز تجربه نکرده بودم از سر می‌گذراندم. ستونی را که دن خوان در وسط اطاق به آن تکیه می‌داد جنگ زدم. برای لحظه‌ای آنجا ایستادم، بعد برگشتم تا به او نگاه کنم. او هنوز بی‌حرکت بود، چپکش را نگاه داشته بود، به من خیره شد. نفسم بطور دردناکی داغ بود (یا سرد؟)، داشتم خفه می‌شدم. سرم را به جلو خم کردم تا روی دیرک تکیه دهم، اما نتوانستم و سرم شروع به حرکت به طرف پائین به سوی نقطه‌ای که دیرک بود نمود. وقتی تقریباً "پائین رو به کف اطاق بودم نتوانستم، خودم را بالا کشیدم. دیرک آنجا جلوی چشم من بود! دوباره سعی کردم سرم را تکیه دهم. سعی کردم خودم را کنترل کنم تا آگاه باشم و وقتی به جلو خم می‌شدم چشمانم را باز کردم تا با پیشانیم دیرک را لمس کنم. در چند سانتیمتری چشمانم بود، اما وقتی سرم را مقابل آن قرار دادم دارای غریب‌ترین احساس بودم.

در یک تلاش مایوسانه برای یک توضیح منطقی، نتیجه گرفتم که چشمانم انحراف عمیقی بهم زده و دیرک باید در سه متری من باشد، گرچه آن را مستقیماً در جلوی صورتم می‌دیدم. بعد راهی منطقی و ممکن برای ارزیابی فاصله‌ام تا دیرک پیدا کردم. شروع

تعلیمات دن خوان / ۱۶۷

به حرکت در اطراف آن نمودم و هر بار گامی کوتاه برمی داشتم. فکر من این بود که اطراف دیرک به آن شکل نمی توانستم چرخشی با قطر بیش از ۱/۵ متر بکنم ، اگر دیرک واقعا" در ۳ متری من بود ، بایستی لحظه ای فرامی رسید که پشتم به آن باشد . مطمئن شدم که در آن لحظه دیرک محو شده در واقع پشت سر من قرار می گیرد . بعد شروع به دور زدن دور دیرک نمودم ، اما همچنان که چشم می گرداندم در جلوی من بود . در نهایت ناامیدی آن را با هر دو دست گرفتم اما از زیر دستم در رفت ، من هوا را می گرفتم . فاصله بین دیرک و خودم را دقیق حساب کردم . فکر کردم باید یک متر باشد ، چشمانم این طور تخمین زد . برای یک لحظه با مشاهده عمق و با حرکت سرم از یک طرف به طرف دیگر با تمرکز هرچشم در گردش روی دیرک و سپس روی زمینه مشغول شدم . طبق تخمین و قضاوت من ، دیرک بدون شک در جلوی چشمانم بود ، احتمالا در یک متری . دستهایم را کشیدم تا سرم را حفظ کنم ، همه نیرویم را به کار گرفتم . فرقی احساس نکردم - از دیرک رد شدم . این بار هم روی کف اطاق پهن شدم . برخاستم . و ایستادن احتمالا غیر معمول ترین عملی بود که آن شب انجام دادم . احساس کردم ایستاده ام ! برای برخاستن از ماهیچه هایم و اسکلتم به طریق معمول استفاده نکردم ، چون دیگر کنترلی بر آنها نداشتم . این را لحظه ای که به زمین خوردم فهمیدم . اما کنجکاوی من درباره دیرک آنقدر قوی بود که احساس کردم با یک عمل انعکاسی بلند شده ام . و قبل از آنکه کاملا بفهمم حرکت نمی توانم بکنم ، بلند شده بودم .

از دن خوان کمک خواستم . در یک لحظه بطور عصبی و دیوانه وار دهان دره کردم ، اما دن خوان حرکتی نکرد . او همچنان به من و گوشه و کنار نگاه می کرد ، که گوئی نمی خواهد بطور کامل

روبه‌رو به من نگاه کند. قدمی به‌سوی او گذاشتم، اما به‌عوض حرکت به‌جلو به عقب می‌خزیدم و به دیوار خوردم. دانستم که با پشت به آن خورده‌ام، باوجود این احساس سخنی نبود، من کاملاً در یک مایع اسفنجی نرم معلق بودم. دیوار بود. باروانم از دو طرف کشیده شد، و به نظر می‌رسید که همه بدنم به‌آرامی به دیوار فرو می‌رود. من فقط توانستم به جلو و به داخل اطاق نگاه کنم. دن خوان هنوز به‌من نگاه می‌کرد، اما حرکتی برای کمک به من نکرد. تلاش فوق‌العاده‌ای کردم تا خود را از دیوار بیرون بکشم، اما فقط بیشتر و بیشتر فرو رفتم. در اثناء وحشتی باورنکردنی، احساس کردم که دیوار اسفنجی به‌صورت من نزدیک می‌شود. سعی کردم جثمانم را ببندم اما بطور ثابت باز مانده بود.

به‌یاد می‌آورم که دیگر چه اتفاقی افتاد. ناگهان دن خوان جلوی من در فاصله کمی از من بود. ما در اطاق دیگر بودیم. من میز او و بخاری گلی و آتش شعله‌ور در آن را دیدم و از گوشه چشم حصار بیرون خانه را نگاه کردم. می‌توانستم همه چیز را واضح و روشن ببینم. دن خوان فانوس نغزی را آورده و از سون وسط اطاق آویزان کرده بود. سعی کردم در یک جهت مخالف نگاه کنم، اما جثمانم فقط به جلو و مستقیم تنظیم شده بود. نمی‌توانستم هیچ بحثی از بدنم را احساس کنم تا تشخیص بدهم. تنفس من براسم نامحسوس بود. اما افکارم کاملاً روشن بود. من از هرچه در اطرافم می‌گذشت کاملاً آگاه بودم. دن خوان به طرف من قدم برداشت و روشنی دهم تمام شد. به‌منظر رسید چیزی در من متوقف شد. دیگر فکری هم در کار نبود. بددم دن خوان می‌آید و من ار او منعبر شدم. می‌خواستم او را ارهم بدارم. می‌توانستم آن موقع او را بکشم. اما نمی‌توانستم حرکت بکنم. اول احساس میهمی از فشار روی سرم

تعلیمات دن خوان / ۱۶۹

کردم، اما آن نیز محو شد. فقط یک چیز مانده بود - حشم بی حدی به دن خوان. او را فقط در چند سانتیمتری خود دیدم. می خواستم او را با جنگال یاره کنم. حس کردم می غرم. چیزی در من شروع به ارتعاش کرد. صدای دن خوان را که با من صحبت می کرد شنیدم. صدایش نرم و صاف بود و احساس خوشی بی نهایتی به من دست داد. او حتی به من نزدیکتر شد و شروع به زمزمه، یک لالائی اسپانیایی نمود.

لیدی آمای مقدس، نی نی کوچولو چرا گریه می کنه؟
برای سببی که گم کرده.

من یکی بنو میدم. من دوتا بتو میدم.
یکی برای بچه و یکی برای خودت.

گرمای خاصی مرا دربر گرفت. گرمی قلبی و احساس بود. کلمات دن خوان یک انعکاس از دوردست بود. یادآور خاطرات سجگی بود. خشونت قلبی خود را از یاد بردم. تغییر حای خود را به نوعی همدردی و اشتیاق نسبت به دن خوان داد. او گفت باید سعی کنم بخواب بروم، چون دیگر صاحب جسمی نبودم، آزاد بودم تا به هرچه می خواهم برگردم. او قدم به عقب گذاشت. چشمم در سطح عادی بود. مثل اسکه جلوی او ایستاده بایتم. او هر دو بازویش را به طرف من کشود و خواست بداخل آنها بروم. یا من به حلورفتم یا او به من نزدیکتر شد. دستهایش تقریباً روی صوتم بود. روی چشمم، گرچه آنها را احساس نمی کردم، شنیدم که می گفت "سا" به داخل سسه من". احساس کردم او را دربر گرفته ام. همان احساس اسفنجی در دیوار را داشتم. بعد فقط توانستم صدایش را بشوم که به من فرمان می داد، نگاه کن و ببین. دیگر او را تشخیص نمی دادم. چشمم کاملاً بار بود. چون بروی سورا را روی یک مررعه

قرمز می دیدم . مثل این بود که از میان پلکهای بسته به یک نور نگاه می کنم . بعد دوباره افکارم بازگشت . آنها به صورت یک تخیل شدید از صورت و مناظر بازگشتند . صحنه های بی ارتباط مهمی که ظاهر و ناپدید شدند ، مثل یک رویای سریع بود که در آن تجسم لبریز می شد و تغییر می یافت . بعد افکار شروع به فروکش هم در تعداد و هم در فشردگی نمودند ، و دوباره محو شدند . تنها آگاهی ام از عاطفه و خوشحالی بود . من سور و اشکال را از هم تمیز نمی دادم . ناگهان به بالا کشیده شدم . مشخصاً احساس کردم که به بالا کشیده می شوم . و من آزاد ورها با سبکی فوق العاده ای حرکت می کردم و در آب با هوا سرعت می گرفتم . مثل یک مارماهی شنا کردم ، من به دلخواه خود را کنترل می کردم ، می چرخیدم و به بالا و پائین می پریدم . احساس کردم که باد سردی در اطرافم می وزد و من مثل یک پر شروع به نوسان نموده و شناور پائین و پائین و پائین می آمدم .

شنبه ، ۲۸ دسامبر ۱۹۶۳

دیروز عصر دیروقت از خواب برخاستم . دن خوان گفت که من دوروز تمام آرام خواسته ام . یک سردرد فوق العاده داشتم . مقداری آب نوشیدم و حالت تهوع بهم زد . احساس خستگی فوق العاده نمودم و بعد از غذا دوباره به خواب رفتم .

امروز دوباره کاملاً احساس راحتی نمودم . من و دن خوان درباره تجربه من با " دودک " صحبت کردیم . فکر کردم مثل همیشه می خواهد همه داستان را برایش نقل کنم ، من شروع به شرح ناثرانم کردم اما او مرا متوقف کرد و گفت لازم نیست . او گفت که من کار مهمی نکرده ام و درحالی که خواب رفته ام ، پس چیزی برای صحبت

وجود ندارد .

من با اصرار پرسیدم :

– نظرت راجع به آنچه حس کردم چیست ؟ اصلا اهمیتی ندارد ؟

– نه ، با دود نه . بعداً " وقتی باد گرفتنی چگونه مسافرت کنی ، یا هم صحت خواهیم کرد ، وقتی یاد گرفتنی چگونه وارد اشیاء شوی .

– آیا کسی واقعا " وارد چیزی می شود ؟

– به یاد نمی آوری ؟ تو به داخل آن دیوار رفتی و از میان آن گذشتی .

– من فکر می کنم که واقعا " بیهوش بودم .

– نه نبودى .

– آیا توهم دن خوان ، وقتی برای اولین بار چپق کشیدی مثل من رفتار کردی ؟

– نه ، مثل تو نه ! ما ویژگیهای مختلفی داریم .

– چطور رفتاری کردی ؟

دن خوان جواب نداد . من همان جمله را دوباره به صورتی دیگر بیان کردم ، اما او گفت که تجربه قبلی خود را به یاد نمی آورد و مثل آن است که از یک ماهی گیر بیرسی با گرفتن اولین ماهی چه احساسی داشته است .

او گفت که دود به عنوان متعق محصر به فرد است و من او را یادآوری کردم که او گفته بود مسکالیتو نیز محصر به فرد است . و او گفت که هر دو محصر به فردند اما در کیفیت باهم فرق دارند . و گفت :
– مسکالیتو یک حامی است چون با تو صحبت می کند و می تواند اعمال تو را هدایت کند . مسکالیتو راه صحیح زندگی را می آموزد .

و تو می‌توانی او را ببینی چون بیرون از تست . از طرف دیگر دود یک متفق است . او ترا تغییر داده و به تو قدرتی می‌دهد که هرگز خودش را نمی‌نمایاند . تو با او صحبت نمی‌توانی بکنی . اما می‌دانی وجود دارد چون جسم ترا حمل می‌کند و ترا مثل هوا سبک می‌کند . مع هذا هرگز او را نمی‌بینی . او آنگاه به تو قدرت و امکانی می‌دهد که کارهای غیرقابل تصویری مثل وقتی که حسمت را به دور دستها می‌برد انجام دهی .

- دن خوان ، من واقعا" احساس کردم جسم را از دست داده‌ام .
- بله درست است .
- مسظورت آن است که من واقعا" جسمی نداشته‌ام .
- خودت چه فکر می‌کنی ؟
- خوب ، من نمی‌دانم ، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که احساس کردم .
- آنچه حس کردی چیزی است که در " واقعیت " وجود دارد .
- اما تو مرا چگونه دیدی ؟ بر تو چطور ظاهر شدم ؟
- اینکه من ترا چگونه دیدم اهمیتی ندارد . مثل وقتی است که دیرک را می‌قاپیدی . احساس کردی آنجا نیست و اطراف آن گشتی که مطمئن شوی آنجا است . اما وقتی به سوی آن پریدی دوباره احساس کردی که واقعا" آنجا نیست .
- اما تو مرا همانطور که الان هستم دیدی ، اینطور نیست ؟
- نه ، این‌طور که حالا هستی نبود .
- درست ! می‌پذیرم . اما جسم را داشتم ، نداشتم ؟ گرچه آن را احساس نمی‌کردم .
- نه ، لعنتی ! تو جسمی مثل آنچه الان داری نداشتی !
- پس به سر جسم من چه آمد ؟

تعلیمات دن خوان / ۱۷۳

– من فکر کردم تو فهمیدی. دود کوچک ترا با خود برد.
– اما کجا رفت؟

– تو توقع داری از کدام جهنم دره‌ای بدانم؟
اصرار برای دریافت توضیح منطقی کاری بی‌فایده بود. به او گفتم، نمی‌خواهم سئوالات مسخره یا بحث بی‌جا بکنم، اما اگر این ایده را که جسم را از دست داده بودم بپذیرم باید روی همه منطقم با بگذارم. او گفت که من طبق معمول غلو می‌کنم و من قرار نبوده و نیست چیزی را بخاطر دود از دست بدهم.

سه‌شنبه، ۲۸ ژانویه ۱۹۶۴

از دن خوان پرسیدم که درباره دود دادن به هرکه مایل به تجربه باشد، عقیده‌اش چیست؟ او از روی تغیر جواب داد که دود دادن به هرکس درست مثل کشتن اوست، چون او کسی که وی را راهنمایی کند ندارد. از دن خوان خواستم توضیح دهد که چه منظوری دارد. او گفت من آنجا بودم، زنده و هم صحبت با او، زیرا او مرا بازگردانده. او بدن مرا دوباره قدرت بخشیده، بدون او من هرگز بیدار نمی‌شدم.

– دن خوان، چگونه جسم مرا توان بخشیدی؟

– بعداً خواهی فهمید، اما باید یاد بگیری همه آن را خودت انجام دهی. تو با سئوالات احمقانه به قدر کافی وقت را تلف کرده‌ای. اما شاید جزء اهداف تو نیست که همه چیز را درباره دود کوچک بدانی.

– بسیار خوب، من چکار بایستی بکنم؟ آیا دود هم چیزی می‌آموزد؟

– البته که می‌آموزد.

– مثل مسکالیتو؟

– نه معلمی مثل مسکالیتو نیست. همان چیزها را نشان نمی دهد.

– پس دود چه چیزی یاد می دهد؟

– او به تو نشان می دهد که قدرت را چطور کسب کنی و بساد

بگیری که باید هرچه بیشتر آن را مورد استفاده قرار دهی.

– دن خوان، متفق تو وحشتناک است. اصلا مثل هیچ چیزی که

من قبلا تجربه کرده ام نیست. من فکر کردم که فکرم را از دست

داده ام.

به دلائلی این یکی از قویترین تصوراتی بود که به معلم حطور

کرد. من مجموع وقایع را از یک تجربه مخصوص که به وسیله آن

مقایسه ای به عمل آوردم استخراج کردم و تنها چیزی که برایم بارها

انفاق افتاد، این بود که مصرف مواد توهم را باعث از بین رفتن فکر

شخص می شود.

دن خوان منکر توصیف شباهت من شد و گفت آنچه من احساس

کردم قدرت باورنکردنی آن است و گفت برای استفاده از آن قدرت

شخص باید دارای یک زندگی محکم باشد. ایده زندگی محکم

نه تنها آمادگی می آورد بلکه گرایش شخص بعد از تجربه را نیز دربر

دارد. او گفت که دود آنقدر قوی است که شخص فقط می تواند با

نیرو آن را مقایسه کند. به عبارت دیگر، زندگی شخص به ذراتی

پراکنده و خرد تبدیل می شود.

از او پرسیدم آیا دود روی همه یک نوع اثر دارد؟ او گفت که

باعث تغییر از حالی به حالی می شود، اما نه در هرکس.

و من پرسیدم:

– پس دلیل خاص دود برای تغییرات در من چه بوده؟

– فکر می کنم که این سؤال بسیار احمقانه ای است. تو مطیعانه

تعلیمات دن خوان / ۱۲۵

هرگام لازم را برداشته‌ای. این که دود باعث تغییر شکل تو شده
مرموز نیست!

من دوباره از او خواستم درباره ظاهر من چیزی بگوید.
می‌خواستم بدانم چگونه به‌نظر می‌رسیدم، چون تجسم یک موجود
بی‌هیکل که او در ذهن من کرده بود باورنکردنی بود.
او گفت که راستش از نگاه کردن به من می‌ترسیده، همان احساسی
را داشته که باید پیر خود او، وقتی که دن خوان برای بار اول دود
کشیده پیدا نموده باشد.

من پرسیدم:

- چرا تو ترسیدی؟ آیا من ترسناک بودم.
- من قبلا هرگز دود کشیدن کسی را ندیده بودم.
- نه.

- حتی خودت هرگز ندیده‌ای؟

- من چطور می‌توانسم؟

- می‌توانستی در جلوی یک آئینه دود بکشی.

او جواب نداد اما به من خیره شد و سرش را تکان داد. دوباره
ار او پرسیدم که آیا نگاه کردن در آئینه ممکن است. او گفت بله،
ممکن است، گرچه بی‌فایده است، چون احتمال دارد شخص از ترس
بمیرد. من گفتم:

- پس شخص باید وحشتناک به‌نظر برسد. او گفت:

- من همه عمرم این موضوع برایم سؤال بوده. مع‌هذا نه
پرسیده‌ام و نه به‌آئینه نگاه کرده‌ام. من حتی درباره آن فکر نکردم.
- پس من چطور بفهمم؟

- مجبوری صبر کنی، همان کاری که من کردم، تا آنکه به‌شخص

دیگری دود بدهی - البته اگر به‌مرحله استادی رسیدی. بعد خواهی

دید که یک مرد چطور به نظر می‌رسد. این قاعده کار است.
- اگر من مقابل دوربین بایستم و از خودم عکس بگیرم چه
اتفاقی می‌افتد؟

- نمی‌دانم. احتمالاً دود بر علیه تو می‌شود. اما من فکر می‌کنم
تو آن را آن قدر بی‌ضرر می‌پنداری که فکر می‌کنی می‌توانی با او بازی
کنی.

به او گفتم که منظورم بازی نیست، اما او قبلاً به من گفته بود
که دود احتیاج به نردبان ندارد و من فکر کردم در خواستن و میل
به دانستن اینکه یک نفر چگونه به نظر می‌رسد نباید اذیت و آزاری
باشد. او مرا تصحیح کرد و گفت که منظورش این بوده که لزومی
به تعقیب یک روش مخصوص نیست. آن طور که برای تاتوره لازم
است، تنها چیزی که مورد لزوم دود بود، گرایش خاص بود. باید
از آن نقطه نظر شخص در تعقیب قاعده درست باشد. او یک
مثال برایم زد، توضیح داد که مهم نیست چه اجزایی برای مخلوط
اول چیده شده، بلکه مقدار صحیح مهم‌تر است.

پرسیدم آیا گفتن تجربه‌ام به دیگران ایرادی دارد. او جواب
داد تنها رازهایی که نباید هرگز آشکار شود ساختن مخلوط، طریق
حرکت به اطراف و بازگشت است. دیگر مطالب راجع به موضوع
اهمیتی ندارد.

آخرین مواجهه من با مسکالیتو، طی چهار روز متوالی، با یک سته چهار فصل بود. دن خوان این برخورد طولانی را یک میتوت نامید و آن مراسم پیوت برای شاگردان و مصرف‌کنندگان پیوت بود. دو نفر پیرمرد دیگر هم سن دن خوان بودند که یکی از آنها رهبر و پنج نفر افراد جوان‌تر، از جمله خود من بودیم.

مراسم در ایالت چی‌هوا هوای مکزیکی نزدیک مرز تکراس برگزار شد و شامل آوازخوانی و خوردن پیوت شب‌هنگام بود. در روز تماشاچیان زن که خارج از جایگاه مراسم بودند برای هر مرد آب و مقداری غذای رسمی مصرف روزانه را تهیه می‌کردند.

شنبه، ۱۲ سپتامبر ۱۹۶۴

در اثناء اولین شب مراسم، پنجشنبه ۳ سپتامبر، من هشت

غنچه پیوت خوردم. آنها اثری بر من نداشتند و اگر داشتند خیلی جزئی بود. بیشتر شب من چشمانم را بسته نگاه می‌داشتم و این‌طور احساس بهتری داشتم. به خواب نمی‌رفتم خسته هم نمی‌شدم. آخرهای جلسه آواز حالت فوق العاده‌ای یافت و برای یک لحظه، کوتاه احساس کردم که به پرواز درآمده‌ام و می‌خواهم بگریم، اما چون آواز تمام شد، احساس منم فروکش نمود.

همه ما برخاستیم و بیرون رفتیم. زنان به ما آب دادند. بعضی مردها آن را عرغره کردند و بعضی نوشیدند. مردها ابداً حرف نمی‌زدند اما زنان همه آن مدت گپ می‌زدند و می‌خندیدند. غذای رسمی ذرت پخته بود و در نیمه شب سرو شد.

در غروب آفتاب جمعه ۴ سپتامبر دومین جلسه برگزار شد. رهبر آواز پیوت خودش را خواند، و دور آوازاها و خوردن غنچه پیوت یکبار دیگر شروع شد. در حالی که هر مرد آواز خودش را هم‌آهنگ با دیگران می‌خواند صبح فرارسید.

وقتی من بیرون رفتم به اندازه روز قبل زن ندیدم. یکی به من آب داد اما من دیگر علاقمند به محیط اطرافم نبودم. من هشت غنچه پیوت را دوباره خورده بودم اما تاثیر آن با گذشته فرق داشت.

باید آخرهای جلسه بوده باشد که آوازخوانی شتاب گرفت در حالی که همه یکباره آواز خواندند، من دریافتم که چیزی با کسی خارج از خانه می‌خواست وارد شود. نمی‌توانم بگویم آیا آواز برای ممانعت "آن" از ورود بود یا برای تشویق او به داخل شدن. من تنها کسی بودم که آواز نداشتم. به نظر می‌رسید که همه بویزه پیرمردان پرسش جویانه به من نگاه می‌کنند. احساس ناراحتی کردم و چشمام را بستم. بعد دریافتم که اگر چشمام را ببندم

تعلیمات دن خوان / ۱۷۹

امور را بهتر می‌توانم ببینم . این ایده باعث جلب توجهم شد .
چشمانم را بستم و مردان جلوی خود را دیدم . چشمانم را باز کردم
و تصویر بی‌تغییر می‌نمود . اطراف با اینکه چشمم باز باشد یا بسته
فرقی نمی‌کرد .

ناگهان همه چیز محو یا خرد شد و هیكل انسانی مسکالیتو به
وسط حایگاه پرید و همان بود که دو سال قبل دیده بودم . او
درحالی که نیمرخ خود را به طرف من داشت در فاصله معینی از من
نشسته بود . من به او خیره شدم اما او به من نگاه نکرد و اصلا روی
خود را نگردانید . فکر کردم کار غلطی انجام می‌دهم ، چیزی باعث
دوری او از من می‌شود . بلند شدم و به طرف او رفتم که دربارہ آن
از او بپرسم . اما حرکت من باعث متفرق شدن تصویر شد . اول شروع
به یزمردگی و کم‌رنگ شدن نمود و چهره مردانی که من با آنان بودم
مشخص‌تر از آن شد . دوباره صدای آواز بلند و خشم‌آگینی را شنیدم .
نزدیک بوته‌های آن حدود رفته و کمی قدم زدم . همه چیز
روشن و واضح به‌نظر می‌رسید . متوجه شدم که در تاریکی می‌بینم
اما این بار اهمیت چندانی برایم نداشت . این نکته برایم مهم بود
که چرا مسکالیتو از من اجتناب کرد ؟ برگشتم نا به گروه پیوندم و
چون می‌خواستم وارد خانه شوم صدای غرشی شنیدم و احساس لرزش
نمودم . زمین تکان خورد . همان صدایی بود که دو سال قبل در
دره پیوت شبده بودم .

دوباره به دخل بوته‌ها دویدم . فهمیدم که مسکالینو آنجا است
و من به دنبال یافتن او هستم . اما او آنجا نبود . نا صحیح صبر کردم
و درست قبل از پایان مجلس به آنها پیوستم .
روند معمولی روز سوم تکرار شد . خسته نبودم اما در اثناء
بعد از ظهر خوابیدم .

بعد از ظهر شنبه ۵ سپتامبر، مرد پیر آواز پیوت خود را برای شروع مجلس یکبار دیگر خواند. در طول این جلسه من فقط یک غنچه پیوت خوردم و به هیچ آوازی گوش ندادم و به هیچ چیز از اموری که می‌گذشت توجه نکردم. از اولین لحظات همه وجود من کاملاً متمرکز بر یک نقطه بود. موضوع وحشت‌انگیزی که می‌دانستم این بود که آسایش من از دست می‌رفت.

وقتی مردها آواز می‌خواندند من با یک صدای بلند از مسکالیتو خواستم آوازی به من بیاموزد. درخواست من با صدای آواز بلند مردها درهم آمیخت. بلافاصله آوازی در گوشم شنیدم. برگشتم و پشت به گروه گوش فرادادم. کلمات و آهنگ را بارها و بارها شنیدم و آنها را تا وقتی که همه را یاد گرفتم مکرر تکرار کردم. یک آواز طولانی به زبان اسپانیولی بود. بعد آن را چندین مرتبه برای گروه خواندم و بزودی بعد از آن آواز تازه به گوشم رسید. تا صبح هر دو آوار را به دفعات بی‌شمار خوانده بودم. احساس کردم آدم محکم و تازه‌ای شده‌ام.

بعد از آنکه به ما آب دادند، دن خوان کیفی به من داد و همه به سبزه‌ها رفتیم. یک راه‌پیمایی طولانی و پیردرآور روی یک تپه کوتاه بود. آنجا مس چندین گیاه پیوت دیدم. اما به دلائلی نمی‌خواستم به آنها نگاه کنم. بعد از عبور از تپه گروه ارهم یاشید. من و دن خوان به عقب بازگشتم و درست مثل اولین باری که به او کمک کردم، غنچه‌های پیوت را جمع کردیم.

غروب یکشنبه ششم سپتامبر بازگشتم. شب رهبر دوباره دوره مراسم را افتتاح کرد. هیچ کس حرفی نزده بود اما من کاملاً خوب می‌دانستم که آخرین تجمع است. این بار پیرمرد آوازی تازه خواند. یک ساک با غنچه پیوت تازه دور گشت. این اولین باری

تعلیمات دن خوان / ۱۸۱

بود که غنچه تازه را می چشیدم . گرچه خمیری و نرم بود اما برای جویدن سخت بود . شبیه یک میوه سبز سخت اما تلخ و تندتر از غنچه های خشک بود . من شخصا پیوت تازه را بی نهایت زنده تر یافتم .

چهارده غنچه جویدم . آنها را دقیقا شمردم . آخرین آنها را تمام نکردم ، چون صدای آشنائی را که علامت حضور مسکالیتو بود شنیدم .

همه با حدت آواز خواندند و من دریافتم دن خوان و بقیه عملا صدا را شنیده اند . من این فکر خود را که عکس العمل آنان پاسخی به یک اشاره داده شده به وسیله یکی از آنان فقط برای فریب من بوده ، نپذیرفتم .

در آن لحظه احساس کردم که موجی از خرد مرا دربر گرفته . فرضیاتی که من سه سال با آنها سر و کله رده بودم حالا بهوشوق و اطمینان بدل می شد . سه سال وقت گرفته بود تا بفهم آنچه در پیوت است ربطی به هستی من نداشته و خارج از خودش وجود دارد . من آن را آن زمان فهمیدم .

من تا وقتی که دیگر نتوانستم کلمات را تلفظ کنم با حرارت آواز خواندم . احساس می کردم که دیگر آواز در وجودم هست و مرا بی اراده تکان می داد . لازم بود بیرون رفته و مسکالیتو را پیدا کنم . در غیر این صورت منفجر می شدم . به طرف صحرای پیوت قدم زدم . به آواز خواندنم ادامه دادم . دانستم که آنها شخصا مال خودم هست . دلیل بی چون و چرای آن تنهایی من بود . احساس می کردم همه گامهای من روی زمین بازتاب داشتند .

همه گیاهان پیوت در صحرا با یک نور جرقه دار آبی رنگ همراه بودند . یکی از آنها دارای نوری بسیار درخشان بود . من حلوی

آن نشستم و آواز خود را برای او خواندم در این موقع مسکالیتو از گیاه بیرون آمد - دارای همان هیئت انسانی که قبلا دیده بودم بود. او به من نگاه کرد. آدمی با طبیعت من، با حرارت بسیار برای او آواز خواندم. یک صدای فلوت یا باد، یک ارتعاش موزیکال آشنا بود. به نظر می‌رسید که بگوید، "چه می‌خواهی؟" همان چیزی که دو سال قبل گفته بود.

خیلی بلند صحبت کردم. گفتم که می‌دانم چیزی نادرست در زندگی و در اعمال هست، اما نمی‌دانم چیست. از او خواستم به من بگوید که چیست، و اسمش چیست تا بتوانم هر وقت به آن احتیاج داشتم آن را صدا بزنم. او به من نگاه کرد. دهانش رامثل ترومیت دراز و باریک کرد تا به گوشم رسید و بعد اسمش را گفت. ناگهان دیدم پدرم در وسط مزرعه پیوت ایستاده، اما مزرعه محو شده و صحنه خانه قدیم و بچگی خودم نمایان شد، من و پدرم در کنار یک درخت انجیر ایستاده بودیم. پدرم را در آغوش گرفتم و با عجله شروع به گفتن چیزهایی که قبلا هرگز قادر به گفتن آن به وی نبودم نمودم. همه افکارم دقیق و به‌منظوری بود. مثل اینکه واقعا وقت نداریم و من مجبور بودم همه چیز را یکجا بگویم. من چیزهای گیج‌کننده‌ای درباره احساساتم نسبت به او گفتم، چیزهایی که در شرایط عادی نمی‌توانست بر لبانم جاری شود.

پدرم صحبت نکرد. او فقط گوش داد بعد به عقب کشیده شد و رفت. دوباره تنها شدم. با غم و اندوه گریستم.

از میان مزارع پیوت گذشتم و اسمی را که مسکالیتو به من آموخته بود به‌زبان می‌آوردم. چیزی از یک نور ستاره‌ای شکل عجیب روی یک گیاه پیوت بیرون زد - یک شیئی درخشان دراز بود - یک شاخه نور به اندازه قد یک انسان. برای یک لحظه همه صحرا را با یک

تعلیمات دن خوان / ۱۸۳

نور زرد پررنگ یا نور کهربائی روشن کرد ، بعد همه آسمان بالا را روشن کرد ، و یک منظره شگفت مهیب ایجاد کرد . فکر کردم اگر به نگاه کردن ادامه دهم کور خواهم شد ، چشمانم را پوشاندم و سرم را در بازوان خود مخفی کردم .

اطلاع موثقی داشتم از اینکه مسکالیتو به من گفت یک غنچه پیوت دیگر بخورم . فکر کردم نمی توانم آن کار را بکنم چون جاقوئی برای چیدن آن ندارم .

او به همان شکل عجیب به من گفت : " یکی از زمین بردار و بخور " .

روی شکم خود دراز کشیدم و نوک یک گیاه را جویدم . مرا به هیجان آورد . همه زوایای بدنم را با حرارت و مستقیم پر کرد . همه چیز جاندار بود . همه چیز وضعیت پیچیده و درعین حال ساده ای داشت . من همه جا بودم ، می توانستم بالا و پائین و اطراف را یک زمان ببینم . این احساس خاص به اندازه ای طول کشید تا از آن کاملاً آگاه شدم . بعد تبدیل به یک وحشت سخت شد ، وحشتی که تند به سراغ من نیامد اما به گونه ای سریع بود . اول دنیای سکوت شگفت انگیز من با صداهای تندی تکان خورد ، اما من اهمیتی نمی دادم . بعداً " صداهای بلندتر شد و لاینقطع ، گوئی به من ختم می شد . و به تدریج احساس شناوری در یک دنیای زیبای بی تفاوت غیرقابل تشخیص را از دست دادم . صداهای تبدیل به قدمهای گول پیکری شد . یک چیز عظیم در اطراف من حرکت می کرد و نفس می کشید . گمان می کردم برای شکار من تلاش می کند .

من دویدم و زیر یک سنگ بزرگ پنهان شدم و سعی کردم از آنجا معین کنم که چه چیزی مرا دنبال می کند . در یک لحظه از مخفی گاه خود بیرون خزیدم تا نگاه کنم ، هر کسی که مرا تعقیب

می‌کرد بالای سرم آمد. مثل اشنه، دریائی بود. خودش را روی من انداخت. فکر کردم وزن او مرا خرد خواهد کرد، اما احساس کردم که داخل یک چپق یا حفره هستم. به وضوح دیدم که اشنه همه زمین اطراف مرا نیوشانده. یک مقدار زمین آزاد زیر سنگ بود. من زیر آن شروع به خزیدن نمودم. من قطرات درشت مایعی را که از اشنه می‌ریخت دیدم. "دانستم" که یک اسید هضم‌کننده برای حل من از خود تراوش می‌کند. قطره روی بازویم ریخت. سعی کردم اسید را با خاک پاک کنم و از بزاقم برای پاک کردن آن استفاده کردم. در یک مقطع من تقریباً به صورت بخار بودم و به طرف یک نور پیش‌رانده می‌شدم. فکر کردم اشنه مرا هضم نموده. بطور مبهم کشف کردم یک نور درخشان‌تر می‌شود. و تا زمانی که بالاخره به صورت آفتابی که از پشت کوهها درآمد، از زیر زمین به بالا فشار می‌آورد.

من به آرامی شروع به بدست آوردن احساسات عادی‌ام نمودم. روی معده‌ام دراز کشیده و بازو را زیر چانه‌ام قرار دادم. دوباره گیاه پیوت در مقابلم شروع به روشن شدن نمود و قبل از آنکه بتوانم چشمانم را حرکت دهم نور دوباره بیرون زد و خود را روی من پهن کرد. بلند شدم. نور همه جسم را با قدرت آرامی دربر گرفت و سپس از دید خارج شد.

من همه راه را تا جایی که دیگر مردان بودند دیدم. همه به شهر بازگشتیم. من و دن‌خوان یک‌روز دیگر با دن ربرتور هبرپیوت ماندیم. تمام مدتی که آنجا بودیم خوابیدم. وقتی قصد ترک کردن آنجا را داشتم مردان جوانی که در جلسه پیوت‌خواری شرکت کرده بودند نزد من آمدند. یکی یکی مرا در آغوش گرفته با کمروشی خندیدند. همه خود را معرفی نمودند. من ساعت‌ها با آنها درباره

تعلیمات دن خوان / ۱۸۵

همه چیز جز ملاقات‌های پیوت صحبت کردم .
دن خوان گفت موقع رفتن است . مردان جوان دوباره مرا در
آغوش گرفته و یکی از آنان گفت ، " برگرد " . و دیگری اضافه کرد تا
الان منتظرت بودیم . من به آرامی راندم و رفتم و سعی کردم پیوترها
را ببینم ، اما هیچکدام از ایشان آنجا نبودند .

پنجشنبه ، دهم سپتامبر ۱۹۶۴

صحبت درباره تجربیاتم با دن خوان همیشه مرا مجبور می‌کرد
تا قدم به قدم با تمام توان همه چیز را بخاطر بسپارم ، و این تنها
راه یادآوری همه چیز بود .

امروز درباره مواجهه‌ام با مسکالیتو مشروح به او گفتم . او با دقت
تا جایی که گفتم مسکالیتو نامش را به من گفت گوش فرا داد و بعد
حرف مرا قطع کرد و گفت :

– تو حالا روی پای خودت هستی ، " حامی " ترا پذیرفته . و از
حالا به بعد من کمک بسیار کمی به تو می‌توانم بکنم . دیگر مجبور
نیستی بیشتر از این درباره رابطات با او با من سخن بگوئی . حالا
تو اسم او را می‌دانی ، هرگز نباید نه اسم و نه رفتارش با هیچ
موجود زنده‌ای در میان گذاشته شود .

من پافشاری کردم که می‌خواهم همه جزئیات تجربه‌ام را به او
بگویم ، چون برایم مفهوم نیست . به او گفتم که احتیاج به کمک او
برای تفسیر آنچه دیده‌ام دارم . او گفت من خودم می‌توانم این کار
را بکنم و بهتر است خودم درباره آن فکر کنم . من گفتم که علاقمند
به شنیدن عقاید او هستم چون اگر به عهده خودم باشد مدت زیادی
وقت می‌گیرد و نمی‌دانم چطور اقدام کنم . و گفتم :

– برای مثال آوازاها را بگویم . منظورشان چیست ؟

او گفت :

– فقط خودت می‌توانی تصمیم بگیری. از کجا بدانم چه منظوری دارند؟ فقط حامی می‌تواند بگوید، همان‌طور که فقط او توانسته به تو آواز بیاموزد. اگر قرار بود من به تو بگویم چه منظوری دارند مثل آن است که تو بخواهی آواز دیگری را یاد بگیری. – منظورت چیست، دن‌خوان؟

– با گوش دادن به مردمی که آوازهای "حامی" را می‌خوانند تو می‌توانی بگویی کدامیک قلابی است. تنها آوازهای با روح مال اوست و به‌وسیله او آموخته شده. بقیه تقلید آواز دیگران است. گاهی مردم آن‌طور متقلب هستند. آنها آواز دیگری را می‌خوانند، بدون آنکه اصلاً متوجه باشند که آواز چه می‌گوید.

من گفتم منظورم آنست که به چه منظوری آواز خوانده می‌شود. او جواب داد که آوازهایی که من یاد گرفته‌ام برای فراخوانی حامی بوده، و من همیشه باید آنها را در ارتباط با او به‌کار برم. دن‌خوان گفت که بعداً "احتمالاً مسکالیتو آوازهای دیگری برای مقاصد دیگری به من خواهد آموخت."

بعد از او پرسیدم آیا او فکر می‌کند که حامی مرا کاملاً پذیرفته است. او طوری خندید که گویی سؤال احمقانه‌ای نموده‌ام. او گفت حامی با دو بار نشان دادن خودش به‌صورت نور مرا پذیرفته و به من اطمینان داده. به‌نظر می‌رسید دن‌خوان از این حقیقت که من دوبار او را به‌صورت نور ببینم بسیار تحت‌تاثیر واقع شده. او روی مواجهه‌ام با مسکالیتو تکیه می‌کرد.

من به او گفتم من نمی‌توانم بفهمم که پذیرش من به‌وسیله مسکالیتو چگونه بوده و درعین حال از او می‌ترسیدم. او متحیر و گیج به‌نظر می‌رسید و بالاخره گفت :

تعلیمات دن خوان / ۱۸۷

– خیلی روشن است، چیزی که او می‌خواسته به قدری روشن است که من تعجب می‌کنم چطور تو متوجه نمی‌شوی .
– دن خوان، همه چیز هنوز برای من غیرمفهوم است .
– دیدن و فهمیدن آنچه منظور مسکالیتوست واقعا" وقت می‌گیرد .
تو باید درباره این درسهای او تا موقع روشن شدن آنها خوب فکر کنی .

جمعه، ۱۱ سپتامبر ۱۹۶۴

من دوباره روی تفسیر تجربه مشاهداتم به دن خوان اصرار کردم . او برای لحظه‌ای مکث کرد . بعد همان‌طور که قبلا درباره مسکالیتو بحث می‌کردیم به سخن ادامه داد . و گفت :

– می‌بینی که پرسیدن اینکه آیا او مثل شخصی است که بتوانی با او صحبت کنی چقدر احمقانه است؟ مثل هیچ چیزی که آن را دیده باشی نیست . او مثل یک مرد است و درعین حال کاملا مثل یک نفر نیست . توضیح او برای مردمی که چیزی درباره او نمی‌دانند ویکباره می‌خواهند همه چیز را درباره او بدانند خیلی مشکل است . و بعد درسهای او مثل خودش مرموز است . تا آنجا که من می‌دانم هیچ کس اعمال او را نمی‌تواند پیش‌بینی کند . تو از او سئوالی می‌کنی و او راه را به تو نشان می‌دهد اما درعین حال به همان طریقی که من و تو باهم صحبت می‌کنیم حرف نمی‌زند . می‌فهمی که او چکار می‌کند؟

– من فکر نمی‌کنم فهمیدنش برای من سخت باشد . چیزی که من به دنبال آن هستم منظور و معنی اوست .

– تو از او پرسیدی که خودت چه عیب و ایرادی داری، و او تصویر کاملی به تو داد . اشتباهی در کار نمی‌تواند باشد . تو

نمی‌توانی ادعا کنی که نفهمیدی. محاوره نبود - درعین حال بود! بعد از او سؤال دیگری نمودی و او دقیقاً به همان روش به تو جواب داد. من مطمئن نیستم که بفهمم او چه منظوری داشته، چون تو به من گفتی سئوالت چه بوده؟

من سئوالم را به یاد آورده و دوباره دقیقاً برایش بیان کردم، آن را به ترتیبی که تلفظ کرده بودم بیان کردم:

- من کار درستی می‌کنم؟ در مسیر درستی هستم؟ در زندگی چه باید بکنم؟

دن خوان گفت سئوالات من کلمانی بیش نیستند، بهتر است سؤال نکنم، بلکه آنها را از درون مطرح کنم. او گفت حامی قصد داشته به من درسی بدهد، و ثابت کند که منظورش آموزش بوده نه اینکه مرا براند، و او خود را به صورت نور به من نشان داد. من گفتم هنوز نمی‌فهمم، اگر مسکالیتو مرا پذیرفته پس چرا ترسانیده. به یاد دن خوان آوردم که طبق استدلال خودش، پذیرفته شدن به وسیله مسکالیتو دلالت به فرم ثابتی دارد نه تغییر از برکت به بختک. دن خوان دوباره از من خندید و گفت که اگر وقتی که از مسکالیتو سؤال می‌کردم در ذهنم فکر می‌کردم، خودم می‌توانستم آن درس را بفهمم.

فکر درباره سئوالی که در "قلیم" داشتم مساله مشکلی نبود. به دن خوان گفتم من جبرهای زیادی در فکر خود داشتم. وقتی پرسدم که آیا در مسیر درستی هستم منظورم این بود: آیا من به دو جهان دسترسی دارم؟ کدام جهان حقیقی و درست است؟ چه دوره‌ای را در زندگی باید طی کنم؟

دن خوان به توضیحات من گوش فرا داد و تشنه گرفت که از دنیا تصویر درستی ندارم و حامی درس روشن ربیائی به من داده

تعلیمات دن خوان / ۱۸۹

او گفت :

– تو فکر می‌کنی که برای تو دو دنیا وجود دارد – دو مسیر .
اما فقط یکی است . حامی این را با وضوح زیادی به تو نشان داد .
تنها دنیای قابل دسترسی برای تو دنیای مردان است . حامی دنیای
شادی را ، جایی را که فرقی بین چیزها نیست به تو نشان داد ،
چون کسی آنجا برای سؤال در مورد اختلافها نیست . اما آن دنیای
مردان نیست . حامی ترا با تکان از آنجا خارج کرد و نشان داد چگونه
یک مرد فکر می‌کند و می‌جنگد . دنیای مردان "آنست" ! و برای
آنکه مرد باشی باید از طرف آن دنیا مورد اعتراض واقع شوی .
اعتقاد به زندگی در دو جهان نشان نخوت تست ، اما فقط نخوت
است . فقط یک دنیا برای ما وجود دارد . ما مرد هستیم و باید
دنیای مردان را با خرسندی دنبال کنیم . من معتقدم که آن درسی
بوده .

به نظر می‌رسید که دن خوان از من می‌خواهد که هرچه بیشتر با تاتوره کار کنم . این تمایل مغایر اظهار نفرتش از قدرت بود . او با گفتن اینکه زمان دود کردن من نزدیک است و من باید تا آن وقت دانش بیشتری را درباره تاتوره کسب کنم خواستش را مطرح کرد . او مکرراً "پیشنهاد کرد باید حداقل تاتوره را با افسون بیشتری با بزمجه‌ها آزمایش کنم . من مدت‌ها با این عقیده مشغول بودم . اصرار دن‌خوان شدیداً" تا زمانی که حس کردم باید تقاضای او را اجابت کنم ادامه یافت . و یک روز تصمیم گرفتم درباره چند شیئی دزیده شده افسون کنم .

دوشنبه ، ۲۸ دسامبر ۱۹۶۴

در روز شنبه ۱۹ دسامبر من ریشه تاتوره را بریدم . تا موقع

تعلیمات دن خوان / ۱۹۱

تاریکی محض صبر کردم تا رقص خود را دور گیاه انجام دهم. شیره گیاه را در طول شب و روز یکشنبه حدود ساعت ۶ صبح آماده کردم. به جایگاه ناتورهام رفتم. جلوی گیاه نشستم. از آموزش دن خوان درباره مرحله کار یادداشت‌های دقیقی برداشته بودم. یادداشت‌هایم را دوباره خواندم و دریافتم نباید دانه‌ها را آنجا خرد کنم. بودن در مقابل گیاه به نوعی جرات ثبات حسی، روشنی فکر و ذهن بسا قدرت تمرکز روی اعمالم که معمولاً یادم می‌رفت داد.

همه دستورات را با دقت دنبال کردم، و وقتم را طوری تنظیم کردم که خمیر و ریشه عصر آماده باشند. حدود ساعت ۵ مشغول گرفتن یک جفت بزمجه بودم. یک ساعت و نیم همه روشهای ممکنه را به کار بردم و هربار در تلاشم ناموفق شدم.

در جلوی گیاه ناتورهام نشسته و به راه انجام هدفم فکر می‌کردم که ناگهان به یاد آوردم که دن خوان گفته است باید با بزمجه‌ها صحبت کرد. اول صحبت با بزمجه‌ها را خنده‌دار ساختم. مثل ناراحتی از سخراسی در جلوی یک مستمع بود. این احساس بزودی از بین رفت و مشغول صحبت شدم. هوا تقریباً تاریک بود. یک تخته سنگ بلند کردم. یک بزمجه زیر آن بود. ظاهری بی‌حس داشت. آن را برداشتم. بعد دیدم یک بزمجه زمخت دیگر روبرو صخره‌ای دیگر است. آنها حتی نمی‌جنبند.

دوختن چشم و دهان آنها سخت‌ترین کار بود. به یاد آوردم که دن خوان گفته است کارهای من غیرقابل عدول و برگشت است. منظور او آن بود که وقتی کسی کاری را شروع می‌کند راه توفقی برایش نیست. هرچند اگر می‌خواستم مصرف شوم هیچ چیز مانع من نبود. شاید من نمی‌خواستم متوقف شوم.

من یک بزمجه را آزاد کردم و او به سمت شمال شرق رفت که

نشانه‌ای خوب اما تجربه‌ای مشکل بود. یک بزمجه دیگر را روی شانه‌ام گذاشتم و بعد همان‌طور که گفته بود به شقیقه‌ام مالیدم. بزمجه خشک بود و برای یک لحظه فکر کردم مرده و دن‌خوان نگفته بود اگر مرده باشد چه باید بکنم. اما بزمجه فقط بی‌حس بود. جرعه‌ای نوشیدم و قدری مکت کردم. هیچ چیز غیر عادی حس نکردم. شروع به مالیدن خمیر روی شقیقه‌ام نمودم و ۲۵ بار تکرار کردم. بعداً "کاملاً مکانیکی مثل کسی که بیهوش است، آن را مرتباً" روی پیشانی مالیدم. متوجه اشتباهم شدم و خمیر را پاک کردم. پیشانی‌م عرق کرده بود، احساس تب به من دست داد. نگرانی شدید مرا دربر گرفت، چون دن‌خوان موکداً گفته بود خمیر را به پیشانی خود نمالم. ترسم تبدیل به احساس تنهائی محض، محکومیت و فنا شد. من خودم تنها آنجا بودم. اگر قرار بود بلائی به سرم بیاید کسی برای کمک به من آنجا نبود. می‌خواستم فرار کنم. احساس بلاتکلیفی و اینکه ندانم چکار کنم داشتم. یک مشت افکار به مغزم هجوم آورد، و با سرعت زیادی می‌گذشت. متوجه شدم که افکار نسبتاً "غریبی هستند، از این لحاظ عجیب و غریب‌اند که با فکر معمولی فرق دارند. من با نحوه فکر آشنا هستم. افکارم ترتیب معینی دارند و این انحراف فکری قابل توجه است. یکی از این افکار بیگانه درباره یک عبارت از یک نویسنده بود. مبهم به یاد می‌آوردم که بیشتر شبیه به یک صدا یا چیزی که کسی جایی در آن مایه و زمینه گفته بود. به قدری سریع اتفاق افتاد که مرا تکان داد. مکت کردم تا آن را بفهمم اما به فکری عادی تغییر یافت. مطمئن بودم که عبارت را خوانده‌ام اما اسم نویسنده را به یاد نمی‌آورم. ناگهان به یاد آوردم که آل‌فرد کروبر بوده. بعد یک فکر بیگانه دیگر فرا رسید و "گفت" که کروبر نیست و جرج سمیل بوده که آن عبارت

تعلیمات دن خوان / ۱۹۳

را ساخته. من اصرار نمودم که کروبر است و موضوع بعدی که فهمیدم این بود که من در وسط بحث با خودم گرفتارم و این احساسم را که محکوم به فنا هستم فراموش نموده‌ام.

پلکهایم سنگین شد و مثل این بود که قرص خواب خورده باشم، گرچه هرگز نخورده بودم و فقط گمانی بود که به مغزم خطور کرد. داشتم به خواب می‌رفتم. می‌خواستم به داخل اتومبیلم بخزم اما قدرت حرکت نداشتم.

بعد، کاملاً ناگهانی، برخاستم یا احساس کردم که این کار را نموده‌ام. اولین فکر من درباره وقت روز (زمان) بود. به اطراف نگریستم، در جلوی گیاه تاتوره نبودم. بطور مسامحه‌آمیزی این حقیقت را که تحت یک تجربه افسون دیگر هستم پذیرفتم. ساعت بالای سر من ۱۲/۳۵ دقیقه را نشان می‌داد. دانستم که بعد از ظهر است.

مرد جوانی را دیدم که یک بسته کاغذ حمل می‌کند. تقریباً "او را لمس کردم. ضربان رگهای گردنش و طپش تند قلبش را می‌شنیدم. مجذوب آنچه می‌دیدم شده بودم و در این موقع از کیفیت افکارم مطلع نبودم. بعد "صدائی" در گوشم شنیدم که صحنه را توضیح می‌داد و دریافتم که "صدا" یک فکر بیگانه در سر من است. آنقدر مشغول گوش دادن شدم که صحنه جاذبه ظاهر خود را برایم از دست داد. صدا را در گوش راست بالای شانه‌ام شنیدم. عملاً صحنه را تشریح می‌کرد. اما من از خواهش دلم تبعیت کردم چون توانستم هر وقت بخواهم آن را متوقف کرده و شرح آنچه را در وقت فراغتم به من گفته بررسی کنم. من نتیجه کارهای جوان را "شنیده بودم". صدا همچنان به توضیح آنها ظریفانه ادامه داد، اما عمل چندان مهم نبود. صدای آهسته یک جریان

فوق العاده بود. من در جریان تجزیه‌ام سه بار سعی کردم سرم را بچرخانم بهینم چه کسی صحبت می‌کند. سعی کردم همه سرم را به طرف راست بچرخانم یا چرخشی ناگهانی برای دیدن این که آیا کسی آنجا هست یا نه بنمایم. اما هر بار که اقدام کردم دیدم تار شد. فکر کردم: دلیل اینکه نمی‌توانم بچرخم این است که صحنه در عرصه واقعیت جاری نیست. و این فکر خودم بود.

از آن به بعد توجهم را تنها روی صدا متمرکز کردم. به نظر می‌رسید که از شانه‌هایم به گوش می‌رسد. کاملاً روشن بود، گرچه یک صدای آهسته بود. گرچه صدای یک بچه با صدای تیزی نبود، بلکه مثل صدای کوچک کرده یک مرد بود. بهر حال صدای خودم نبود. گمان کردم صدا انگلیسی است. هر وقت بطور ارادی می‌خواستم صدا را غافلگیر کنم بصورت مبهم درمی‌آمد و صحنه کم‌رنگ می‌شد. من درباره یک تشبیه فکر کردم. صدا مثل تصویر ایجاد شده ذرات غبار در روی پلک‌ها یا رگهای خونی گوشه چشم یا گرم شکل بود که می‌توانست تا زمانی که شخص مستقیم به آن نگاه نکند دیده شود، اما لحظه‌ای که شخص سعی می‌کند به آن نگاه کند یا حرکت کره چشم از دید محو می‌شود.

من در مجموع به این کار بی‌علاقه بودم. و چون گوش دادم صدا پیچیده‌تر شد. آنچه فکر کردم این بود که صدا بیشتر مثل نجوای افکارم در گوشم می‌باشد. اما این فکر دقیق نبود. چیزی بجای من یا برای من "فکر می‌کرد". افکار خارج از خودم بود. می‌دانستم که چنین است، چون می‌توانستم در آن واحد هم افکار خودم را داشته باشم و هم افکار "دیگر" را.

در یک نقطه صدا صحنه‌هایی خلق کرد که به وسیله مرد جوان انجام می‌شد که ربطی به سؤال اصلی من در رابطه با اشیاء گمشده

تعلیمات دن خوان / ۱۹۵

نداشت. مرد جوان اعمال بسیار پیچیده‌ای انجام می‌داد. اعمال دوباره مهم شد و دیگر توجهی به صدا نکردم. کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رفت. می‌خواستم تمامش کنم. فکر کردم، چطور می‌توانم تمامش کنم؟ صدا در گوشم گفت باید به دره بازگردم. پرسیدم چطور و صدا جواب داد باید به فکر گیاه باشم.

درباره گیاه خود فکر کردم. معمولا جلوی او می‌نشستم. آن را بارها انجام داده بودم و متصور شدن آن برایم کاملا آسان بود. معتقد بودم که دیدن آن، همان کاری که در آن لحظه کردم یک توهم دیگر بود، اما صدا گفت که من "عقب" هستم. سعی کردم گوش بدهم. فقط سکوت بود. گیاه تاتوره در جلوی من مثل هر چیز دیگری که دیده بودم واقعی می‌نمود و من می‌توانستم آن را لمس کنم و اطراف آن بچرخم. ایستادم و به طرف ماشینم رفتم. تلاش مرا خسته کرد، نشستم و چشمان خود را بستم. احساس گیجی نمودم و می‌خواستم استفراغ کنم. گوشه‌هایم صدا می‌کرد.

چیزی روی سینه‌ام لغزید. بزمجه بود. توصیه دن خوان که او را آزاد بگذارم به یادم آمد. به طرف گیاه برگشتم و بزمجه را باز کردم. نمی‌خواستم ببینم که مرده یا زنده است. ظرف گلی را با خمیر شکستم و با لگد روی آن قدری خاک ریختم. داخل اتومبیلم رفته خوابیدم.

پنجشنبه، ۲۴ دسامبر ۱۹۶۴

امروز همه تجربه‌ام را برای دن خوان بازگو کردم. او طبق معمول بدون آنکه حرف مرا قطع کند گوش داد. در پایان گفتگوی زیر را داشتیم:

— می‌دانم، یک اشتباه احمقانه، یک حادثه بود.

– وقتی با ناتوره سروکار داری حادثه‌ای در کار نیست. به تو گفتم او ترا از همه جهات امتحان می‌کند. این طور که من می‌بینم یا تو خیلی قوی هستی یا ناتوره ترا زیاد دوست دارد. مرکز پیشانی فقط برای ساحر بزرگ است که می‌داند از قدرتش چطور استفاده کند. .. معمولاً وقتی یک مرد به پیشانی‌ش خمیر می‌مالد چه اتفاقی می‌افتد؟

– اگر شخص ساحر بزرگی نباشد، هرگز از سفر خود باز نمی‌گردد.
– دن خوان، آیا هرگز خمیر به پیشانی خود مالیده‌ای؟
– هرگز! پیر من به من گفت، اشخاص کمی از این سفر باز می‌گردند. یک مرد می‌تواند ماهها رفته باشد و به وسیله دیگران متوجه شود. پیر من گفت بزمجه‌ها می‌توانند یک مرد را تا آخر دنیا ببرند و عجیب‌ترین رازهای دلخواه را به او بگویند.

– آیا کسی را می‌شناسی که از آن سفر بازگشته باشد؟
– بله، پیر من. اما او هرگز درباره این که چگونه بازگشته سخنی با من نگفت.

– دن خوان، آیا بازگشت خیلی مشکل است؟
– بله، به این دلیل کار تو مرا بسیار متعجب کرده. تو مرحله‌ای برای ادامه نداشتی و ما باید گامهای معینی را دنبال کنیم. چون در مراحل مختلف است که مرد قدرت می‌یابد. بدون آنها ما هیچ چیز نیستیم.
ما برای ساعت‌ها ساکت ماندیم. به نظر می‌رسید که او در گنه مطلبی غرق شده.

شنبه، ۲۶ دسامبر ۱۹۶۴

دن خوان از من پرسید که آیا دنبال بزمجه‌ها گشته‌ام. گفتم بله

تعلیمات دن خوان / ۱۹۷

اما نتوانستم آنها را پیدا کنم . از او پرسیدم اگر وقتی آنها را نگاه داشته بودم یکی از آنها می مردند چه اتفاقی می افتاد. او گفت مرگ یک بزمجه یک واقعه شوم است . هرگاه بزمجه دهان دوخته بمیرد ادامه سحر دیگر معنا ندارد . هم چنین به معنی آن است که بزمجه ها دوستی شان را قطع کرده و منمهم باید مطالعه درباره تاتوره را مدت های مدید قطع کنم .

پرسیدم : - چه مدت دن خوان ؟

- دو سال یا بیشتر .

- اگر بزمجه دیگر می مرد چه اتفاقی می افتد ؟

- اگر بزمجه دوم می مرد ، تو در خطر واقعی بودی . تنها

می شدی ، بدون راهنما . اگر قبل از شروع سحر می مرد می توانستی متوقف شوی و اگر آن را متوقف می کردی باید تاتوره را رها می کردی . اگر بزمجه زمانی که روی شانبات بود می مرد ، بعد از آنکه افسون خود را شروع کرده بودی ، باید با او می رفتی و این واقعا دیوانگی بود .

- چرا دیوانگی بود ؟

- چون تحت چنین شرایطی هیچ چیز معنی نمی دهد . تو

تنهایی ، بدون راهنما ، و چیزهای بی معنی وحشتناک می بینی .

- منظورت از چیزهای بی معنی چیست ؟

- چیزهایی که خودمان می بینیم . چیزهایی که وقتی جهت

نداریم می بینیم . معنی آن این است که تاتوره سعی می کند از دست

تو خلاص شود و بالاخره ترا پس می زند .

- آیا کسی را می شناسی که آن را تجربه کرده باشد ؟

- بله می شناسم ، خودم بدون راهنمایی بزمجه ها دیوانه شدم !

- دن خوان ، چه دیدی ؟

– یک توده چیز مزخرف . چه چیز دیگر می توانستم بدون راهنمایی ببینم ؟

دوشنبه ، ۲۸ دسامبر ۱۹۶۴

– دن خوان ، به من گفתי که تاتوره مردها را آزمایش می کنند ، منظورت چه بود ؟

– تاتوره مثل یک زن است و مثل زنان از مردان چاپلوسی می کند . او برای آنان در هر دور دام پهن می کند . او همین کار را با تو وقتی ترا مجبور کرد خمیر را روی پیشانیبت بمالی انجام داد . دوباره هم سعی خواهد کرد و احتمالاً بار تسلیم می شوی . من ترا برحذر می دارم . با شور و هیجان آن را نگیر . تاتوره فقط یکی از مسیرهای دسترسی به رازهای یک مرد خردمند است . راههای دیگری هم وجود دارد . اما دام او برای آن است که تو باور کنی او تنها راه ممکن است . من می گویم بی فایده است که عمرت را در یک مسیر ویژه اگر آن مسیر هوشی ندارد بگذرانی .

– اما دن خوان از کجا می دانی که یک مسیر هوش ندارد ؟
– قبل از اسکان در آنجا تو سؤال می کنی : آیا این مسیر هوش دارد ؟ اگر جواب نه باشد ، خواهی دانست و بعد باید مسیری دیگر را انتخاب کنی .

– اما من چطور می توانم مطمئن شوم که یک مسیر دارای هوش است یا نه ؟

– هر کس می تواند بداند . مساله این است که کسی آن را نمی پرسد ، و وقتی یک مرد بالاخره می فهمد که یک مسیر بدون هوش را انتخاب کرده ، مسیر آماده است او را بکشد . در آن مقطع کمتر مردی می تواند متوقف شود یا مسیر را ترک کند .

تعلیمات دن خوان / ۱۹۹

– دن خوان ، چطور باید روی سؤال خاص اقدام کنم ؟

– فقط بپرس .

– منظورم آن است که آیا روش خاصی است ، پس نباید به خودم دروغ بگویم و اعتقاد داشته باشم که جواب آری است درحالی که واقعا" نیست ؟

– چرا باید دروغ بگوئی ؟

– شاید چون در لحظه‌ای که مسیر خوش آیند و لذت بخش است .
– بی معنی است . مسیر بدون هوش هرگز لذت بخش نیست . تو باید سخت تلاش کنی تا حتی به آن برسی . از طرف دیگر مسیر باهوش راحت است ، ترا وانمی دارد او را دوست بداری .

ناگهان دن خوان جهت صحبت را عوض کرد و مرا ناگهان با ایده‌ای روبرو کرد که گیاه تانوره را دوست داشتم . مجبور بودم بپذیرم که آن را ترجیح می‌دهم . او از من پرسید درباره متفق او دود چه احساسی داشته‌ام و من مجبور بودم به او بگویم که فکر آن مرا ترسانده .

– به تو گفتم که در انتخاب یک مسیر باید نترس و غیر خودخواه باشی . اما دود ترا می‌هراساند و تانوره ترا خودخواه می‌کند .

من گفتم که هرکس حتی در هر مسیر احتیاج به جاه‌طلبی دارد و گفته او ، که شخص باید آزاد از خودخواهی و ترس باشد برای من نامفهوم است . شخص برای یادگیری باید احساس خودخواهی داشته باشد . او گفت :

– اشتیاق به دانستن خودخواهی نیست . اینکه مردان دیال یادگیری باشند سرنوشت است ، اما جستجوی تانوره فرمان برای کسب قدرت است و آن خودخواهی است چون تو امر به دانستن

نمی‌کشی . نگذار که تاتوره چشم ترا کور کند . الان ترا گیر انداخته .
او مردان را غافل کرده به آنها یک احساس قدرت می‌دهد، او آنها
را وامی‌دارد احساس کنند که می‌توانند کارهای غیرعادی انجام
دهند . اما این دام اوست . و موضوع بعد اینکه مسیر بدون هوش
برعلیه مردها شده و آنها را نابود می‌کند . طولی نمی‌کشد که
می‌میرند و دنبال مرگ بودن در جستجوی هیچ بودن است .

در ماه دسامبر ۱۹۶۴ من و دن خوان برای جمع‌آوری گیاهان مختلف لازم جهت مخلوط‌تدخین رفتیم . نوبت چهارم بود . دن خوان برکار من فقط نظارت داشت . او از من خواست قبل از چیدن هر گیاه سنجیده عمل کنم و وقت بگیرم . به مجرد آنکه اجزاء مخلوط جمع‌آوری و انبار شد مرا آماده ملاقات دوباره با متفقدش کرد .

پنجشنبه ، ۳۱ دسامبر ۱۹۶۴

دن خوان گفت :

– حالا که قدری بیشتر درباره تاتوره و دود می‌دانی ، روشن‌تر می‌توانی بگوئی کدامیک را بیشتر دوست می‌داری .
– دن خوان ، دود سرا واقعا" به هراس می‌اندازد ، دقیقا" نمی‌دانم چرا ، اما احساس خوبی نسبت به او ندارم .

– تو چاپلوسی را دوست داری و تاتوره به تو چاپلوسی می‌کند .
او مثل یک زن باعث می‌شود احساس خوشی پیدا کنی . از طرف
دیگر دود ، شریف‌ترین قدرت است ، خالص‌ترین هوش و جوهر را
داراست . او مردان را اغفال یا رندانی نمی‌کند و با عشق و نفرت
کاری ندارد . تنها چیزی که به آن نیاز دارد قدرت است . تاتوره
نیز قدرت را لارم دارد ، اما از نوع دیگر . در صورت قدرت مردانه
داشتن نزدیکی با زنان آسان‌تر است . از طرف دیگر نیروی لازم برای
دود قدرت هوش است . تو آن را نداری . مردان کمی آن را دارا
می‌باشند . به این دلیل بود که من پیشنهاد کردم تو بیشتر درباره
دود آموزش ببینی . او هوش را تقویت می‌کند . او مثل تاتوره
نیست که پر از شور و غیرت و تعصب و خشونت باشد ، دود ثابت
است . لازم نیست در جریان راهت نگران چیری باشی .

چهارشنبه ، ۲۷ ژانویه ۱۹۶۵

سه‌شنبه ۱۹ ژانویه من دوباره مخلوط توهم‌ها را دود کردم . به
دن خوان گفته بودم درباره دود احساس نگران‌کننده‌ای دارم و او
مرا ترسانده . او گفت که من باید آن را دوباره مصرف کنم تا
درباره‌اش به‌درستی و عدالت فضاوت کنم .

ما به‌اطاق او داخل شدیم . ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود .
او چپق را بیرون آورد . من ذغال آوردم ، سپس روبروی یکدیگر
نشسیم . او گفت می‌خواهد چپق را داغ کند و او را بیدار نماید و
اگر من دقیق نگاه کنم خواهم دید که چگونه می‌تابد . او سه یا چهار
مرتب چپق را روی لب خود گذاشت و استنشاق کرد . آن را آرام
مالش داد . ناگهان ، تقریباً غیر محسوس سر تکان داد تا به من
علامت دهد جنبش چپق را تماشا کنم . من نگاه کردم اما نتوانستم

آن را ببینم .

او چپق را به دست من داد . من سر چپق را با مخلوط خودم پر کردم بعد یک قطعه ذغال روشن را با یک انبرک که با سنجاق لباس ساخته بودم و برای چنین موقعی نگاه داشته بودم برداشتم . لحظه‌ای مکث کردم و ذغال به انبرک چسبید . می‌ترسیدم آنها را به سر چپق بزنم و محبور بودم روی ذغال تف کرده خاموشش کنم .

دن خوان سرش را چرخاند و صورتش را با بازویش پوشاند . بدنش تکان خورد . برای لحظه‌ای من فکر کردم که گریه می‌کند ، اما او به آرامی می‌خندید .

این عمل برای مدتی طولانی قطع شد ، بعد سریعاً خودش یک قطعه آتش برداشت آن را روی سر چپق گذاشت و به من دستور داد دود کنم . تلاش زیادی برای مکش مخلوط لازم بود ، به نظر می‌رسید که خیلی فشرده باشد .

بعد از اولین مکش احساس کردم که پودر نرم را به داخل دهانم کشیده‌ام . بلافاصله دهانم را بی‌حس کرد . من تابش آن را در سر چپق دیدم ، اما هرگز از آن دود همان احساس دود سیگار به من دست نداد . مع هذا احساس استنشاق چیزی که شش‌هایم را اول پر کرده و بعد فشار می‌آورد تا بقیه بدنم را پر کند به من دست داد .

من بیست و پنج دم را شمردم و بعد شمارش دیگر اهمیتی نداشت . شروع به تعریق نمودم . دن خوان بطور ثابت به من نگاه می‌کرد و به من گفت نترسم و هرچه او می‌گوید بکنم . سعی کردم بگویم " بسیار خوب " ، اما در عوض یک صدای غریب هولناک از خودم درآوردم . بعد از آنکه دهانم را بستم به انعکاس خود ادامه داد .

۲۰۴ / کارلوس گاستاندا

صدا دن خوان را تکان داد و یکبار دیگر او را به خنده واداشت .
می خواستم با سرم بگویم "بله" ، اما نتوانستم حرکت کنم .
دن خوان دستهایم را به آرامی باز کرد و چپق را گرفت . به من
دستور داد روی زمین دراز بکشم اما به خواب نروم . فکر کردم
می خواهد به من کمک کند دراز بکشم اما او این کار را نکرد . او فقط
مسترا" به من می نگریست . ناگهان دیدم اطاق می لرزد و من از جای
خودم به دن خوان می نگریستم . از آن محل تصاویر مثل یک خواب
بطور غریبی تیره و تار بود . بطور مبهم به یاد می آورم که در اثناء
وقتی که بی حرکت بودم دن خوان صحبت زیادی با من کرد .
من در اثناء آن حالت ترس یا ناخوش آیندی را احساس نکردم
و روز بعد که از خواب بلند شدم متشنج نبودم . تنها چیز غیر عادی
این بود که من نمی توانستم برای مدتی بعد از برخاستنم فکر روشنی
داشته باشم . بعد تدریجا" طی چهار یا پنج ساعت دوباره خودم
شدم .

چهارشنبه ، ۲۰ ژانویه ۱۹۶۵

دن خوان درباره تجربه من نه صحبت کرد و نه خواست آن را
به او مربوط بدانم . تنها اظهار نظرش این بود که من خیلی زود به
خواب رفته ام . گفت :
- تنها راه بیدار ماندن پرنده شدن است یا یک کریکت یا
همچو چیزی .

- چطور این کار را می کنی ، دن خوان .

- این همان چیزی است که من به تو یاد می دهم . آیا به یاد

آوری که دیروز وقتی گفتم بی جسم بودی چه گفتم ؟

- خوب به یاد نمی آورم .

تعلیمات دن خوان / ۲۰۵

- من یک کلاغم . من به تو یاد می‌دهم چطور یک کلاغ بشوی .
- وقتی آن را یاد گرفتی ، بیدار می‌مانی و آزادانه حرکت می‌کنی .
- در غیر اینصورت همیشه هر جا بیفتی همانجا به زمین می‌جسی .

یکشنبه ، ۷ فوریه ۱۹۶۵

دومین دودکشی من حدود نیمروز یکشنبه ۳۱ ژانویه بود . روز دیگر بعد از ظهر برخاستم . احساس قدرتی غیرمعمول برای یادآوری هرچه دن خوان در اثنای تجاریم به من گفته بود نمودم . کلماتش در مغزم نقش بسته بود . من با وضوح و توجه فوق‌العاده به آنها گوش می‌دادم . در اثنای این تلاش واقعیت دیگری برایم آشکار شد: بزودی بعد از آنکه من شروع به بلعیدن پودری که هر بار بعد از کشیدن چپق وارد دهانم شده بود نمودم تمام بدنم بی‌حس می‌شد . بنابراین نه تنها دود را فرو می‌بردم بلکه مخلوط را می‌بلعیدم .

من سعی کردم این تجربه را برای دن خوان شرح دهم ، او گفت که من کار مهمی نکرده‌ام . گفتم که من هرچه را اتفاق افتاده به یاد می‌آورم ، اما او نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود . همه خاطرات دقیق و بی‌اشتباه بود . روند تدخین در تلاش قبلیم نیز همین بود . تقریباً مثل این بود که هر دو تجربه کاملاً پهلوئی یکدیگر گذاشته شده باشد . و من می‌توانستم از اولین تجربه‌ام به بعد را به یاد بیاورم . من به روشنی به یاد آوردم که از وقتی که از پهلو به زمین افتادم ، کاملاً از فکر و احساس تهی شده بودم . با وجود این حضور ذهن من به هیچ‌وجه بهم نخورده بود . به یاد می‌آورم که آخرین فکرم درباره وقتی که اطاق یک سطح مستوی شد این بود که سرم را روی کف اطاق کوبیده باشم و با وجود این دردی احساس نکردم .

از آن موقع به بعد فقط می‌توانستم ببینم و بشنوم . می‌توانم همه کلمات دن‌خوان را تکرار کنم . من همه راهنمایی‌های او را به‌کار می‌بستم . آنها راحت ، منطقی و روشن به‌منظر می‌رسیدند . او گفت که جسم من ناپدید می‌شود و تنها سرم باقی می‌ماند و در چنین شرایطی تنها راه بیدار ماندن و حرکت در اطراف کلاغ شدن است . او به‌من پیشنهاد کرد تلاش کنم چشمک بزنم ، اضافه کرد هر وقت قادر به چشمک زدن باشم باید آماده اقدام باشم . بعد به من گفت که جسم من کاملاً محو شده و فقط سرم باقی مانده . او گفت چشم هرگز ناپدید نمی‌شود چون سر چیزی است که تبدیل به کلاغ می‌شود .

او به‌من دستور داد چشمک بزنم ، باید این فرمان را تکرار کرده باشد و باید فرامینش به‌دفعات بی‌شمار تکرار شده باشد چون من می‌توانستم همه آن را با وضوح فوق‌العاده به‌یاد بیاورم . من باید چشمک زده باشم ، چون گفت که من آماده بودم و به من دستور داد سرم را راست نگاهدارم و آن را روی چانه‌ام بگذارم . او گفت که پاهای کلاغ در چاه است .

او به من دستور داد که پاها را حس کنم و بیرون آمدن آهسته آنها را تماشا کنم . بعد گفت که هنوز محکم نیستم و باید دمی در بیاورم و دم باید از گردنم بیرون بیاید . به من دستور داد تا دم را مثل بادبزن بگسترم و ببینم که چگونه کف اطاق را می‌روبد . بعد درباره بالهای کلاغ صحبت کرد و گفت باید از استخوانهای گوناگونم بدرآید . گفت که سخت و دردآور است . او به من دستور داد آنها را باز کنم و گفت که باید دراز باشد و باید هرچه بیشتر بتوانم آن را بکشم ، در غیر این‌صورت قادر به پرواز نخواهم بود . او گفت که بالها بیرون می‌آیند و طویل و زیبا هستند و من مجبور

تعلیمات دن خوان / ۲۰۷

بودم آنها را تا زمانی که بالهای واقعی شوند بهم بزنم . بعد دربارہ بالای سرم صحبت کرد و گفت که هنوز خیلی دراز و سنگین است و حجم آن مزاحم پرواز من است . او به من گفت که راه کوچک کردن اندازه آن چشمک زدن است، با هرچشمک سرم کوچکتر خواهد شد . به من دستور داد تا وقتی وزن بالای سرم محو می‌شود و من آزاد بتوانم بهرم چشمک بزنم . بعد به من گفت که من سرم را تا حد یک کلاغ کوچک کرده‌ام ، و من بیاستی در اطراف قدم بزنم و تا وقتی که خشکی خود را از دست نداده‌ام در جای خود بجهم . او گفت یک چیز دیگر برای تغییر مانده، تا بتوانم پرواز کنم . سخت‌ترین تغییر بود و برای انجام آن من بایستی مطیع باشم و دقیقا " هرچه او گفته انجام دهم . بایستی باد می‌گرفتم مثل یک کلاغ ببینم . او گفت که دهان و بینی‌ام تا وقتی که یک نوک قوی داشته باشم همچنان بزرگ می‌شود ، او گفت که کلاغ‌ها مستقیما " از دو طرف می‌بینند و به من فرمان داد سرم را بچرخانم و با یک چشم به او بنگرم . او گفت که من می‌خواستم با چشم دیگر نگاه کنم و مجبور بودم نوک خود را به طرف پائین تکان دهم ، و آن حرکت مرا وامی‌دارد با چشم دیگر نگاه کنم . او به من دستور داد نگاهم را از یک چشم به چشمی دیگر تغییر دهم . و سپس گفت که من آماده پروازم و تنها راه پرواز این بود که مرا به هوا پرتاب کند .

من هیچ مشکل احساسی در رابطه با فرامین او نداشتم . احساس می‌کردم دارای پاهای پرنده‌ای هستم که در حال رشد است و پاها اوائل ضعیف و ناتوان بودند . احساس کردم که دم از پشت گردنم و بالها از استخوانهای گونه‌ام درمی‌آید . بالها بطور متراکم تا شده بودند . و احساس می‌کردم به تدریج درمی‌آیند . پروسه آن سخت بود اما دردناک نبود . بعد چشمک زدم بعدی که سرم به اندازه

۲۰۸ / کارلوس گاستاندا

سر یک کلاغ شد. اما حیرت‌انگیزترین اثر آن با چشمانم انجام شد.
دید پرنده‌ای من!

وقتی دن خوان مرا برای ظهور منقار راهنمایی کرد یک احساس ناراحت عدم تنفس و بدقیافه‌ای داشتم. بعد چیزی بیرون زد و ایجاد یک مانع در جلوی من نمود. اما تا زمانی که دن خوان مرا راهنمایی نکرده بود نمی‌توانستم با چشمانم عملاً از جانب خود قادر به دید کامل باشم. می‌توانستم با یک چشم چشمک بزنم و تمرکز را از یک چشم به چشم دیگر منتقل کنم. اما دید اطاق و همه چیزهای موجود در آن مثل دید عادی نبود. مع‌هذا گفتن اینکه چه نوع تفاوتی داشت غیرممکن بود. شاید بی‌قرینه یا چیزی خارج از تمرکز بود. دن خوان خیلی بزرگ و تابان بود. چیزی درباره او راحت و ایمن بود. بعد تصاویر محو شد، خطوط خارجی خود را از دست دادند و تبدیل به نمونه‌های انتزاعی تندی شدند که برای لحظه‌ای سوسو زدند.

یکشنبه، ۲۸ مارس ۱۹۶۵

پنجشنبه ۱۸ مارس دوباره مخلوط توهم‌زا را دود کردم. مرحله شروع با شرح جزئیاتش متفاوت بود. مجبور بودم فقط یکبار سر چپق را پر کنم. بعد از اتمام اولین پخت دن خوان مرا برای پاک کردن سرچپق راهنمایی کرد، اما او مخلوط را خودش داخل سرچپق ریخت چون من همکاری دستی با او نداشتم. سعی زیادی برای حرکت بازوانم نمودم. مخلوط به‌قدر کافی در کیفم برای دوباره پر کردن بود. دن خوان به کیف نگاه کرد و گفت این آخرین تجربه من با دود تا سال آتی است چون من همه ذخیره‌ام را مصرف کرده‌ام. کیسه کوچک را پشت و رو کرد و خاکش را به داخل ظرف ذغال

تعلیمات دن خوان / ۲۰۹

تکان داد. و آن با نوری نارنجی سوخت، گوئی یک ورقه عنصر زرورقی روی دغالها قرار داده. ورقه به صورت شعله ترکیب و سپس به صورت خطوطی از هم باشید. یک چیز زیگزاگ در خطوط و با سرعت زیاد پدیدار شد. دن خوان به من گفت به حرکت خطوط نگاه کنم. من چیزی دیدم که مثل یک مرمر غلطان در منطقه نورانی به عقب و جلو می رفت. او خم شد، دستش را داخل نور کرد، مرمر را برداشت و آن را داخل سرچپق گذاشت. او به من دستور داد پکی بزنم. من مطمئن بودم که او گوی کوچکی داخل سرچپق گذاشته تا من آن را استنشاق کنم. در یک لحظه اطاق موقعیت افقی خود را از دست داد. من احساس بی حسی شدیدی نمودم، یک احساس سنگینی. وقتی بیدار شدم، روی پشتم کف یک حفره آبیاری کم عمق که آب آن تا زیر چانه می رسید غوطه ور بودم. کسی سرم را بالا گرفته بود. دن خوان بود. اولین فکر من این بود که آب کانال یک کیفیت غیرعادی داشت، سرد و سنگین بود. به نرمی به تنم شلاق می زد و افکارم را در هر لحظه می شست. اول آب یک رنگ سبز روشن یا فلورسنتی داشت که بزودی حل شد و بعد فقط یک نهر آب عادی بجای ماند.

راجع به ساعت از دن خوان پرسیدم. گفت که صبح زود است. بعد از لحظهای کاملاً بیدار بودم، و از آب خارج شدم. وقتی به خانه رسیدیم دن خوان گفت: تو باید هرچه دیده ای به من بگوئی. او هم چنین گفت او سه روز سعی کرده است "تا مرا بازگرداند" و اوقات سختی برای این مدت داشته است. من سعی زیاد کردم تا آنچه دیده بودم برایش شرح دهم اما تمرکز حواس نداشتم. بعداً در اوائل بعد از ظهر احساس کردم آماده صحبت با دن خوان هستم و شروع به گفتن هرچه به یادم آمد از زمانی که به پهلو افتاده بودم

نمودم ، اما او نمی‌خواست درباره آن چیزی بشنود . او گفت تنها قسمت جالب آنچه دیده‌ام و انجام داده‌ام " بعد از پرتاب من به هوا و پروازم بوده " .

تنها چیزی که می‌توانستم به یاد بیاورم یک سری تصاویر یا صحنه‌های خواب‌مانند بود . و آنها ترتیب و نظم نداشتند . گمان می‌کردم که هریک از آنها مثل یک حباب منفرداند که در یک مرکز شناورند و بعد دور می‌شوند و می‌روند . هرچند فقط صحنه‌هایی برای دیدن بودند . من داخل آنها بودم . در آنها شرکت کردم . اول وقتی سعی کردم آنها را به یاد بیاورم ، احساس می‌کردم مبهم‌اند و به‌صورت اشعه‌هایی پخش شده‌اند ، اما فقط درباره آنها فکر کردم دریافتم که هریک از آنها بی‌نهایت روشن‌اند گرچه در مجموع به دید معمولی مربوط نبودند ، زیرا که احساس مبهمی درباره‌شان داشتم : تصاویر کم و ساده بودند .

به‌مجرد آنکه دن‌خوان گفت که مرا به آسمان پرتاب نموده ، من یک یادآوری ضعیف از یک صحنه کاملاً واضح را که در آن من مستقیماً از فاصله‌ای دور به او می‌نگریستم به دست آوردم . من فقط به‌صورتش می‌نگریستم . از نظر اندازه شگفت‌آور بود . صاف بود و پرتو متراکمی داشت . موهایش زرد بود و حرکت می‌کرد . هربخش صورتش حرکت خودبخودی داشت و یک‌نوع نور زرد کهربایی ساطع می‌کرد . صحنه بعدی آن بود که دن‌خوان مرا عملاً پرتاب کرده یا در جهتی در خطی مستقیم هل داده بود . به یاد می‌آورم که بالهایم را باز کرده و پرواز نمودم . احساس تنهائی نمودم . هوا را شکافته و به‌صورت دردآوری به‌جلو و خط مستقیم حرکت کردم . بیشتر شبیه به راه رفتن بود تا پرواز . بدنم را خسته کرد . احساسی از حالت عادی یا خوش‌آیند وجود نداشت .

تعلیمات دن خون / ۲۱۱

بعد لحظه‌ای را به یاد آوردم که در آن بی حرکت بودم، و به توده لبه‌تیز سیاه‌رنگی که نور دردآور کمرنگی داشت نگاه کردم، و بعد منظره مزرعه‌ای را با یک تنوع بسیار از نور دیدم. انوار حرکت می‌کرد و سوسو می‌زد و درجه درخشندگی‌اش فرق می‌کرد. تقریباً مثل انواع رنگ بودند. غلظت آنها مرا گیج کرده بود.

در لحظه دیگر، یک شیئی تقریباً مقابل چشم من بود. یک شیئی تیز کلفت بود، یک پرتو میخکی رنگ معین داشت. یک احساس ناگهانی لرزش در بدنم احساس کردم و همان رنگ میخکی را بصورت چند برابر در حالیکه به طرف من می‌آمد دیدم. همه به طرف من آمدند، عقب پریدم.

آخرین صحنه‌ای که به یاد آوردم سه پرنده نقره‌ای بود. آنها یک نور فلزی درخشان تقریباً مثل استیل بی‌رنگ ساطع می‌کردند اما زنده و متراکم بودند. آنها را دوست داشتم، باهم به پرواز درآمدم.

دن خون هیچ نظری درباره‌ی داستان من نداد.

سه‌شنبه، ۲۳ مارس ۱۹۶۵

روز بعد، بعد از نقل داستان و تجربه‌ام برای دن خون، مکالمه زیر بین ما رد و بدل شد.

دن خون گفت:

— کلاغ شدن وقت زیادی نمی‌گیرد. تو این کار را کردی و من بعد همیشه همان خواهی بود.

— دن خون، بعد از آنکه کلاغ شدم چه اتفاقی افتاد؟ آیا سه روز پرواز کردم؟

— نه، تو همان طور که من گفته بودم، با فرارسیدن شب برگشتی.

— اما من چطور برگشتم؟

— تو خیلی خسته بودی و به خواب رفتی، همین.

— منظورم آنست که آیا پرواز کردم و برگشتم؟

— همین الان به تو گفتم. تو از من اطاعت کردی و به خانه

بازگشتی. اما فکرت را زیاد مشغول به این موضوع نکن، اهمیتی

ندارد.

— پس، چه چیزی مهم است؟

— در همه پروازت تنها یک چیز خیلی مهم وجود داشت،

پرنده‌گان نقره‌گون!

— نکته خاص آن چه بود؟ فقط پرنده بودند.

— فقط پرنده نه، کلاغ بودند.

— دن‌خوان، آیا کلاغ‌های سفید بودند؟

— پرهاى سیاه یک کلاغ واقعا "نقره‌ای رنگ‌اند. کلاغ‌ها به قدری

جلوه دارند که دیگر پرنده‌ها مزاحمتی برای آنها ندارند.

— چرا پرهايشان نقره‌گون به نظر می‌رسد؟

— چون تو همان‌طور می‌دیدى که یک کلاغ می‌بیند. پرنده‌ای

که به نظر ما سیاه به نظر می‌رسد برای یک کلاغ سفید به نظر می‌رسد.

برای مثال کبوترهای سفید به چشم یک کلاغ می‌خکی یا آبی رنگ و

مرغ دریائی زردرنگ به نظر می‌رسد. حالا سعی کن به یاد بیاوری که

چطور به آنها ملحق شدی؟

من درباره آن فکر کردم، اما پرنده‌گان یک توده تیره و تصویر

پراکنده‌ای که ارتباطی باهم نداشته بودند. من به او گفتم که فقط

به یاد می‌آورم که با آنها پرواز کردم. او از من پرسید که آیا من

در زمین یا آسمان به آنها ملحق شده‌ام، اما من نمی‌توانستم به این

سؤال به درستی جواب دهم و او تقریبا "از دست من عصبانی شد.

تعلیمات دن خوان / ۲۱۲

او تقاضا کرد که درباره آن فکر کنم . گفت : همه اینها ذره‌ای معنی و اهمیت ندارد ، تنها یک گابوس است ، مگر آنکه آن را درست به یاد بیاوری ! من سعی کردم به یاد بیاورم ولی نتوانستم .

شنبه ، ۳ آوریل ۱۹۶۵

امروز درباره تصویر دیگری در " رویایم " یعنی پرندگان نقره‌گون فکر کردم . من دیدن یک توده تاریک را به یاد آوردم . در واقع توده یک خوشه تاریک از سوراخهای کوچک بود . نمی‌دانم چرا فکر کردم که نرم بود . و چون به آن نگاه کردم دیدم سه پرنده مستقیماً به طرف من پرواز کردند . یکی از آنها صدائی از خود درآورد بعد هر سه آنها به دنبال من روی زمین نشستند .

من صحنه را برای دن خوان توضیح دادم . او از من پرسید که از کدام جهت آمده‌اند . من گفتم فکر نمی‌کنم بتوانم معین کنم . او کاملاً ناصبور شد و مرا متهم به عدم انعطاف در افکارم نمود . او گفت اگر من بودم سعی می‌کردم به خوبی از عهده برآیم و چیزی که بیشتر نیز از آن می‌ترسیدم این بود که کمتر جدی شوم . او گفت که من به صورت انسان و کلاغها فکر می‌کردم و من در وقت یادآوری نه کلاغ هستم نه انسان .

از من خواست هرچه را کلاغها به من گفته‌اند به یاد بیاورم . من سعی کردم درباره آن فکر کنم اما فکر من متوجه دیگر چیزها شد . نتوانستم به یاد بیاورم .

یکشنبه ، ۴ آوریل ۱۹۶۵

امروز را یک گردش حسابی نمودم . هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه دن خوان رسیدم . درباره کلاغها فکر می‌کردم که ناگهان

فکر غریبی به مغزم خطور کرد. بیشتر شبیه به یک احساس یا شعور بود تا یک فکر. پرنده‌ای که صدا درآورده بود گفت که آنها از شمال می‌آیند و به طرف جنوب می‌روند و وقتی دوباره همدیگر را دیدیم باید از همان مسیر بیاییم.

به دن خوان گفتم که فکر کرده‌ام و چیزی به یاد آورده‌ام. او گفت، درباره اینکه آیا به یاد آورده‌ای یا آن را خودت ساخته‌ای فکر نکن. این افکار فقط مناسب مردان است. مناسب کلاغ‌ها به‌ویژه آنهایی که تو دیدی نیست، چون آنها مامور مخفی سرنوشت‌توانند. تو الان یک کلاغی. و هرگز نمی‌توانی تغییر کنی. از حالا به بعد کلاغها با پروازشان به تو درباره هر تغییر در سرنوشتت خبر خواهند داد. در کدام جهت با آنها پرواز کردی؟

— دن خوان، من این را نفهمیدم.

— اگر درست فکر کنی به یاد خواهی آورد. روی کف اطاق بنشین و موقعیتی را که در آن، وقتی که پرنده‌ها به طرفت پرواز کردند بودی، بگو. چشمانت را ببند و خطی روی کف اطاق بکش. من به دستور او عمل کردم و نقطه را معین نمودم.

او گفت:

— چشمانت را باز نکن. در رابطه با آن نقطه در کدام جهت پرواز کردید؟

من علامت دیگری روی زمین رسم کردم.

دن خوان، جهت‌یابی روی این نقاط را به‌عنوان مرجع نمونه‌های مختلف پرواز کلاغها برای پیشگویی سرنوشت شخصی من تفسیر کرد. او چهار نقطه قطب‌نما را به‌عنوان محور پرواز کلاغها تعیین کرد. من از او پرسیدم که آیا کلاغها همیشه نقاط اصلی را برای سرنوشت یک مرد دنبال می‌کنند. او گفت که جهت‌یابی فقط مال

من است . کاری که کلاغ‌ها در ملاقات اولم با ایشان کردند دارای اهمیت زیادی بود . او تاکید بر یادآوری همه جزئیات از طرف من داشت ، زیرا پیغام و نمونه‌های "ماموران مخفی" یک موضوع شخصی بود . او برای یادآوری روی یک چیز دیگر تکیه داشت ، و آن زمان روزی بود که ماموران مخفی من مرا ترک کردند . او از من خواست درباره اختلاف در نور اطرافم بین زمانی که شروع به پرواز نمودم و وقتی که پرندگان نقره‌گون با من پرواز کردند ، بگویم . گفتم ، وقتی در اول احساس پرواز دردناک داشتم ، هوا تاریک بود . اما وقتی پرندگان را دیدم همه چیز قرمز روشن یا شاید نارنجی بود . او گفت :

– این به آن معنی است که آخرهای روز بوده ، آفتاب هنوز غروب ننموده . در هوای کاملا تاریک یک کلاغ با روشنایی کور است نه با تاریکی ، این راهی است که ما در شب می‌پیمائیم . این دلالت زمانی آخرین گماشتگان ترا در پایان روز قرار می‌دهد . آنها ترا صدا می‌زنند و چون بالای سرت پرواز می‌کنند رنگ سفید نقره‌ای بهم می‌زنند ، درخشش آنها را در زمینه آسمان می‌توانی ببینی و معنی آن اینست که عمر تو بسر رسیده . به معنی آن است که تو در حال مردنی و خودت یک کلاغ خواهی شد .

– اگر آنها را در اثناء صبح ببینم چطور؟

– تو آنها را صبح نخواهی دید .

– اما کلاغ‌ها همه روز پرواز می‌کنند .

– نه محافظان تو ، احق !

– محافظان خودت چطور ، دن خوان؟

– مال من صبح می‌آیند ، آنها هم سه‌تا هستند . پیر من گفت

که شخصی اگر نمی‌خواهد بمیرد می‌تواند آنها را با فریاد به سیاهی

بازخواند. اما حالا من می‌دانم که عملی نیست. پیر من در مقابل فریاد همه و خشونت تاتوره تاب نیاورد. من می‌دانم که دود فرق دارد چون او شوری ندارد. او خوب است. وقتی محافظان نقره‌ای تو نزدت می‌آیند احتیاجی به فریاد به آنان نیست. فقط با آنان پرواز کن، همان طوری که اخیراً این کار را کردی. بعد از آنکه آنها جمع شدند تو تغییر جهت می‌دهی و چهارتای آنها پرواز کرده و می‌روند.

شنبه، ۱۰ آوریل ۱۹۶۵

من برقی از هم‌گسیختگی یا حالت سطحی از واقعیت غیرمعمول را احساس کرده بودم.

یک عنصر تجربی توهم‌زا از قارچها دایم در افکار من غوطه‌ور بود: و آن حفره تاریک و آرام بود. من به نظاره آن مثل یک نوع چربی یا حباب روغن که مرا به داخل خود می‌کشید ادامه دادم. تقریباً مثل این بود که حفره دهان باز کرده مرا می‌بلعد و برای لحظات کوتاهی یک چیزی شبه حالت واقعی غیرمعمول را احساس کردم. در نتیجه از لحظات نگرانی، آشفتگی و ناراحتی عمیقی رنج بردم و مشتاقانه برای ختم این پدیده به تقلا و کشمکش پرداختم. امروز درباره این شرایط با دن‌خوان صحبت کردم و از او تقاضای راهنمایی نمودم. به‌نظر می‌رسید که علاقمند به موضوع نیست و گفت توجهی به آن نکنم چون بی‌معنی یا نسبتاً بی‌ارزش است. او گفت تنها تجاربی ارزش تلاش مرا دارند که من در آنها یک کلاغ ببینم: هر نوع "دید" دیگر فقط محصول ترس خودم هست. او دوباره به من یادآوری کرد که برای بهره برداشتن از دود لازم است از یک زندگی آرام و قوی برخوردار بود. به‌نظر می‌رسید که

تعلیمات دن خوان / ۲۱۷

من شخصا به آستانه خطرناکی رسیده‌ام. به او گفتم احساس می‌کنم که نمی‌توانم ادامه دهم، قارچها دارای یک چیز واقعا وحشتناکی بودند.

با مرور روی تصاویر از صحنه توهمات خود دنیا را به شکلی که کاملا با دید معمولی متفاوت بود به یاد آوردم. در حالات دیگر واقعیت غیر معمول، فرمها و نمونه‌هایی را که تحمل کرده بودم همیشه محدود به مفهوم دید دنیائی بودند. اما احساس دیدن تحت تاثیر مخلوط دود توهم‌زا یکی نبود. هرچه می‌دیدم در جلو من در یک خط دید مستقیم بود، هیچ چیز ورا یا مادون آن خط دید نبود.

تمام تصاویر یک یکنواختی مهیج داشتند و باوجود این دارای یک عمق زیاد و مشوش بودند. شاید دقیق‌تر آن این است که تصاویر یک مجموعه مشروح غیرقابل باور تندی در زمینه‌های نوری مختلف بودند، نور در زمینه‌ها حرکت می‌کرد و یک تاثیر دورانی داشت. بعد از سعی به یادآوری مجبور شدم یک سری شباهت یا قیاس را برای "فهمیدن" آنچه "دیده" بودم به کار گیرم. برای مثال صورت دن خوان مثل این بود که در آب غوطه‌ور است. به نظر می‌رسید که آب دارای یک جریان مداوم روی صورت و مویش می‌باشد. به قدری بزرگ‌تر بود که می‌توانستم هر وقت دیدم را متمرکز می‌کردم سوراخهای روی پوستش یا هر موی روی سرش را ببینم. از طرف دیگر، من توده‌های ماده را دیدم که صاف و لبه‌دار بودند اما حرکت نمی‌کردند، چون نوسانی در نوری که از آنها ساطع بود نبود. من از دن خوان پرسیدم چیزهایی که من دیده‌ام چه بوده؟ و او گفت چون اولین باری بوده که به عنوان یک کلاغ می‌دیده‌ام تصاویر مهم یا روشن نبوده و بعد با تمرین قادر به شناخت هر چیزی

خواهم بود .

من موضوع فرق در حرکت نور را مطرح کردم . او گفت: چیزهایی که زنده‌اند ، به داخل حرکت می‌کنند و یک کلاغ وقتی چیزی مرده است یا می‌خواهد بمیرد به راحتی می‌بیند ، چون حرکت متوقف شده یا در حال کند شدن و توقف است . یک کلاغ هم چنین می‌تواند بگوید چه وقت چیزی خیلی سریع حرکت می‌کند و همان یک کلاغ می‌تواند بگوید و چه وقت چیزی کاملاً درست حرکت می‌کند .
- معنی اینکه وقتی چیزی خیلی سریع حرکت می‌کند یا درست است چیست ؟

- به این معنی است که کلاغ عملاً می‌تواند بگوید از چه چیزی باید اجتناب نمود و چه چیزی را طلب نمود . وقتی چیزی در داخل خیلی سریع حرکت می‌کند ، به این معنی است که در حال انفجار خشونت‌آمیز یا لغزش به جلو است و یک کلاغ از آن اجتناب می‌کند .
وقتی در داخل درست حرکت می‌کند یک صحنه خوش‌آیند است و -
یک کلاغ آن را طلب می‌کند .

- آیا صخره‌ها در داخل خود حرکت دارند ؟

- نه ، صخره‌ها و حیوانات مرده و درختان مرده حرکت ندارند .
اما برای نگاه کردن زیبا هستند . به این دلیل کلاغها اطراف اجساد مردگان می‌چرخند . دوست دارند به آنها نگاه کنند . هیچ نوری حرکت ندارد .

- اما وقتی گذشت می‌پوسد ، تغییر یا حرکت نمی‌کند ؟

- چرا ، اما آن حرکت فرق می‌کند . پس آنچه یک کلاغ در

میلیونها چیزی که حرکت داخلی دارند با نور خودشان می‌بیند این همان چیزی است که کلاغ دوست دارد ببیند . واقعا " یک صحنه فراموش نشدنی است .

تعلیمات دن خوان / ۲۱۹

– دن خوان ، آیا خودت آن را دیده‌ای؟

– هرکس که یاد بگیرد کلاغ شود می‌تواند آن را ببیند . خود

تو هم آن را خواهی دید .

در این موقع از دن خوان یک سؤال اجتناب‌ناپذیر نمودم :

– آیا من واقعا " یک کلاغ شدم ؟ منظورم آن است کسی که مرا

می‌دید فکر می‌کرد یک کلاغ معمولی هستم ؟

– نه ، تو نمی‌توانی وقتی که درباره قدرتهای متفق بحث می‌کنی

این‌طور حرف بزنی . این سئوالات معنی ندارد و تازه کلاغ شدن

ساده‌ترین کارهاست . تقریبا " مثل یک خوشی است ، و سود کمی

دارد . همان‌طور که قبلا به تو گفتم دود برای کسانی که به دنبال

قدرت‌اند نیست . فقط برای کسانی است که مشتاق دیدن‌اند . من

یاد گرفتم یک کلاغ بشوم چون این پرندگان حساس‌ترین آنها هستند .

دیگر پرندگان به آنان کاری ندارند ، شاید بغیر از عقابهای گرسنه

بزرگتر ، اما کلاغ‌ها گروهی پرواز می‌کنند و می‌توانند از خودشان

دفاع کنند . انسانها هم کاری با کلاغ‌ها ندارند و این نکته مهمی

است . هرکس می‌تواند یک عقاب بزرگ را از هر پرنده بزرگ غیر

عادی دیگری تمیز دهد ، اما چه کسی کاری با یک کلاغ دارد؟ یک

کلاغ ایمن است . در ماهیت و اندازه ایده‌آل است . می‌تواند بدون

جلب توجه ایمن به‌رجا که بخواهد برود . از طرف دیگر ممکن است

یک شیر یا یک خرس شد اما نسبتا " خطرناک است . چنین مخلوقی

خیلی بزرگ است و انرژی زیادی برای تبدیل شدن به آن لازم است .

شخص می‌تواند حتی کریکت یا یک بزمجه با حتی مورچه شود اما

آن نیز خطرناک‌تر است . چون حیوانات بزرگتر کوچکترها را شکار

می‌کنند .

من گفتم آنچه او می‌گوید به معنی آن است که کسی واقعا " به یک

کلاغ یا یک کریکت یا هر چیز دیگر تبدیل می‌شود. اما او گفت که من بد فهمیده‌ام. او گفت:

– باری یک کلاغ خاص شدن وقت زیادی لازم است. اما تو تغییر نکردی و از یک انسان بودن هم منصرف نشده‌ای. موضوع چیز دیگری است.

– دن خوان، می‌توانی به من بگوئی چیز دیگر به چه معناست؟
– شاید حالا خودت آن را بدانی. اگر اینقدر از دیوانه شدن نترسیده بودی یا از دست دادن جسمت نترسیده بودی، می‌توانستی از این راز عجیب سردر بیاوری. اما بهتر است تا وقتی که ترست را برای فهمیدن آنچه منظور من بوده است از دست ندهی صبر کنی.

آخرین واقعه‌ای را که من در دفترچه یادداشت‌های صحرایی خود نوشتم در سپتامبر ۱۹۶۵ آخرین آموزشهای دن خوان بود. من اسم آن را "حالت خاص واقعیت غیرمعمول" گذاشتم، چون نتیجه استفاده از هیچ یک از گیاهانی که تا آن موقع به کار برده بودم نبود. به نظر می‌رسید که دن خوان آن را به روش خودش با استادی و دقیق نشان داده است، به عبارت دیگر، در جلو چشمان من با حالتی ماهرانه تاثیر روشن و حالت برانگیزنده‌ای ایجاد کرد که واقعا" خودش نبود، اما کسی دیگر صورت خارجی او را نشان می‌داد. در نتیجه من یک احساس متضاد را تجربه کردم، من می‌خواستم باور کنم که او دن خوان است، اما باز نمی‌توانستم مطمئن باشم، ملازم این تضاد وحشتی آگاهانه و بقدری حاد بود که برای چندین هفته سلامت و تعادل مرا بهم زد. بعد از آن فکر کردم عاقلانه‌تر آن است

۲۲۲ / کارلوس گاستاندا

که به کارآموزیم خاتمه دهم. از آن زمان همراهی نداشتم و باوجود این دن خوان توجه به آموزش مرا کاملاً قطع نکرده بود. او کناره‌گیری مرا فقط به‌عنوان یک دوره کوتاه و گامی دیگر در آموزش که ممکن است تا زمان نامعینی بطول انجامد تلقی می‌کرد، هرچند از آن هنگام او هرگز روی دانشش تفسیری نکرد.

تقریباً یک‌ماه بعد از آن واقعه من مشروح جریان آخرین ملاقات و تجربه‌ام را نوشتم، گرچه قبلاً هم یادداشت‌های فراوانی درباره لحظات برجسته آن روز، در ساعات اضطراب‌انگیز که نقطه اوج وحشت من بود نوشتم.

جمعه، ۱۹ اکتبر ۱۹۶۵

پنجشنبه سی‌ام سپتامبر ۱۹۶۵ به دیدن دن خوان رفتم. حالت سطحی و مختصر واقعیت غیرعادی، علیرغم تلاش ارادی من نسبت به ختم آن با جدا شدن از آن، آن‌طور که دن خوان پیشنهاد کرده بود، همچنان پابرجا بود. احساس کردم که شرائطم بدتر می‌شود چون طول دوره این حالات افزایش می‌یافت. از صدای هواپیماها سخت آگاه شدم. صدای موتورهایشان بطور اجتناب‌ناپذیری حواس مرا به‌خود جلب می‌کرد، طوری می‌نمود که مثلاً داخل آن هستم یا با آن در پروازم و این احساس ناراحت‌کننده‌ای بود. عدم قدرت من در حذف این صدا باعث ایجاد یک نگرانی در من بود. دن خوان بعد از گوش دادن مودبانه به مشروح جریان نتیجه گرفت که من از نداشتن روح رنج می‌برم. من به او گفتم که این توهمات را از وقتی که قارچ دود کرده‌ام داشته‌ام، اما او پافشاری نمود که این پدیده‌ای تازه است. او گفت که قبلاً من می‌ترسیده‌ام و فقط چیزهای بی‌معنی را خواب می‌دیدم اما حالا واقعا افسون

تعلیمات دن خوان / ۲۲۳

شده‌ام . دلیل او این بود که صدای پرواز هواپیماها می‌تواند مرا تا دوردست ببرد. او گفت معمولا صدای یک جوی آب یا یک رودخانه می‌تواند یک مرد افسون شده را که روحش را گم کرده بدام بیاندازد و او را بسوی مرگ ببرد . بعد از من خواست که همه فعالیت‌هایم را در اثنا زمان قبل از تجربه مواد توهم‌زا بیان کنم . من همه فعالیت‌هایی را که می‌توانستم به‌یاد بیاورم لیست کردم و از روی حرف خودم محلی را که روح خود را از دست داده بودم معین کرد . به‌منظر می‌رسید که دن‌خوان خیلی گرفتار است و این حالتی بسیار غیرمتعارف برای او بود. و این طبیعتاً دوره آموزش مرا اضافه نمود . او گفت عقیده معینی درباره اینکه چه کسی روح مرا به دام انداخته ندارد ولی هرکه بوده بدون شک قصد کشتن یا شدیداً مریض کردن مرا داشته . بعد راهنمایی‌های دقیقی درباره "فرم ترسناک" ، موقعیت جسمی خاص جهت حفظ خود وقتی که روی نقطه راحت خود بمانم به من داد . من مجبور بودم این موقعیت را که او یک فرم خواند نگاه‌دارم .

از او پرسیدم که آن همه برای چیست و با چه کسی باید بجنگم . او جواب داد که می‌رود ببیند چه کسی روح مرا تسخیر کرده، و ببیند آیا ممکن است آن را بازگرداند . در این موقع از من انتظار می‌رفت در جای خودم تا زمان بازگشت او بمانم . او گفت فرم جنگ عملاً یک احتیاط پیشگیرانه است و در صورتی است که در غیبت او چیزی اتفاق بیفتد و باید در صورتی که مورد حمله واقع شوم مورد استفاده قرار گیرد . آن عبارت از کوبیدن نرمه پا و ران راست و زدن پای چپ در نوعی رقص موقع خطر و مواجهه با مهاجم بود . او به من هشدار داد که باید این حالت فقط در لحظات بحرانی شدید اتخاذ شود و تا زمانی که خطری به چشم نمی‌خورد کافی است پاها

را رویهم انداخته در محل خود بنشینم . او گفت تحت شرایط خطر جدی من می‌توانم به یکی از وسایل دفاعی مجهز شوم ، و شیئی را به دشمن پرتاب کنم . او به من گفت که معمولاً شخص یک شیئی قدرتمند را پرتاب می‌کند، اما چون من صاحب هیچ یک از این اشیاء قدرتمند نیستم مجبورم از هر تخته سنگ کوچک که مناسب کف دست راستم باشد، سنگی که بتوانم با شستم به آن بفشارم ، استفاده کنم . او گفت که چنین تکنیکی فقط در صورتی باید مورد استفاده واقع شود که شخص در خطر از دست دادن زندگی خود باشد . پرتاب یک شیئی باید همراه با یک فریاد جنگ باشد ، نعره‌ای که ویژگی هدایت شیئی به هدف را داشته باشد . او با تاکید پیشنهاد کرد که مواظب باشم و فریاد را محتاطانه سردهم و الله‌بختی آن را به کار ببرم و فقط تحت شرایط سخت و جدی آن را به کار گیرم .

پرسیدم منظور از شرایط جدی و سخت چیست . او گفت که نعره یا فریاد جنگ چیزی است که با یک مرد در تمام عمرش باقی می‌ماند ، پس باید از اول خوب باشد . و تنها راه شروع صحیح آن عقب زدن ترس طبیعی شخص تا زمان پر شدن کامل از قدرت است و سپس نعره با قدرت و جهت بیرون می‌آید . او گفت اینها شرایط جدی و لازم جهت ایجاد نعره است .

از او خواستم درباره قدرتی که شخص را قبل از فریاد پر می‌کند توضیح دهد . او گفت که آن چیزی است که از درون بدن و از زمینی که شخص آنجا ایستاده بیرون می‌آید ، و آن نوعی قدرت بود که از محل سودمد تراوش می‌کند . نیروئی بود که نعره را بیرون می‌فرستد . اگر چنین نیروئی درست اداره شود ، فریاد جنگ کامل خواهد بود .

دوباره از او پرسیدم آیا فکر می‌کند چیزی قرار است برای من

تعلیمات دن خوان / ۲۲۵

اتفاق بیفتد . او گفت در این باره چیزی نمی داند و به من نصیحت کرد که میخکوب در محل خود تا زمان لازم بایستم ، چون آن تنها دفاعی بود که من در مقابل هرچه ممکن بود اتفاق بیفتد داشتم . ترس برم داشت ، از او خواهش کردم که بیشتر صریح باشد . او گفت تنها چیزی که می داند اینست که من نباید تحت هیچ شرایطی حرکت کنم ، نباید به داخل منزل یا بوته‌ها بروم . او گفت مهمتر آنکه کلمه‌ای نباید به زبان بیاورم ، حتی برای او .

او گفت اگر خیلی ترسیدم می توانم آواز مسکالیتوی خودم را بخوانم و بعد اضافه کرد که من قبلا هم خیلی زیاد درباره این امور می دانستم و باید مثل یک بچه درباره اهمیت انجام صحیح هرکار اخطار داده شوم .

نصایح او یک حالت اضطراب عمیق در من ایجاد کرد . مطمئن بودم که او منتظر وقوع حادثه‌ای است . از او پرسیدم چرا پیشنهاد کرده که آوازهای مسکالیتو را بخوانم و به چه دلیل معتقد بود چیزی مرا می ترساند . او خندید و گفت ممکن است از تنهائی بترسم . بعد به داخل خانه قدم گذاشت و در را پشت سر خود بست . من به ساعت نگاه کردم . ساعت ۷ بعد از ظهر بود . مدتی طولانی آرام نشستم . صدائی از اطاق دن خوان به گوش نمی رسید . همه چیز آرام بود . باد می وزید . به فکرم رسید یک پناه بادشکن برای ماشینم بسازم اما جرات عمل خلاف نصیحت دن خوان را نداشتم . خواب آلود نبودم اما خسته بودم . باد سرد امکان استراحت را از من گرفته بود .

چهار ساعت بعد صدای راه رفتن دن خوان را در اطراف خانه شنیدم . فکر کردم خانه را از پشت ساختمان ترک کرده تا در بوته‌ها ادرار کند . بعد بلند مرا صدا زد . گفت :

— آی پسر، آی پسر، اینجا به تو احتیاج دارم .

من تقریباً " بلند شدم به طرف او بروم . صدای او بود ، اما لحن او یا کلمات عادی اش نبود . دن خوان هرگز مرا آی پسر ا صدا نمی کرد . پس من همانجا که بودم ماندم . یک سرما از پشتم عبور کرد . او دوباره شروع به فریاد همان کلمات یا عبارات مشابه نمود . من صدای راه رفتن او را پشت خانه اش شنیدم . او روی یک توده چوب که گوئی نمی دانست آنجاست لیز خورد . بعد به طرف ایوان آمد و پشت به دیوار نزدیک در نشست . او سنگین تر از معمول به نظر می رسید . حرکاتش آهسته یا زشت و بی مهارت نبود ، فقط سنگین تر بود . به عوض آنکه طبق معمول چالاک روی زمین بلغزد با لختی روی کف اطاق نشست . بعلاوه آنجا " محل " او نبود و دن خوان تحت هیچ شرایطی جای دیگر نمی نشست .

بعد دوباره با من صحبت کرد . از من پرسید چرا وقتی به من احتیاج داشته از رفتن امتناع کرده ام . بلند صحبت می کرد ، من نمی خواستم به او نگاه کنم و با وجود این من یک اجبار به نگاه کردنش داشتم . او شروع به تاب خوردن آرام از یک طرف به طرف دیگر نمود . من موقعیت خود را تغییر دادم و وضعیت جنگ و مخاصمه ای را که او به من یاد داده بود اتخاذ کردم و برگشتم با او مقابل شوم . ماهیچه هایم سفت و بسیار گرفته بود . نمی دانم چه چیزی مرا واداشت فرم جنگی به خود بگیرم ، شاید به این دلیل بود که معتقد بودم دن خوان عامداً سعی می کند مرا با ایجاد گمان اینکه شخصی را که من دیده ام خود او نیست بترساند . احساس کردم که او در انجام کارهای غیرعادی برای ایجاد شک در فکر من مصر است . می ترسیدم ، اما هنوز احساس می کردم برتر از همه آنها هستم ، چون من عملاً به اصل قضایا توجه داشتم و همه نتایج آن

را تحلیل می‌کردم .

در این موقع دن‌خوان برخاست ، حرکاتش کاملاً غیرآشنا بود . او بازوانش را زیر بدنش آورد و خودش را بالا کشید ، اول قسمت پشت خود را بلند کرد ، بعد درب را چسبید و قسمت بالاتنه خود را راست کرد . از آشنائیم با حرکاتش بسیار متعجب شدم و دیدن اینکه یک دن‌خوان مثل خود دن‌خوان حرکت نمی‌کند احساس ترسناکی در من ایجاد کرده بود .

او چند قدم به‌طرف من آمد ، قسمت پائین تنه پشت خود را با هردو دست گرفته بود و گوئی سعی داشت راست بایستد ، یاگوئی در رنج و درد است . او آه و ناله کرد . بمنظر می‌رسید که بینی‌اش پف کرده . گفت می‌خواهد مرا با خودش ببرد و به من دستور داد برخیزم و دنبالش بروم . به‌طرف غرب منزل حرکت کرد . موقعیتم را تغییر دادم تا با او روبرو شوم . او هم به من رو کرد ، از جایم تکان نخوردم ، به زمین چسبیده بودم . او نعره زد: "آی پسر! به تو گفتم با من بیا ، اگر نیایی ترا به‌زور می‌برم" .

او به طرف من قدم برداشت ، من شروع به زدن به ران وپاشنه خود کردم و تند و تند رقصیدم . او به لبه ایوان جلوی من آمد و تقریباً "مرا لمس کرد" . با عصبانیت بدنم را آماده پرش کردم ، اما او جهت خود را عوض کرد و از من دور شد و به طرف چپ و بوته‌ها رفت . در یک لحظه ، همین‌طور که دور می‌شد ناگهان برگشت اما من با او مقابله کردم .

او از نظر ناپدید شد ، من برای مدتی دیگر حالت جنگی خود را نگاهداشتم ، اما وقتی که دیگر او را ندیدم دوباره پاها را رویهم انداخته نشستم و پشت به صخره‌ها دادم . در آن موقع من کاملاً ترسیده بودم . می‌خواستم فرار کنم ، حتی این فکر مرا بیشتر ترساند .

احساس کردم که اگر مرا در راه رفتن به سوی اتومبیل می‌گرفت کاملاً در اختیار او واقع می‌شدم. می‌دانم که شروع به خواندن آوازهای پیوت کردم. اما احساس کردم که بی‌اثرند و فقط به عنوان یک آرام‌کننده خوب است. من همچنان چندین مرتبه آوازه‌ایم را تکرار کردم.

حدود ساعت ۲ و چهل و پنج دقیقه صبح صدائی از داخل اطاق شنیدم. بلافاصله جایم را عوض کردم. در باز شد و دن‌خوان بیرون پرید. او نفس می‌زد و گلوی خود را گرفته بود. روبروی من زانو زد و ناله کرد. با صدای بلند از من کمک خواست. بعد دوباره نعره زد و گفت بیا. او صداهای خرخری از خودش درمی‌آورد. از من خواست به او کمک کنم چون داشت خفه می‌شد. روی دست و زانوهایش خزید تا تقریباً به یک‌متری من رسید. دسنه‌پیش را به طرف من دراز کرد. گفت: "بیا اینجا!" بعد بلند شد. بازوانش را به طرف من کشیده بود. آماده بود مرا با چنگ بگیرد. من پاشنه پاهایم را روی زمین کشیده و ران و نرمه ساق پایم را کوبیدم. او ایستاد و از کنار منزل به داخل بوته‌ها رفت. جایم را عوض کردم تا روبروی او باشم. دوباره نشستم. نمی‌خواستم دیگر آواز بخوانم. به نظر می‌رسید که انرژی من نقصان می‌یابد. همه بدنم درد می‌کرد، همه ماهیچه‌هایم سفت شده و بطور دردناکی منقبض گردیده بود. نمی‌دانستم چه فکری بکنم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که از دن‌خوان عصبانی باشم یا نه. فکر کردم روی سرش بپریم، اما می‌دانستم که مثل یک سوسک مرا پرتاب خواهد کرد. واقعاً می‌خواستم بگیریم. یاس عمیقی به من دست داد. فکر اینکه دن‌خوان هم‌ااش می‌خواهد مرا بترساند، باعث شد فکر کنم دلم می‌خواهد گریه کنم. نمی‌توانستم دلیلی برای این نمایش موحش هیستریک

تعلیمات دن خون / ۲۲۹

پیدا کنم ، حرکاتش به قدری استادانه بود که من گیج شده بودم . مثل این نبود که سعی می کند مثل یک زن ادا درآورد ، بلکه مثل زنی بود که می خواهد ادای دن خون را درآورد . فکر می کردم که او سعی می کند با وقار و نرمی دن خون راه برود و حرکت کند اما خیلی سنگین است و چابکی دن خون را ندارد . بهر حال هر که جلوی من بود اینطور می نمود که یک زن لخت و جوان است که سعی می کند حرکات آهسته یک مرد پیر چابک را تقلید کند .

این افکار مرا به حالتی عصبی انداخت . یک کریکت در نزدیکی من با صدای بلند شروع به فریاد کرد . من متوجه شدت صوت او شدم ، تصور کردم که یک لحن خصمانه دارد . دوباره یک موقعیت جنگی به خود گرفتم و روبروی سمتی ایستادم که از آنجا صدای کریکت می آمد . صدا مرا دور می کرد . سعی می کرد قبل از آنکه بفهمم شبیه کریکت است مرا بدام اندازد . صدا دوباره نزدیک شد . و فوق العاده بلند شد . شروع به خواندن آواز پیوتم به صدای بلند و بلندتر نمودم . ناگهان کریکت خاموش شد . من بلافاصله نشستم ، اما همچنان به خواندن ادامه دادم . لحظه ای بعد شکل یک مرد را که از جهت مخالف صدای کریکت به طرف من آمد دیدم . دستهایم را روی ران خود و پاشنه کوبیده و بلور عصبی و خشن پایکوبی کردم . تصویر خیلی زود گذشت و تقریباً مرا لمس کرد . شبیه سگ بود . چنان ترسی را از سر گذراندم که بی حس شدم . چیزی دیگری از فکر یا احساس را به یاد نمی آورم .

شبم صبحگاهی آرامش بخش بود و من احساس بهبود کردم . آن پدیده هرچه بود ، به نظر می رسید تمام شده . ساعت ۵/۴۸ دقیقه بامداد بود که دن خون در را به آرامی باز کرد و بیرون آمد . دستهایم را کشید ، دهن دره کرد و به من خیره شد . او به طرف

من گام برداشت و به دهن دره‌اش ادامه داد. دیدم که با چشمان نیم‌بسته از بین پلکها نگاه می‌کند. از جا پریدم، دانستم که هر که یا هر چه روبروی من هست دن‌خوان نیست.

یک قطعه سنگ کوچک لبه‌تیز در طرف راستم روی زمین بود، بدون آنکه نگاهش کم آن را برداشتم و درحالی‌که انگشتانم را از هم باز کرده بودم شستم را روی آن می‌فشردم. فرمی را که دن‌خوان به من آموخته بود به‌خود گرفتم. احساس کردم که یک حالت عجیب خشن طی چند ثانیه مرا فراگرفته. بعد نعره زدم و سنگ را به وی پرتاب کردم. فکر می‌کردم که فریادی عالی بوده. در آن لحظه اهمیت نمی‌دادم که مرده یا زنده‌ام. احساس کردم که فریاد از نظر قدرت عظیم، طولانی، نافذ و کرکننده بوده و عملاً هدف مرا رهبری می‌کرد. چهره روبرو تلوتلو خورد و جمع و کوچک شد و از حاشیه خانه دوباره به داخل بوته‌ها رفت و محو شد.

ساعت‌ها طول کشید تا آرام شدم. دیگر تاب نشستن نداشتم. شروع به دویدن در جا نمودم. مجبور بودم از دهانم نفس بکشم تا به اندازه کافی هوا استنشاق کنم.

در ساعت ۱۱ صبح دن‌خوان دوباره بیرون آمد، می‌خواستم بالا ببرم، اما آن حرکات متعلق به "او" بود. او مستقیماً به جایگاه خود رفت و در جای معمول خودش نشست. به من نگاه کرد و خندید. خود دن‌خوان بود. به طرف او رفتم و به‌عوض عصبانیت دستهایش را بوسیدم. آن وقت واقعا اعتقاد داشتم که او برای ایجاد یک صحنه دراماتیک عمل نکرده، بلکه کسی دیگر در قالب او در صدد آسیب زدن به من یا کشتنم بوده.

بحث ما درباره عینیت یک شخص "مونث" که بی‌دلیل روح مرا گرفته شروع شد. بعد دن‌خوان از من خواست درباره همه تجربه‌ها

تعلیمات دن خوان / ۲۳۱

اخیرم مشروح حرف بزیم . من نتیجه همه وقایع را به صورتی بسیار آرام بیان کردم . همه مدت طوری خندید که گوئی لطیفه می گویم . وقتی تمام شد گفت :

– خوب عمل کردی ، جنگ را به نفع روحت برده ای ، اما این موضوع جدی تر از آن است که من فکر می کردم . زندگی تو دیشب به موئی بسته بود . چه خوب شد که چیزی در گذشته آموختی . اگر کمی آموزش نداشتی حالا مرده بودی چون هرکس را که دیده ای در صدد خاتمه دادن به زندگی تو بوده .

– دن خوان ، چطور او فرم ترا گرفته ؟

– خیلی ساده . او یک جادوگر است و یک همدست خوب از طرف دیگر دارد ، اما آنچنان خوب یا ماهر در شباهت گیری به من موفق نبوده و تو متوجه حقه اش شده ای .

– آیا یک همدست در طرف دیگر مثل یک متفق است ؟

– نه یک همدست یک کمک برای یک جادوگر است . یک همدست

یک روح است که در طرف دیگر دنیا زندگی می کند و به یک جادوگر کمک می کند تا درد و بیماری را به وجود آورد . به او در قتل کمک می کند .

– آیا یک جادوگر نیز می تواند یک متفق داشته باشد ، دن خوان ؟

– این جادوگران هستند که متفق دارند ، اما قبل از آنکه یک

جادوگر بتواند یک متفق را رام کند ، او معمولا یک همدست برای کمک به او در وظائفش دارد .

– زنی که فرم ترا به خود گرفت چطور ؟ آیا او فقط یک همدست

دارد ، نه یک متفق ؟

– من نمی دانم که آیا متفق دارد یا نه . بعضی از مردم قدرت

یک متفق را دوست ندارند و یک همدست را ترجیح می دهند . رام

کردن یک متفق کار سختی است . گرفتن یک همدست از طرف دیگر راحت تر است .

— آیا فکر می‌کنی که من بتوانم یک همدست بگیرم ؟

— تو برای دانستن آن باید خیلی بیشتر آموزش ببینی . ما دوباره در شروع کار هستیم ، تقریباً" مثل اولین روزی که نزد من آمدی و خواستی درباره مسکالیتو چیزی بگویم و من نمی‌توانستم چون تو نمی‌فهمیدی . آن طرف دیگر دنیای جادوگران است . فکر می‌کنم بهتر است احساس خودم را به همان طریقی که پیر من مال خودش را به من گفت به تو بگویم . او یک جادوگر بود و یک جنگجو . و زندگیش متمایل و مستعد نیروی خشونت‌آمیز دنیا . اما من از آنها نیستم . ماهیت من فرق دارد . تو دنیای مرا از اول دیده‌ای برای نشان دادن دنیای پیرم ، فقط می‌توانم ترا راهنمایی کنم و تو مجبوری خودت تصمیم بگیری ، تو باید دوباره تنها با تلاش خودت آن را یاد بگیری . من حالا باید بپذیرم که اشتباهی مرتکب شده‌ام . حالا می‌بینم خیلی بهتر است که به همان روش خودم شروع کنی . بعد فهمیدن اینکه اختلاف چقدر عمیق‌تر و درعین حال ساده‌تر است خیلی راحت‌تر است . یک جادوگر ، یک جادوگر است و یک جنگجو یک جنگجو . یا یک مرد می‌تواند هردو باشد . آدمهای زیادی هر دو هستند . اما مردی که فقط مسیرهای زندگی را می‌پیماید همه چیز هست . امروز من نه جنگجو هستم نه یک جادوگر . برای من فقط مسیری که یک هوش دارد یا ممکن است داشته باشد وجود دارد . من آنجا سفر می‌کنم و تنها چیز قابل درگیری برای من پیمودن تام و تمام آن است . و آنجا من سفر می‌کنم و لاینقطع نگاه می‌کنم ، و نگاه می‌کنم .

او مکث کرد . صورتش یک حالت خاص را نشان می‌داد ، او بطور

تعلیمات دن خوان / ۲۳۳

غیرعادی جدی می نمود . نمی دانستم چه بگویم یا چه سئوالی بکنم . او ادامه داد :

– موضوع خاص برای یادگیری این است که چگونه می توان بین دو دنیا رخنه کرد و چگونه می شود وارد دنیای دیگر شد . شکافی بین دو دنیا است ، دنیای جادوگران و دنیای مردان زنده . جایی است که هر دو دنیا نسبت به هم لبریز می شوند . شکاف آنجاست . مثل یک در ، در باد باز و بسته می شود . یک مرد برای ورود به آنجا باید روی هدفش تمرین کند . باید بگویم که او باید یک تعامیل مستمر و مصرانه و بی تزویر برای آن داشته باشد . اما او باید آن را بدون کمک هیچ قدرت یا انسانی انجام دهد . خود مرد باید دنبال لحظه ای باشد که جسمش آماده مسافرت است . آن لحظه با یک تکان طولانی اعضا ، و تهوع شدید اعلام می شود . مرد معمولاً نمی تواند چیزی بخورد یا بخوابد و تحلیل می رود . وقتی که تشنج قطع شد مرد آماده رفتن است و شکاف بین دو دنیا درست در جلوی چشمانش مثل یک در بزرگ باز می شود ، شکافی که بالا و پایین می شود . وقتی شکاف باز شد مرد باید به داخل بخزد . دیدن آن طرف مرز سخت است . هوا بادی و مثل طوفان شن است . باد زوزه می کشد . بعد مرد باید یک سمت قدم بزند . سفری کوتاه یا طولانی است ، بسته به شدت تعامیل اوست . کسی که تعامیلش شدید است سفرش کوتاه است . مرد ضعیف متزلزل سفرش طولانی و محتاطانه است . بعد از این سفر مرد به نوعی فلات وارد می شود . ممکن است او بعضی از سیماهایش را به وضوح ببیند . دشتی بالای زمین است . ممکن است آن را به وسیله باد که حتی شدیدتر ، غران و شلاق کوب است تشخیص داد . بالای آن دشت ورودی دنیای دیگر است . و آنجا پوستی قرار دارد که دو دنیا را جدا می کند ، مردان مرده

بی صدا از آن می گذرند ، اما ما باید با صدا آن را پاره کرده ورد شویم . همان بادی که در جلگه می وزید زور آورتر می شود . وقتی باد زور و قدرت کافی بهم زد ، مرد باید فریاد بزند و باد او را پیش می برد .

در این موقع نیت و خواهش او نیز باید غیر قابل انعطاف باشد تا بتواند با بساد بجنگد . تنها چیزی که لازم دارد یک هل آرام است ، لازم نیست تا سر دیگر رانده شود . آنگاه مرد در طرف دیگر باید در اطراف پر سه بزند . خوش شانسی او اینست که در آن نزدیکی یک همدست بیابد که خیلی دور از ورودی نباشد . مرد باید از او کمک بخواهد . او با کلمات خودش باید از همدست بخواهد به او بیاموزد و او را یک جادوگر کند . وقتی همدست موافقت کرد ، مرد را همان جا می کشد و وقتی مرد او را می آموزد . وقتی خودت سفر کنی ، بسته به شانست ، ممکن است یک جادوگر بزرگ در همدستی که ترا می کشد و می آموزد بیابی . گرچه اغلب اوقات ، شخص با ساحری روبرو می شود که چیز کمی برای آموختن دارد . اما نه تو و نه آنها قدرت امتناع و سر باز زدن ندارند . بهترین نمونه پیدا کردن یک همدست نر است مبادا که شکار یک جادوگر زن باشد که باعث رنج بردن شخص به صورتی باور نکردنی می شود . زنها همیشه آن طورند . اما فقط بسته به شانس است ، مگر آنکه مرشد یک نفر خودش یک جادوگر بزرگ باشد که در هر حال او همدستان زیادی در دنیای دیگر دارد ، و می تواند شخص را برای دیدن یک همدست خاص راهنمایی کند . پیر من چنین مردی بود . او مرا راهنمایی کرد تا با همدست روحی او روبرو شوم . بعد از بازگشت همان مرد نخواهی بود . بعضی اوقات یک جادوگر ممکن است روحی را بگیرد و او را به داخل در ورودی هل داده و تا وقتی که همه قدرت تمایل

تعلیمات دن خوان / ۲۳۵

او را بدزدد او را در توقیف همدستش نگاه دارد .

در دیگر موارد ، برای مثال مثل مورد خودت ، روح متعلق به شخص قوی اراده است و جادوگر ممکن است آن را در جیبش نگاه دارد ، چون حمل او به شکل دیگر خیلی مشکل است . در چنین مواردی ، مثل مورد تو ، جنگ ممکن است مساله را حل کند ، جنگی که در آن جادوگر یا همه چیز را می برد یا همه چیز را می بازد . این بار او جنگ را باخت و روح ترا مجبور شد رها کند . اگر او برنده شده بود روح ترا برای همدستش می برد تا نگاه دارد .

– اما من چطور بردم ؟

– تو از جای تکان نخوردی . اگر یک سانتیمتر جابجا شده بودی نابود می شدی . او لحظه ای را انتخاب کرد که من دور بودم و بهترین فرصت ضربه زدن بود و از این جهت خیلی خوب عمل کرد . اما موفق نشد چون روی ماهیت تو حساب نکرده بود که خشن است و هم چنین چون تو از نقطه ای که آنجا شکستناپذیر بودی تکان نخوردی .

– اگر تکان می خوردم چطور مرا می کشت ؟

– مثل رعد به تو اصابت می کرد . مهمتر آنکه روح را حبس می کرد و ضایع می شدی ؟

– حالا چه اتفاقی می افتد ، دن خوان ؟

– هیچ چیز . روح را بازستاندی . جنگ خوبی بود . دیشب چیزهای زیادی آموختی .

بعد از آن من به دنبال سنگی که پرتاب کرده بودم گشتم . گفت اگر آن را پیدا کنیم می توانیم مطمئن شویم که قضیه کاملا تمام شده . حدود سه ساعت گشتم . احساس می کردم می توانم آن را بشناسم . اما نتوانستم .

همان روز اول عصر دن خوان مرا به تپه‌های اطراف خانه‌اش برد. او آنجا راهنمایی زیادی روی مراحل جنگ ویژه نمود. در یک لحظه در جریان تمرین گامهای معینی از آنچه توصیه می‌کرد خودم را تنها یافتم. من از یک شیب بالا رفته و نفسم بریده بود. عسرق می‌ریختم و باوجود این سردم بود. چندین بار صدای دن خوان زدم، اما او جواب نداد، و من شروع به آزمون درک عجیبی نمودم. صدای خش خش را در زیر بوته‌ها شنیدم، مثل اینکه کسی به طرف من می‌آمد. به‌دقت گوش دادم، اما صدا قطع شد. دوباره به گوش رسید، بلندتر و نزدیکتر شد. در آن لحظه به نظرم رسید که اتفاقات آن شب می‌رود تا تکرار شود. ظرف چند ثانیه ترسم بی‌حد شد. خش خش زیر بوته نزدیکتر شد و قدرتم روبه‌گاهش رفت. می‌خواستم جیغ بزنم یا بگیرم، فرار یا ضعف کنم. زانوانم سست شد، روی زمین افتادم، درحالی‌که ناله می‌کردم. حتی چشمانم را نمی‌توانستم ببندم. بعد از آن، فقط به‌یاد می‌آورم که دن خوان آتش کرد و ماهیچه‌های گرفته بازو و پایم را مالش می‌داد. برای ساعت‌ها درحالتی عمیقاً مایوسانه و افسرده باقی ماندم. بعد از آن دن خوان عکس‌العمل غیرعادی مرا به‌عنوان یک واقعه عادی شرح کرد. من گفتم که نتوانستم با ترس منطقی برخورد کنم و او جواب داد که ترس تو از مردن نبود بلکه ترس تو از ازدست دادن روح بود، ترسی که بین مردانی که قصد تسلیم ندارند عادی است.

آن تجربه آخرین آموزش دن خوان به من بود. از آن موقع به بعد از جستجو و دنبال کردن درسهای او خودداری کرده‌ام و هرچند دن خوان طرز تلقی پیرش را نسبت به من تغییر نداده، اما من معتقدم که در مقابل اولین دشمن یک مرد دانا از پای درآمده‌ام.

قسمت دوم تحلیل بنیادی

طرح بنیادی زیر از اطلاعاتی که در قسمت اول کتاب دربارۀ حالات غیر معمولی واقعیت، به عنوان یک تلاش برای تفکیک ارتباطات داخلی و ضرورت آموزشهای دن خوان تصور شده استخراج گردیده است. آن طور که من تشخیص می‌دهم مجموعه شامل چهار مفهوم است که واحدهای اصلی عبارتند از:

- (۱) مرد دانا .
 - (۲) یک مرد دانا یک متفق داشت .
 - (۳) متفقی که دارای سلطه بود .
 - (۴) سلطه‌ای که با یک مقبولیت خاص اثبات می‌شد .
- این چهار واحد خود متشکل از تعدادی ایده فرعی است ، بنابراین مجموع ساختار آن دارای همه آن مفاهیم بامعنی است که تا زمان قطع آموزش نشان داده شده . این واحدها ، به یک معنا

سطوح مختلفی از تجزیه و تحلیل را نشان می‌دهد و در هر سطح بخش قبلی را اصلاح و تکمیل می‌کند.

چون این مفهوم ذهنی کاملاً وابسته به معانی همه قسمت‌هاست روشنگری زیر به نظر می‌رسد که در این نقطه مناسب و مقتضی باشد: در تمام قسمت‌های کتاب، معانی را آن‌طور که خود فهمیده‌ام ارائه نموده‌ام. مفاهیم ترکیب‌کننده دانش دن‌خوان همان‌گونه که من اینجا نشان داده‌ام نمی‌توانست کاملاً ترجمان آنچه خودش گفته باشد. علیرغم همه تلاشم در بیان هرچه ظریف‌تر مفاهیم معانی آنها بخاطر تلاش من در طبقه‌بندی آنها منحرف شده. هرچند ترتیب چهار قسمت اصلی این طرح اساسی یک نتیجه منطقی است که آزاد از تاثیر طرح طبقه‌بندی بیگانه از موضوع خود من می‌باشد. اما تا آنجا که مربوط به ایده‌های ترکیبی هر واحد اصلی است، حذف تاثیر ذهنیت شخصی خودم از آنها غیرممکن بوده است.

در جاهای معینی عبارات طبقه‌بندی غیرمربوط برای تفهیم پدیده لازم بوده. و اگر چنین کاری در اینجا شده الزاماً می‌بایستی به صورت ریگزاگ از طرح دسته‌بندی و معانی بیان شده معلم به معانی و طرح طبقه‌بندی شاگرد عقب و جلو بشود.

ترتیب عملی

واحد اول

مرد دانا

در اولیه‌ترین مرحله کارآموزیم دن‌خوان عبارتی درباره هدف آموزشش گفت که معنی آن این بود: "نشان دادن راه مرد دانا شدن". من آن عبارت را به عنوان نقطه عزیمت به کار می‌برم. روشن است که برای مرد دانا شدن یک هدف عملی لازم بود. و هم چنین واضح است که هر قسمت آموزش مرتب دن‌خوان بسته به انجام آن

تعلیمات دن خوان / ۲۳۹

هدف به هر طریق بود. خط استدلال من اینجا این است که تحت شرایطی "مرد دانا شدن" یک هدف بوده و شرح "ترتیب عملی" آن اجتناب‌ناپذیر است. پس معقول است که نتیجه بگیریم برای درک آن ترتیب عملی، شخص باید هدفش را بشناسد: مرد دانا. بعد از قرار دادن "مرد دانا" به عنوان اولین واحد ساختمانی آن برای من ممکن بود که هفت مفهوم زیر را به عنوان اجزاء خاص آن با اطمینان مرتب کنم:

- (۱) مرد دانا شدن موضوع یادگیری بود.
- (۲) یک مرد دانا قصد و اراده محکم داشت.
- (۳) مرد دانا حضور ذهن و روشنی ضمیر داشت.
- (۴) مرد دانا شدن کار دشواری بود.
- (۵) مرد دانا یک جنگجو بود.
- (۶) مرد دانا شدن یک پروسه مستمر بود.
- (۷) مرد دانا یک متفق داشت.

این هفت مفهوم موضوع و در جریان آموزش نشان‌دهنده ویژگی همه دانش‌دان خوان بودند. در روند هدف عملی آموزش او که به وجود آوردن مرد دانا بود، هرچه که او آموخت با ویژگی‌های هریک از هفت موضوع ملهم و آغشته بود. آنها باهم مفهوم "مرد دانا" را به عنوان راه رهبری خود، راه رفتاری که نتیجه نهایی یک آموزش مخاطره‌آمیز و طولانی بود تعبیر و تفسیر می‌کرد. هرچند "مرد دانا" یک راهنما برای رفتار نبود، بلکه یک سری اصول دربرگیرنده همه شرایط غیرعادی مناسب آموزش بود.

هریک از هفت موضوع در مقابل از مفاهیم مختلف دیگری که دربرگیرنده ابعاد دیگر آنها بود تشکیل گردیده بود. از اظهار دن خوان می‌شد این‌طور نتیجه گرفت که یک مرد دانا می‌توانست یک

ساحر یا افسونگر تیره دل باشد . او گفت که معلمش یک ساحر بوده ، گرچه او خود بعضی جنبه های تمرین ساحری را ترک کرده . چون هدف آموزش او نشان دادن اینکه چگونه می توان مرد دانا شد ، بود و چون دانش او شامل ساحر شدن بود ، ممکن است رابطه تنگاتنگی بین مرد دانا و ساحر باشد . گرچه دن خوان هرگز دو عبارت قابل معاوضه را به کار نبرد ، یعنی شباهت مربوط به امکان "مرد دانا شدن" با هفت موضوع و مفاهیم ترکیبی دربرگیرنده ، به صورت تئوریک ، همه شرایطی که ممکن است در جریان ساحر شدن به وجود آمده باشد .

مرد دانا شدن مساله یادگیری بود .

اولین موضوع روشن کرد که یادگیری تنها راه مرد دانا شدن و در عوض دلالت به این داشت که عمل تلاش ثابت برای به آخر رساندن را نیاز دارد . مرد دانا شدن نتیجه فائی یک پروسه است نه دست آورد بلافاصله از طریق فیض یا بخشش قدرتهای ماوراءالطبیعه . توجیه روش یادگیری برای مرد دانا شدن شناخت یک سیستم آموزش و روشی را که بدان وسیله می توان بدان دسترسی یافت ایجاب می کند .

موضوع اول سه عنصر را دربر می گرفت :

- (۱) برای مرد دانا شدن اسباب فوق العاده ای لازم نبود .
- (۲) بعضی نیازها پنهان بود .
- (۳) تصمیم به اینکه چه کسی می توانست یک مرد دانا بشود به وسیله یک قدرت غیرشخصی تعیین می شد .

پس واضحاً هیچ ملزوم آشکاری که معین کند چه کسی صلاحیت مرد دانا شدن دارد یا ندارد وجود نداشت . اصل هدف برای هر علاقمندی که می خواست آن را تعقیب کند آزاد بود . اما ، در عمل

تعلیمات دن خوان / ۲۴۱

یک چنین پایه‌ای با این حقیقت که دن خوان به عنوان آموزگار شاگردش را انتخاب می‌کرد مغایر بود .

در واقع ، هر معلم تحت شرایطی ، با ارزیابی آنها در مقابل پیش ضرورت‌های پنهان شاگردش را انتخاب می‌کرد . ماهیت خاص این پیش لزوم‌ها هرگز فرمول بندی نشده ، دن خوان فقط به اشاره فهمانده است که نشانه‌های معینی وجود دارد که شخص وقتی شاگرد مورد نظر را می‌بیند باید در فکر خود در نظر بگیرد . نشانه‌هایی که او به آنها اشاره می‌کند بایستی روشن می‌کرد که آیا نامزد مورد نظر ویژگی معینی که دن خوان آن را "عزم جزم" خوانده دارد یا نه . گرچه تصمیم نهایی در امور اینکه چه کسی می‌توانست مرد دانا شود به قدرتی غیرشخصی واگذار شده که برای دن خوان شناخته شده بود ، اما خارج از حیطه خواست و اراده او بود . قدرت غیرشخصی به وسیله اشاره به شخص مستعد با اجازه دادن به او در انجام یک کار فوق العاده یا با ایجاد شرایط بسیار خاص در حول آن شخص به وجود می‌آمد . زیرا که هرگز تضادی بین عدم وجود شرایط لازم آشکار و وجود شرایط پوشیده وجود نداشت .

مردی که بدان طریق تنها شاگرد می‌شد . دن خوان او را منتخب یعنی ، کسی که انتخاب شده ، نامید . اما معنی منتخب شدن بیش از تنها یک شاگرد بودن معنی می‌داد . یک منتخب با رویگردانی قدرت از او به معنی متفاوتی با مرد معمولی بود . او قبلاً به عنوان گیرنده حداقل قدرتی که انتظار می‌رفت پیش درآمد یادگیری باشد مورد نظر بوده .

اما یادگیری یک مرحله تلاش بی‌وقفه و قدرتی بود که تصمیم نهایی را اتخاذ می‌کرد ، یا یک قدرت مشابه برای تصمیم درباره ، اینکه یک منتخب می‌توانست آموزش خود را ادامه دهد یا شکست

بخورد. آن تصمیمات از طریق نشانه‌هایی در تمام مراحل آموزش اعلام می‌شد. از آن جهت شرایط خاصی که یک شاگرد را احاطه می‌کرد به عنوان چنین علامت و نشانه‌ای تلقی می‌شد.

یک مرد دانا یک عزم جزم داشت.

این ایده که یک مرد دانا احتیاج به عزم جزم داشت اشاره به تمرین اراده دارد. داشتن عزم جزم به معنی میل به اجرای مراحل لازم با آمادگی دائمی بطور جدی در مرزهای آموزش است. یک مرد دانا احتیاج به تمایل شدید برای تحمل کیفیت‌های الزامی که هر عمل وقتی که برای انجام در حیطه دانش مربوطه بود، داشت. کیفیت الزامی همه اعمال انجام شده در چنین مقوله، واینکه معین و انعطاف‌ناپذیر شد بدون شک برای هرکس ناخوش‌آیند بود، به آن دلیل حداقل عزم جزم به عنوان تنها الزام پنهان به وسیله یک آموزنده، مستحویک لازم بود.

عزم جزم شامل (۱) میانه‌روی، (۲) استحکام قضاوت و (۳) احتراز از نوآوری و عمل خودسرانه بود. مرد دانا احتیاج به میانه‌روی داشت چون اکثر اعمال الزامی در رابطه با نمونه‌ها یا عناصری بود که یا خارج از مرزهای زندگی جاری و عادی بود یا در فعالیت‌های مرسوم نبودند و مردی که عملش طبق آنها بود هروقت که مرتکب کاری می‌شد احتیاج به تلاش فوق‌العاده داشت. روشن و آشکار بود که شخص تنها در صورتی قادر به چنین کار فوق‌العاده‌ای بود که در رابطه با دیگر امور امساک نموده یا مستقیماً با این اعمال از قبل معین شده‌اش برخورد نداشته باشد.

چون همه اعمال از قبل معین و الزامی بود مرد دانا احتیاج به قوه، تمیز عمیق داشت. این مفهوم به معنی حس معمولی نبود بلکه دلالت به ظرفیت ارزیابی هریک از شرایط برای عمل داشت.

تعلیمات دن خوان / ۲۴۳

راهنمایی چنین ارزیابی با جمع آوری همه قسمت‌های آموزش که تحت فرمان یک شخص در لحظه معین که در آن واقعه اتفاق می‌افتد، به شکل دلائل منطقی بود. بنابراین، راهنمایی همیشه با یادگیری قسمت‌های بیشتر فرق می‌کرد، مع‌هذا همیشه دلالت به این داشت که هر عمل اجباری که باید انجام می‌شد، در واقع تحت شرایطی مقتضی‌ترین کار بود. چون همه کارها از قبل معین و اجباری بود، انجام آنها به معنی عدم آزادی برای کار خودسرانه و ذوقی بود. روش دن خوان در اظهار دانش مورد نظر به قدری خوب بود که امکان تغییر آن به هیچ وجه ممکن نبود.

مرد دانا حضور ذهن و درختانی فکر داشت.

حضور ذهن موضوعی بود که باعث ایجاد حس راهنمایی می‌شد. این واقعیت که همه اعمال از قبل معین بود به معنی آن بود که جهت‌یابی شخص در دانش و آموزش نیز از قبل معین بود، در نتیجه حضور ذهن فقط یک حس هدایت را ایجاد می‌کرد. ثبات اعتبار گذر جریان عناصر (۱) آزادی جستجوی مسیر، (۲) دانش هدف خاص و (۳) روان بودن را تایید می‌کرد.

گمان می‌رفت که شخص آزادی انتخاب مسیر دارد. آزادی انتخاب مغایر عدم آزادی ابتکار عمل نبود، این دو ایده ضد هم نبودند و دخل و تصرفی نسبت به یکدیگر نداشتند. آزادی انتخاب مسیر به معنی آن بود که از بین امکانات موجود برای عمل کدامیک همان قدر موثر و قابل به کارگیری یا استفاده است. معیار انتخاب برتری یک امکان بر امکان دیگر بود که براساس ارجحیت خود شخص تعیین می‌شد. به عنوان یک واقعیت آزادی انتخاب یک مسیر ایجاد یک حس هدایت با تفسیرهای شخصی داشت.

راه دیگر ایجاد حس هدایت از طریق این ایده که هدف خاصی

برای هر عمل انجام شده در محتوای دانشی که آموخته می‌شد بود. بنابراین، یک مرد دانا احتیاج به حضور دهن برای انتخاب دلائل خاص خود جهت عمل به هدف خاص هر کار داشت. بعد دیگر حضور دهن این ایده بود که، یک مرد دانا برای تحکیم اعمال اجباری خودش، احتیاج به جمع‌آوری همه منابعی داشت که آموزشها به فرمان او اتفاق می‌افتاد. این ایده روانی جریان بود. و آن بسا دادن حس روانی و مبع عیبی احساس هدایت را در شخص ایجاد می‌کرد. کیفیت اجباری همه اعمال شخص را با یک احساس سختی و عقیمی روبرو می‌کند که خلاف جریان سیال و روان است.

مرد دانا شدن مستلزم کار مصرانه و خستگی‌ناپذیر است. یک مرد دانا باید دارای ظرفیت تلاش همه‌جانبه بوده باشد یا آن را در جریان آموزش خود توسعه دهد. دن خوان گفت که مرد دانا شدن مستلزم تلاش خستگی‌ناپذیر است. کار بی‌گیر اشاره به ظرفیت (۱) تلاش زیاد، (۲) حصول نتیجه و (۳) مقابله دارد. در مسیر مرد دانا درام دانش بی‌شک تنها مورد برجسته و یک نوع خاص تلاش لازم برای پاسخ به شرایط به‌کارگیری این درام می‌باشد، به عبارتی دیگر، یک مرد دانا تلاشی دراماتیک لازم داشت. به عنوان مثال، رفتار دن خوان، در دید اول ممکن است این طور به نظر برسد که تلاش دراماتیک او تنها یک کار مربوط به ذوق شخصی برای نمایش بوده. اما تلاش او همیشه بیش از عملش بوده، و او سستا" یک حالت اعتقادی عمیق داشته. او از طریق تلاش دراماتیک خود کیفیت خاص نقطه ختم بر اعمالی را که انجام می‌داد بیان می‌کرد. پس در نتیجه، اعمالش بر روی صحنه‌ای بود که در آن مرگ یکی از قهرمانان عمده آن است. روشن بود که مرگ یک امکان واقعی در جریان آموزش است به دلیل ماهیت خطرناک موروثی عاملی بود

تعلیمات دن خوان / ۲۴۵

که مرد دانا با آن درگیر بود، پس منطقی بود که تلاش بی‌وقفه نتیجه متقاعد شدن نسبت به این بود که مرگ یک نمایشگر همیشه در صحنه و موضوعی بیش از ذوق شخصی بود. تلاش فقط مستلزم نمایش نیست بلکه احتیاج به اثر دارد. تلاش باید موثر باشد، باید دارای کیفیت کانالیزه شدن خاص و متناسب باشد. ایده مرگ تهدیدکننده نه تنها درام لازم برای همه تاکیده‌هاست، بلکه متقاعد شدن به این است که هر عمل تلاشی را برای بقا ایجاب می‌کند و متقاعد شدن به این امر است که نیستی و فنا نتیجه قطعی تلاشی است که مضمحل و مطابق نیازها نباشد. تلاش هم چنین دربرگیرنده ایده درگیری و تقلاست و آن عمل آزمایش و اثبات این است که شخص قادر به انجام عمل خاص در محدوده مرزهای سخت دانشی که آموخته هست یا نه.

یک مرد دانا یک جنگجو بود.

زندگی یک مرد دانا همراه با تلاش بی‌وقفه بود و ایده اینکه او یک مرد جنگجو بود، او را در زندگی موفق به دسترسی به ثبات احساسی می‌نماید. ایده یک مرد در حال جنگ چهار مفهوم به همراه داشت:

(۱) یک مرد دانا می‌بایست صاحب احترام باشد.

(۲) مجبور بود بترسد.

(۳) می‌بایستی هوشیار باشد.

(۴) باید اعتماد به نفس داشته باشد.

از این رو یک جنگجو بودن فرمی از انضباط بود که تاکید بر اکمال و فضیلت شخص داشت، و با وجود این پایمای بود که در آن علائق شخصی به حداقل می‌رسید، مثل بیشتر موارد که علائق شخصی با جدیت لازم برای انجام اعمال اجباری و از پیش تعیین

شده غیرقابل مقایسه و رقابت بود. یک مرد دانا در نقش جنگی اش ملزم به داشتن یک گرایش احترام و تمکین برای مواردی که او درگیر با آنها بود، بود، او بایستی هرچیزی را که مربوط به دانشش بود برای قرار دادن آن بحای مناسب خودش با احترام عمیق برخورد کند. احترام داشتن مساوی داشتن منابع عالی در رویارویی با "ناشناخته" ها بود.

اگر کسی در آن قالب فکری می ماند، ایده احترام منطقا" خود شخص را نیز شامل می شد چون همان شخص مثل خود "ناشناخته" ناشاس بود. اعمال چنین هوشمندانه یک احساس احترام نوآموزی این دانش خاص را، که از طرف دیگر مزخرف ظاهر شده به یک الترناتیو بسیار منطقی انتقال می داد.

یکی دیگر از لازمه های زندگی مرد جنگی احتیاج به تجربه و ارزیابی دقیق احساس ترس است. ایدال این بود که، علیرغم ترس، شخص می بایستی در جریان اعمالش اقدام کند. انتظار می رفت که بر ترس چیره شود و اظهار معینی در زندگی یک مرد دانا وقتی که شکست می خورد بود، اما اول شخص باید آگاه از ترسیدن باشد و به موقع آن احساس را ارزیابی کند. دن خوان تاکید می کند که شخص تنها با رویارویی با ترس می تواند بر آن فائق شود. مرد دانا به عنوان یک جنگجو می بایستی هوشیار باشد. مرد در جنگ باید هوشیار باشد تا ملتفت اکثر عوامل مقتضی و مناسب و آگاه به دو نقطه نظر باشد: (۱) آگاهی از قصد و نیت و (۲) آگاهی از جریان مورد نظر.

آگاهی نیت عمل آشنائی با فاکتورهای مربوط به روابط بین هدف خاص هر عمل اجباری و هدف خاص خود شخص برای عمل بود. چون همه اعمال اجباری یک هدف معین داشت مرد دانا باید

تعلیمات دن خوان / ۲۴۷

هوشیار باشد، چون او باید در واقع قادر به مقابله با هدف معین هر عمل اجباری با دلیل معینی که در سر داشت برای میل به عمل باشد.

مرد دانا با آگاهی از ارتباط نیر قادر به شناخت اعتقادات که جریان مورد نظر بود می‌گردید. آنچه را من در اینجا "آگاهی مورد نظر" خوانده‌ام اشاره به اطمینانی دارد که شخص در هر زمان که متغیرهای مهم در رابطه بین هدف خاص هر عمل و دلیل خاص یک نعر برای عمل باشد قادر به آشکار کردن آن است. با آگاهی از جریان مورد نظر انتظار می‌رفت که شخص مهمترین تغییرات را آشکار کند. با آگاهی دلخواه تغییرات برای شناخت و تفسیر نشانه‌ها و دیگر وقایع غیر معمول بیان می‌شد.

آخرین نقطه نظر ایده رفتار جنگجو احتیاج به اعتماد به نفس است که عبارت از اطمینانی است که هدف خاص یک عمل که شخص ممکن است برای انجام انتخاب کرده باشد تنها آلت‌رناتیو ممکن برای دلائل خاص شخص جهت عمل می‌باشد. بدون اعتماد به نفس، شخص قادر به انجام یکی از مهمترین نکات آموزش: ظرفیت ادعای دانش به عنوان قدرت، نخواهد بود.

برای مرد دانا شدن یک پروسه لاینقطع لازم بود.

مرد دانا بودن یک قرار دائمی نبود. هیچگاه اطمینانی نبود که، با انجام مراحل از قبل معین شده دانشی که قرار بود آموخته شود شخص مورد دانا می‌شود. روشن بود که عملکرد مراحل برای نشان دادن اینکه چگونه می‌توان مرد دانا شد بود. بنابراین برای مرد دانا شدن یک وظیفه بود که کاملاً قابل حصول نبود، بلکه یک پروسه لاینقطع بود که شامل (۱) این عقیده که شخص مجبور به تجدید جستجو و پی‌گیری مرد دانا شدن بود، (۲) ایده غیردائمی

بودن شخص و ۳) ایده شخصی می‌بایستی مسیر را با کمال میل دنبال کند، بود.

تعقیب و تجدید پی‌گیری مرد دانا شدن بطور ثابت و دائمی در موضوع چهار دشمن سمبلیک که در مسیر یادگیری از آن یاد شده شرح داده شده: ترس، وضوح، قدرت و کهولت. پی‌گیری جستجو دال بر به دست آوردن و نگهداری کنترل برخوردار است. یک مرد دانا واقعی با هر چهار دشمن به ترتیب تا آخرین لحظه زندگی می‌جنگد تا خود را برای یک مرد دانا شدن فعالانه مشغول بدارد. مع‌هذا علی‌رغم درستی ادامه پی‌گیری، چیزهای عجیبی بطور اجتناب‌ناپذیر بر علیه مرد بود، او باید با آخرین دشمن سمبلیک خود مبارزه کند. این ایده غیردائمی بودن بود.

حیران ارش منفی غیردائمی بودن شخص این بود که شخص باید "مسیر را با کمال میل" دنبال کند. مسیر با هوش یک راه استفاده و تاکید بر این بود که علی‌رغم غیردائمی بودن، شخص باید همچنان پیش برود و باید قادر به کسب رضایت و اجرای شخصی در عمل انتخاب بهترین آلترناتیو و تعیین هویت کامل خود با آن باشد.

دن خوان اصول همه دانش خود را در استعاره‌ای که چیز مهم برای او یافتن یک مسیر با هوش و بعد پیمودن طول آن است می‌دید. به این معنی که تعیین هویت با بهترین آلترناتیو برای او کافی بود. خود سفر کافی بود، برای وارد شدن به یک موقعیت دائم و ثابت خارج از مرزهای دانش او خود امید بود.

واحد دوم

یک مرد دانا یک متفق داشت .

ایده متفق داشتن مرد دانا مهم‌ترین بخش از هفت موضوع بود ، چون تنها مورد غیرقابل توضیح درباره اینک مرد دانا چیست بود . در طرح طبقه‌بندی دن خوان یک مرد دانا یک متفق داشت درحالیکه آدم معمولی نداشت و همین موضوع او را از مرد معمولی متمایز می‌کرد . دن خوان یک متفق را به‌عنوان " قدرتی که قادر به انتقال یک مرد به ماورا ، مرزهای معمول خودش بود " تعریف کرد . به‌عبارت دیگر یک متفق قدرتی بود که به یک شخص اجازه می‌داد مافوق حیطه واقعیت معمول قرار گیرد . در نتیجه داشتن یک متفق دلالت بر داشتن قدرت می‌کرد ، و این حقیقت که یک مرد دانا یک متفق داشت به‌خودی خود دلیل بر این بود که هدف عملی آموزش انجام شده . چون آن هدف می‌خواست نشان دهد که چگونه می‌توان مرد دانا شد و چون مرد دانا کسی بود که یک متفق داشت ، راه دیگر شرح هدف عملی آموزش دن خوان گفتن این نکته بود که آنها هم چنین روش به دست آوردن متفق را نشان می‌دادند . طبق چارچوب فلسفی ساحر ، مفهوم مرد دانا برای هرکس که می‌خواست در آن چهارچوب زندگی کند بدین طریق معنی می‌داد .

من این آخرین بخش موضوع مرد دانا را به دلیل توضیح چگونگی یک مرد دانا به‌عنوان دومین واحد ساختمانی طبقه‌بندی نموده‌ام .

در آموزشهای دن خوان دو متفق وجود داشت . اولی در گیاهان تاتوره که اسم عام آنها علف جیمسون است بود . دن خوان آن متفق را به اسم اسپانیایی اش علف شیطان می‌نامید . طبق نظر او

هر نوع تاتوره دارای متفق بود. و هر ساحر یکگونه آن را که به اسم خودش بود بایستی پرورش می داد، نه به این معنی که گیاهان متعلق به او هستند بلکه به این معنا که آنها شخصا به اسم او شناخته می شوند.

گیاه خود دن خوان متعلق به گونه ای به نام اینوکسیا بود؛ هر چند به نظر می رسید رابطه ای بین انواع مختلف بود و هر دونوع تاتوره برای دن خوان قابل دسترسی بود.

دومین متفق در یک قنارچ بود که من آن را متعلق به جنس هومیتو تشخیص دادم که احتمالا مکزیکی بود، اما طبقه بندی تنها سطحی بود چون من قادر به آزمایش انواع در آزمایشگاه نبودم. دن خوان این متفق خود را دود ملایم (دود کم) می نامید و می گفت که متفق قابل مقایسه با مخلوط تدخین که او با قارچها ساخته بود می باشد. خود دود گاهی به عنوان حامل اصلی قدرت انگاشته می شد، اما او این موضوع را روشن ساخت که قدرت فقط همراه با یک نوع هومیتو است، پس دقت زیاد موقع جمع آوری لازم بود تا با دهها نوع دیگر که در همان منطقه می روئید قاطی یا اشتباه نشود.

یک متفق به عنوان یک مفهوم با معنی شامل معانی و انشعابهای زیر است:

- (۱) یک متفق بی شکل بود.
 - (۲) یک متفق به عنوان یک کیفیت تلقی می شد.
 - (۳) یک متفق رام شدنی بود.
 - (۴) یک متفق سلطه داشت.
- یک متفق بی شکل بود.
- گمان بر این بود که یک متفق کاملا خارج و مستقل از شخص وجود

تعلیمات دن خوان / ۲۵۱

دارد و علیرغم وجود جداگانه اش بی شکل بود. به نظر من "بی شکلی" به عنوان شرطی که مخالف "داشتن شکل معین" است و تبعیض آن از این نقطه نظر است که قدرتهای دیگری شبیه به یک متفق که فرم کاملاً قابل مشاهده دارد بود. وضعیت بی شکلی یک متفق به این معنی بود که صاحب شکل قابل شناخت مشخص با مبهم نیست. و چنین وضعیتی دلالت بر این داشت که متفق هیچگاه قابل رویت نیست.

یک متفق به عنوان یک کیفیت مشاهده و تلقی می‌شد. یک نتیجه بی شکلی یک متفق شرط دیگری است که به صورت ایده - متفق به صورت کیفیت حسی قابل درک است - بیان نشده، به عبارت دیگر، چون متفق بی شکل بود حضورش تنها با تاثیرات روی ساحر قابل توجه است. دن خوان برخی از آن تاثیرات را به عنوان کیفیات شکل انسانی طبقه‌بندی نموده است. او یک متفق را به صورت داشتن ویژگی یک انسان که دلالت به این داشت که یک ساحر در موقعیت انتخاب مناسب‌ترین متفق با مقایسه ویژگی خودش با بیان ویژگیهای شکل انسانی متفق است بررسی نمود.

او متفقی را که در آموزشهای دن خوان از آنها یاد شده به عنوان یک مجموعه که دارای کیفیات متضاد و متناقض اند می‌شناسد. دن خوان از متفق موجود در تاتوره با داشتن دو کیفیت اسم می‌برد: شبیه زن بود، و قدرت زائدی می‌داد. او فکر می‌کرد که اسم دو کیفیت کاملاً غیردلخواه است. نظر او درباره موضوع معین بود اما در عین حال اشاره می‌کرد که ارزش قضاوت او درباره موضوع یک امر کاملاً شخصی است.

سه‌مترین ویژگی‌ها بدون شک این بود که دن خوان ماهیت زنانه آن را اسم می‌برد. هرچند این حقیقت که به شکل زن است به آن

معنی نبود که متفق یک قدرت مونث است. به نظر می‌رسید قیاس و شباهت یک زن ممکن است فقط یک راه استعاره‌ای دن خوان برای شرح آن اثرات ناخوش‌آیندی که فکر می‌کرده یک متفق دارد باشد. بعلاوه، نام اسپانیایی گیاه چای برگ‌راج به‌خاطر جنس مونثش ممکن است باعث شباهت جنس مونث برای آن شده باشد. بهر حال، شخصیت دادن به این متفق به عنوان قدرت زنانه کیفیت شکل انسانی را به‌صورت زیر به آن داده است:

(۱) حالت ملکی داشت.

(۲) خشن بود.

(۳) غیرقابل پیش‌بینی بود.

(۴) تاثیرات زیان‌آور داشت.

دن خوان معتقد بود که متفق قدرت برده کردن مردانی را که از او تبعیت می‌کردند دارد. او این قدرت و ظرفیت را به عنوان کیفیت ملکی که آن را با ویژگی زنانه هم‌تراز می‌دانست توضیح داده. متفق صاحب پیروان خود از طریق اعمال قدرت بر آنها بود، با ایجاد احساس وابستگی و قدرت فیزیکی خوشی دادن به آنان این کار را می‌کرد.

این متفق هم‌چنین خشن بود. خشونت شبه‌زنان او به‌صورت اجبار پیروانش به‌انجام کارهای جانورخوی بود. و این خصلت خاص آن را مناسب‌ترین برای مردان با ماهیت درنده‌ای که می‌خواهند با خشونت کلید قدرت شخصی را بیابند می‌کرد. یکی دیگر از ویژگی زن‌مآب آن غیرقابل پیش‌بینی بودن آن بود. برای دن خوان به معنی این بود که تاثیرات متفق هرگز ثابت نبود، بلکه مرتباً تغییر می‌کردند و هیچ راهی برای پیش‌بینی آنها نبود. عدم ثبات متفق با توجه دراماتیک و وسواسی ساحر در هر امر جزئی قابل برخورد

تعلیمات دن خوان / ۲۵۳

بود. هر بازگشت نامساعد که غیر قابل محاسبه بود، به عنوان نتیجه اشتباه یا بد برخورد کردن به عنوان نتیجه غیر قابل پیش بینی زنانه متفق تلقی می شد.

بخاطر ملکیت، خشونت و غیر قابل پیش بینی بودنش، گمان می رفت که این متفق تاثیر زیان آور روی ویژگیهای پیروانش داشته باشد. دن خوان معتقد بود که متفق از روی میل سعی به انتقال ویژگیهای شبه زنانه اش دارد و تلاش او عملاً موفقیت آمیز است. اما، در کنار ماهیت زنانه آتش، این متفق وجه دیگری به عنوان یک کیفیت داشت. اعطا کننده قدرت غیر ضروری هم بود. دن خوان روی این نکته بسیار تاکید داشت و معتقد بود که متفق به عنوان اعطا کننده دست و دل باز قدرت غیر قابل تفوق است. هدفش این بود که به پیروانش قدرت فیزیکی، احساس تسلط و امکان انجام اعمال فوق العاده بدهد. هر چند از نظر دن خوان این قدرت زائد و غیر ضروری بود، و حداقل برای خودش هیچ احتیاجی به آن نداشت. گرچه او آن را به عنوان محرکی قوی برای مرد دانای مورد نظر می دانست که تمایل به جستجوی قدرت داشت.

نقطه نظر شخصی دن خوان این بود که متفق موجود در قارچ، از طرف دیگر با ارزش ترین و لازم ترین کیفیات و مشخصات را داراست: (۱) شبه مذکر بود و (۲) وجدآور بود.

او این متفق را به عنوان موجود آنتی تز آنچه در گیاهان تاتوره است می دانست. او آن را مذکر و شبه مرد می دانست. شرایط مذکر او به نظر می رسید قابل مقایسه با شرایط مذکر دیگر متفق باشد، و به آن معنی نبود که قدرت مذکر است، اما دن خوان اثرات آن را به صورت آنچه او رفتار مردانه می خواند مورد توجه داشت. در این مورد نیز جنس نر کلمه اسپانیایی هومیتو ممکن است مقایسه آن با

یک قدرت مذکر باشد .

کیفیات شکل انسانی این متفق که دن خوان روی آن نظر داده که مردانه است به شرح زیر است :

(۱) هیجان آور نبود .

(۲) آرام بود .

(۳) قابل پیش بینی بود .

(۴) تاثیرات مفید و سودآور داشت .

عقیدهٔ دن خوان در باره ماهیت غیرمحرک و شورانگیز متفق به این صورت بیان شد که او خوب بود و هرگز اعمال اهراطی از پیروان خود نمی خواست . هرگز مردها را بنده خود نمی کرد زیرا هرگز قدرت را به سادگی به آنها تفویض نمی کرد ، برعکس هومیتو سخت اما همیشه با پیروانش همراه بود .

این حقیقت که متفق رفتار خشن اشکاری اعمال نمی کرد او را آرام می ساخت . انتظار می رفت که یک احساس بی جسمی را القاء کند و بنابراین دن خوان او را به عنوان موجودی آرامش بخش و ملایم معرفی می کند .

همچنین قابل پیش بینی بود . دن خوان تاثیرات او را روی همه پیروانش و در تجربه روی هر فرد با وضعی ثابت معرفی می نماید . به عبارتی دیگر تاثیراتش فرق نمی کرد و اگر می کرد آنقدر شبیه بودند که به عنوان یکی تلقی می شدند . قابل پیش بینی بودن آن ، ملایم بودن و غیرهیجانی بودنش باعث می شد که متفق ویژگی مردانه دیگری یعنی تاثیر سودبخش روی ویژگی پیروانش داشته باشد . انتظار می رفت که هومیتو باعث یک شرط نادر ثبات حسی در آنان بشود . دن خوان معتقد بود که تحت رهبری متفق شخص قلب خود را تنظیم کرده و تعادل لازم را به دست می آورد . نتیجه فرعی همه

تعلیمات دن خوان / ۲۵۵

ویژگی‌های مردانه متفق احتمالا این بود که ظرفیت یا امکان جذبۀ دادن داشته باشد. این وجه دیگر ماهیت او نیز به‌عنوان یک کیفیت تلقی و درک می‌شد. قارچ می‌توانست جسم پیروانش را جابجا کند و بدین طریق به آنها امکان انجام فعالیت‌های خاص مناسب یک حالت بی‌جسمی بدهد و دن خوان معتقد بود که آن فرم‌های ویژه فعالیت الزاما" باعث قرارگرفتن در یک وضعیت مجذوب می‌گردید. گفته می‌شد که متفق موجود در قارچ برای مردانی که ماهیتا" قصد جستجوی تفکر را داشتند ایدال به‌نظر می‌رسید.

یک متفق رام‌شدنی بود.

این ایده رام شدن متفق دلالت به این داشت که به‌عنوان یک قدرت قابلیت مورد استفاده واقع شدن داشت. دن خوان آن را به عنوان قابلیت ذاتی موجود قابل استفاده شرح داده، بعد از آنکه یک ساحر یک متفق را رام می‌کرد فکر می‌کرد که فرمانده قدرت خاصی است و به‌معنی آن بود که او می‌تواند به‌سود خود آن را اداره کند. وضعیت رام‌شدنی متفق مخالف جریان قدرتهای دیگر که شبیه متفق بودند بود، به‌جز این مورد که آنها سودی از لحاظ اداره شدن نداشتند.

به‌کارگیری یک متفق دو جنبه داشت: (۱) یک متفق یک ناقل

بود، (۲) یک متفق یک همدست و کمک‌رسان بود.

یک متفق از جهت اینکه یک ساحر را به‌فلمر و واقعیت غیرمعمول می‌برد یک وسیله انتقال محسوب می‌شد. بدین ترتیب تا آنجا که مربوط به دانش من می‌شود، هر دو متفق به‌عنوان وسیله انتقال مورد استفاده بودند، گرچه عمل آنها مفهوم‌های مختلفی داشت. کیفیات ناحوش‌آیید مختلف در یک متفق وجود داشت، بویژه کیفیت غیرقابل پیش‌بینی به‌صورت خطرناکی و به‌صورت یک وسیله

نقلیه غیرقابل اعتمادی درآمد. مراسم عبادت تنها امکان مقابله با عدم ثباتش بود اما هرگز برای ثبات متفق کافی نبود، ساحری که این متفق را به عنوان وسیله نقلیه به کار می‌گرفت بایستی منتظر نشانه‌های نیکو قبل از اقدام بشود. متفقی که در قارچ بود به نظر می‌رسید که به عنوان نتیجه همه کیفیات با ارزش وسیله نقلیه‌ای ثابت و معتبر باشد. به عنوان نتیجه قابلیت پیش‌بینی آن ساحری که از این متفق استفاده می‌کرد احتیاجی به هیچ مراسم آمادگی نداشت. جنبه دیگر نفوذ متفق به صورت این عقیده که یک متفق یک همدست و پاور است بیان شده. همدست بودن به معنی این بود که متفق بعد از خدمت به یک ساحر به عنوان یک وسیله نقلیه دوباره به عنوان یک کمک یا یک راهنما در رسیدن به هر هدفی که او برای رفتن به قلمرو واقعیت غیرمعمول، در ذهن داشت قابل استفاده بود.

دو متفق در ذات خود به عنوان همدست ویژگی‌های خاص مختلفی داشتند. پیچیدگی و کارآئی این ویژگی‌ها مثل یک پیشرفت در مسیر یادگیری افزایش یافت. اما به عبارت کلی متفق موجود در تاتوره یک همدست فوق العاده بود و این ظرفیت نتیجه راحتی قدرت زائد دادن است. هرچند با متفق موجود در قارچ حتی به عنوان همدست فوق العاده‌ای برخورد شده. دن خوان فکر کرد در عمل به عنوان یک همدست بی نظیر است و آن را به یک کیفیت با ارزش جامع تلقی می‌کرد.

واحد سوم

یک متفق یک سلطه دارد.

برای توضیح آنچه که متفق بود، در بین عناصر مفهوم "متفق"

تعلیمات دن خوان / ۲۵۷

این عقیده که یک متفق یک قلمرو دارد ضروری است. به دلیل ضروری بودن آن من آن را به عنوان واحد سوم این طرح بنیادی قرار داده‌ام.

سلطه‌ای را که دن خوان نیز آن را قانون خوانده، مفهوم سازمان یافته سخنی بود که همه اعمالی را که باید انجام می‌شد و رفتاری را که باید از طریق جایجائی یک متفق مشاهده می‌شد مرتب و منظم می‌کرد.

سلطه بطور شفاهی، ایدال و بدون جایجائی، با حفظ روابط بین معلم و شاگرد، از معلم به‌نویز آموزش انتقال می‌یافت. بدین سان سلطه فقط یک سری قواعد بود، بلکه عبارت از یک سری فعالیت تسلط در جریان به‌زیر سلطه درآوردن یک متفق بود.

بدون شک بسیاری عناصر موید تعریف دن خوان از متفق به عنوان یک "قدرت قادر به حمل یک مرد به ماورا" مرزهای خودش" بود. هرکس می‌پذیرد که تعریف می‌توانست بطور معقول این باشد که هرچه دارای یک چنین ظرفیتی باشد یک متفق خواهد بود. و منطقاً "خسنگی، گرسنگی، بیماری جسمی و غیره می‌توانست به‌عنوان متفق عمل کند، چون آنها ممکن بود صاحب ظرفیت و امکان انتقال یک مرد به ماورا، قلمرو واقعیت معمول باشد. اما این ایده که متفق یک سلطه داشت همه این امکانات را از بین برد. یک متفق قدرتی بود که قلمروی داشت. دیگر امکانات نمی‌توانستند به‌عنوان متفق فلمداد شوند چون قلمروی نداشتند.

به‌عنوان یک مفهوم قلمرو ایده‌ها و اجزاء مختلف زیر را تداعی

می‌کرد:

(۱) حیطة قلمرو ثابت بود.

(۲) قلمرو متفرق بود.

۳) قلمرو در واقعیت عادی تایید می‌شد .

۴) قلمرو در واقعیت غیرمعمول نیز تایید می‌شد .

۵) قلمرو با مقبولیت خاص تایید می‌شد .

قلمرو ثابت بود .

شرح مختصر فعالیتی که تته اصلی قلمرو را تشکیل می‌دهد گامهای ضروری بود که شخص برای رسیدن به هدف عملی آموزشها به آن احتیاج داشت . این کیفیت ناگزیر قلمرو به صورت نظر ثابت بودن آن بیان شد . ثبات قلمرو در رابطه نزدیک با ایدهء کارآئی است کوشش دراماتیک باعث جنگ لاینقطع برای ادامه حیات بود و تحت آن شرایط تنها موثرترین عمل که یک نفر می‌تواند انجام دهد باعث تضمین ادامه زندگی اوست . رجوع به امور شخصی مجاز نبود، قلمرو اعمالی را تجویز می‌کرد که تنها دارای آلترناتیوهای زنده ماندن باشد. پس قلمرو باید ثابت باشد، و یک مقبولیت معین برای احکامش دارد .

هرچند مقبولیت قلمرو مطلق نبود . من در جریان آموزش یک مورد را که در آن ثبوت نقص شده بود ضبط کردم . دن خوان آن نمونه را انحراف به عنوان یک میل خاص که از مداخله مستقیم یک متفق ناشی شده قلمداد و بیان کرد . در این مورد بخاطر اشتباه غیر عمد من در انتقال متفقی که در تاتوره بود ، قلمرو مورد تجاوز واقع شد . دن خوان از روی قرائن واقعه این طور پیش‌بینی کرد که متفق قادر به مداخلهء مستقیم بوده و معمولاً تاثیر و نتیجه غیر مقبولیت قلمرو و قواعد آن کشنده است . به نظر می‌رسید که این دلیل انعطافی است که همیشه محصول یک رابطه قوی بین متفق و دنباله‌روی آن بوده .

قلمرو غیرجمععی (متفرق) بود .

تعلیمات دن خوان / ۲۵۹

فرض در اینجا این بود که همه روشهای قابل حصول بهزیر نفوذ درآوردن یک متفق قبلا مورد استفاده واقع شده. از نظر تئوریک قلمرو غیرجمعی بود، احتمالی برای جمع آوری و یکی نمودن آن نبود. ایده ماهیت غیرجمعی یا متفرق قلمرو نیز نسبت به مفهوم اثر است. چون قلمرو تنها آلترناتیوهای موثر را برای زنده ماندن یک شخص تجویز می‌کرد، هر تلاشی برای تغییر آن یا تغییر جریان آن با نوآوری به نظر می‌رسید که نه تنها یک عمل زائد بلکه کشنده باشد. یک شخص فقط امکان اضافه کردن به دانش قلمرو خود یا تحت راهنمایی معلم یا راهنمایی خاص خود متفق داشت، که دومی به نظر می‌رسید نمونه مستقیم تحصیل دانش نه افزودن بر سطح قلمرو داشت.

قانون در واقعیت معمول مورد تایید بود.

تقویت قانون به معنی عمل تعیین صحت و ثقم آن و عمل تصدیق اعتبار آن با تایید عقلی به صورت تجربی بود. چون قلمرو درباره موقعیت واقعیت عادی و غیرعادی بحث می‌کرد و تایید آن در هر دو حوزه بود.

وضعیت واقعیت معمول که قلمرو صحبت از آن می‌کرد موقعیت‌های غیرمعمول مشخص بود، اما اینکه چقدر غیرعادی بودید مهم نیست، قلمرو در واقعیت معمول نیز تایید شد. به آن دلیل به عنوان ماورا، این حد کار تلقی شد و بخصوص باید موضوع مطالعه دیگری باشد. آن قسمت قلمرو درباره، جزئیات مراحل به‌کار گرفته شده در شناخت، جمع‌آوری، مخلوط کردن، آماده کردن و مواظبت از گیاهان اقتداری بود که در آن منفین وجود داشتند، شرح دیگر مراحل به‌کار گرفته شده در استفاده‌های از این گیاهان اقتدار و دیگر دقایق مشابه بود.

قانون در واقعیت غیرمعمول اثبات می‌شد .

قانون هم‌چنین در واقعیت غیرمعمول تقویت و تایید می‌شد و تایید به‌همان روش عقلی ، حالات تجربی معتبر دانستن آن همان‌طور که در موقعیت‌های واقعیت معمول بود به‌کار گرفته می‌شد . ایده تقویت عقلی دو مفهوم را دربر داشت :

(۱) ملاقات با متفق که من اسم آن را حالات واقعیت غیرعادی گذاشته‌ام .

(۲) هدف خاص قانون .

حالات واقعیت غیرمعمول – دو گیاهی که دارای متفق بودند ، وقتی در تایید قواعد مورد نظر متفقین به‌کار می‌رفتند حالات خاص ادراک را که دن‌خوان آن را به‌عنوان ملاقات‌های با متفق طبقه‌بندی کرده به‌وجود می‌آوردند . او تاکید خاص بر بیرون آوردن آنها داشت و تاکید بر این عقیده که شخص بایستی با متفق هرچه بیشتر ملاقات کند تا صحت و ثقم قانون و قواعد آن به‌صورتی عملی و حالاتی تجربی معین کند . فرض بر این بود که بخشی از قانون که به نظر می‌رسید جوانب امر را روشن کند در رابطه مستقیم با تعداد دفعاتی که با متفق ملاقات می‌کرد باشد .

روش قطعی مقابله و ملاقات با یک متفق طبیعتاً از طریق استفاده خاص از گیاهی که در آن متفق وجود داشت بود . گرچه ، دن‌خوان اشاره می‌کند که در جایی بدون استفاده از گیاه ، آنها می‌توانند تنها با عمل اراده به آن دست یابند .

من ملاقات‌های با متفق را حالات واقعیت غیرعادی اسم گذاشته‌ام . من عبارت "واقعیت غیرعادی" را به‌این دلیل انتخاب کردم که با اثبات دن‌خوان این ملاقات‌ها به‌دنیال واقعیت ، واقعیتی که اختلاف بسیار کمی با واقعیت عادی زندگی هرروزه داشتند بود .

تعلیمات دن‌خوان / ۲۶۱

در نتیجه، واقعیت غیر عادی ویژگی‌های خاصی داشتند که می‌توانستند به وسیله هرکس با عبارات مشابهی تقریر شوند. دن‌خوان هرگز این ویژگی‌ها را به طریقی معین فرموله نکرد اما خودداری او به نظر می‌رسید که ریشه در این عقیده دارد که هر مرد باید ادعای دانشی بر اساس ماهیت شخصی خود کند. دسته‌بندی‌های زیر که من آن را ویژگی‌های خاص واقعیت غیر عادی نامیده‌ام، از تجارب شخصی خودم ناشی شده است.

مع‌هذا، علیرغم اینکه از لحاظ منبع مستخره به‌نظر می‌رسند طبق نظم دن‌خوان تایید شده و توسعه می‌یافتند، او آموزش‌های خود را طوری رهبری و ادامه می‌داد که گوئی این ویژگی‌ها در واقعیت غیر عادی ارثی بودند: (۱) واقعیت غیر عادی قابل به‌کارگیری بود، (۲) واقعیت غیر عادی عناصر ترکیبی داشت.

اولین ویژگی‌های واقعیت غیر عادی قابل استفاده آن بود و آن دلالت به این داشت که مناسب خدمت واقعی بود. دن‌خوان بارها و بارها گفت که دانش او جمعا^۱ نتیجه تعقیب یک جریان‌ات عملی است و چنین بود که در تعقیب در مسیر جریان واقعیت عادی مثل واقعیت غیر عادی مناسب بود. او معتقد بود که در دانشش وسائل به‌خدمت گماردن واقعیت غیر عادی، به‌همان شکل که واقعیت عادی قابل به‌کار گرفتن بود، موجود بود. طبق آن اظهار نظر حالاتی که به وسیله متفقیین به‌وجود می‌آمد با قصد ارادی به‌کار گرفته شدن بیرون آورده می‌شد. در این حالت خاص منطق دن‌خوان این بود که ملاقات‌های با متفقیین برای یادگیری رموز آنها بود، و این منطق به‌عنوان یک راهنمایی محکم برای نشان دادن دیگر انگیزه‌های شخصی که بک نفر ممکن بود با آن در جستجوی واقعیت غیر معمول باشد به‌وجود می‌آمد.

دومین ویژگی واقعیت غیر عادی این بود که عناصر تشکیل دهنده‌ای داشت. آن عناصر تشکیل دهنده مواد، اعمال و وقایعی بودند که شخص مشاهده می‌کرد و به‌نظر می‌رسید که از نظر احساسی محتوای یک حالت واقعیت غیر عادی باشد. مجموعه تصویر واقعیت غیر عادی از عناصری تشکیل شده بود که به‌نظر می‌رسید دارای کیفیات هردو عناصر واقعیت عادی و عناصر خواب معمولی باشد، گرچه با یکدیگر برابر و مساوی نبودند.

طبق نظر و قضاوت شخصی خودم عناصر ترکیبی واقعیت غیر عادی سه ویژگی خاص داشتند:

(۱) ثبات، (۲) انفراد، و (۳) نداشتن مقبولیت عام و عادی. این کیفیات باعث می‌شد که به‌عنوان واحدهای مستقل که دارای شخصیت منسجمی هستند برپا شوند.

عناصر تشکیل دهنده واقعیت غیر عادی از لحاظ اینکه ثابت بودند، ثبات داشتند. آنها از این جهت خیلی شبیه به عناصر تشکیل دهنده واقعیت جاری بودند، چون مثل خواب دیدن‌های معمولی نه تغییر می‌کردند و نه محو می‌شدند. گویی اجزائی که تشکیل دهنده عناصر ترکیبی واقعیت غیر عادی بودند دارای استحکام خودشان بودند، استحکامی که من دیدم بطور فوق العاده‌ای ثابت بود. ثبات آن‌طور به‌نظر می‌رسید که به‌من اجازه داد معیاری قائل شوم که در واقعیت غیر عادی، شخص همیشه دارای ظرفیت متوقف شدن در هریک از عناصر متشکله در طول زمان نامعین ظاهر شده هست. به‌کار گرفتن این معیار به‌من اجازه داد حالات واقعیت غیر عادی به‌کار گرفته شده به‌ و له دن خوان را از دیگر حالات مشاهدات خاص که ممکن است در واقعیت غیر عادی ظاهر شده اما منطبق با این معیار نباشد از هم تفکیک کنم.

تعلیمات دن خوان / ۲۶۳

ویژگی قطعی دوم عناصر تشکیل دهنده واقعیت غیر عادی - افراد آنها - به این معنی بود که هر جزء و شرح عناصر متشکله تنها و موردی شخصی است، به نظر می‌رسید که هر شرح از دیگری جداست، یا گوئی مشروح آن در یک زمان یکی به نظر می‌رسید. تنهایی عناصر متشکله بیشتر به نظر می‌رسید که الزامی استثنائی را که ممکن است برای هرکس عادی بوده خلق و ایجاد کرده باشد: احتیاج قطعی، فوریت برای جمع‌آوری همه توضیحات به شکل یک صحنه جمعی و یک مجموعه ترکیبی است. دن خوان آشکارا آگاه از آن احتیاج بود و آن را در هر مورد ممکن به کار برد.

ویژگی منحصر به فرد سوم عناصر متشکله و دراماتیک‌ترین آنها، نداشتن اتفاق نظر عادی بود. شخص وقتی در یک حالت تنهایی کامل که بیشتر شبیه تنهایی یک مرد است که هوشمندانه یک صحنه غیر آشنا را در واقعیت عادی می‌بیند نه مثل تنهایی خواب دیدن، عناصر متشکله را مشاهده می‌کرد. چون ثبات عناصر متشکله واقعیت غیر عادی شخص را قادر به توقف و بررسی هر کدام از آنها در طول زمانی معین می‌کند، به نظر می‌رسید که آنها عناصر زندگی روزمره بودند، هر چند اختلاف بین عناصر دو حالت واقعیت ظرفیت آنها برای توافق معمولی است. منظور من از توافق عادی تاکتیک یا توافق روشن برای عوامل مختلف زندگی روزمره‌ای است که همکاران هر روزه به شکل‌های مختلف به یکدیگر می‌دهند. چون عناصر واقعیت غیر عادی توافق معمولی قابل حصول نبودند. از این جهت واقعیت غیر عادی به حالت خواب دیدن نزدیک‌تر بود تا واقعیت عادی. و با وجود این به دلیل ویژگی‌های منحصر به فرد ثبات و افرادشان عناصر متشکله واقعیت غیر عادی دارای یک کیفیت تحمیلی درستی است که به نظر می‌رسد که لزوم اعتبار وجود آنها را به شکل توافق تغذیه کرده و

پرورش می‌دهد .

هدف خاص قانون

مفهوم دیگر اینکه قانون به شکل واقعیت غیر عادی مورد تصدیق واقع شده ، عقیده به این بود که قانون یک هدف خاص داشت ، آن هدف با به‌کارگیری یک متفق ، دسترسی به هدف سودمندی است . در محتوی آموزش دن‌خوان فرض بر این بود که قانون با تصدیق آن در دنیای واقعیت عادی و غیر عادی بود . هرچند مظهر قطعی آموزش ، تصدیق قانون در حالت واقعیت عادی و غیر عادی بود ، و آنچه در اعمال و عناصر واقعیت غیر عادی تصدیق شده بود هدف خاص قانون بود . آن هدف خاص درباره قدرت متفق صحبت می‌کرد ، و با تصور یک متفق به عنوان وسیله نقلیه و بعد به عنوان همدست همراه بود اما دن‌خوان همیشه با هر مورد هدف خاص مقررات به عنوان واحد مجردی که به راحتی این دو حیطة را دربر می‌گیرد برخورد می‌کرد ، چون هدف خاص آن به اعمال قدرت متفق بازمی‌گشت دارای یک نتیجه تفکیک‌ناپذیر مربوط به روشهای اعمال قدرت و نفوذ بود .

روشهای نتیجه‌گیری اعمال نفوذ مراحل و کارهای عملی بود که در هر مورد دربرگیرنده اعمال قدرت یک متفق بود . این عقیده که یک متفق ممکن است یک تصدیق درباره مفید بودن آن در دست‌آوردهای اهداف عملی و تکنیک‌های قابل حصول بود هدف خاص و تکنیک‌های دست‌آورد نفوذ یک واحد منفرد را تشکیل می‌داد بطوری که یک ساحر را مجبور می‌کرد برای فرمان به متفقدش بطور کارآمد و دقیق دستور بدهد .

تعلیمات دن‌خوان شامل اهداف خاص زیر از دو قانون متفق‌ها بود . من آنها را به همان ترتیب که به من نشان داده شد آورده‌ام .

تعلیمات دن خوان / ۲۶۵

هدف ویژه اول این بود که واقعیت غیرعادی با متفقی که در تاتوره بود مورد آزمایش واقع شود. روش زیر نفوذ آوردن آن بلع جرعه‌ای بود که با بخش ریشه گیاه تاتوره ساخته شده بود. بلع آن جرعه یک حالت سطحی واقعیت غیرعادی را ایجاد می‌کرد که دن خوان برای تعیین اینکه به‌عنوان یک نوآموز معین شوم از آزمایش وابستگی من با متفق استفاده کرد. جرعه می‌بایستی احساس فیزیکی غیرخاص لذت‌بخشی ایجاد کند. یا ناراحتی فوق‌العاده، تاثیراتی که دن خوان به‌عنوان علامت وابستگی یا عدم وجود آن، به آن عفیده داشت، بوجود آورد.

هدف خاص دوم غیب‌گوئی بود. و آن هم چنین بخشی از قانون متفق موجود در تاتوره بود. دن خوان غیب‌گوئی را فرم خاصی از حرکت تلقی می‌کرد و با فرض اینکه یک ساحر به‌وسیله یک متفق به بخش خاصی از واقعیت غیرمعمول بکشانند، جایی که او می‌توانست وقایع مورد پیش‌گوئی را که برای او ناشناخته بود بکشانند. روش اعمال نفوذ هدف خاص دوم یک مرحله از بلع و جذب بود. یک جرعه از محلول ساخته شده از ریشه تاتوره بلعیده می‌شد و یک مرهم که از دانه‌های تاتوره ساخته شده بود در روی مناطق استخوانی پیشانی مالیده می‌شد. من عبارت "بلع و جذب" را به این دلیل به‌کار بردم که بلع ممکن است به‌وسیله جذب پوستی در تولید حالت واقعیت غیرعادی، یا هضم کمک کند.

روش اعمال نفوذ به‌کارگیری دیگر عناصر را غیر از گیاه تاتوره، و در این مورد دو بزمجه لازم داشت. قرار بود که آنها به ساحر عنوان وسائل جنبش و حرکت که اینجا به‌معنی دریافت خاص در قلمرو ویژه‌ای که آن شخص قادر به شنیدن صحبت بزمجه باشد و بعد آنچه را او گفته بتواند ببیند، کمک کند. دن خوان این پدیده را

این طور تفسیر می‌کرد که بزوجه‌ها به سئوالاتی پاسخ می‌دهند که برای ساحران مطرح بوده است .

هدف خاص سوم قانون متفق موجود در گیاهان تاتوره درباره شکل خاص دیگری از حرکت یعنی پرواز جسمی صحبت می‌کنند ، آنطور که دن خوان توضیح داد ، ساحری که از این متفق استفاده می‌کند قادر به پرواز جسمی تا فاصله‌های دور می‌شد ، پرواز جسمی جزء امکانات ساحر برای حرکت بین واقعیت‌های غیرعادی و بعد بازگشت ارادی به واقعیت عادی می‌باشد .

روش اعمال نفوذ هدف خاص سوم نیز یک مرحله بلع و جذب بود . شربتی که از ریشه گیاه تاتوره ساخته شده جذب شده و مرهمی که با دانه تاتوره ساخته می‌شد روی پاشنه و کف پا و روی قسمت داخلی هردوران و روی بیضتین مالیده می‌شد .

هدف خاص سوم به صورت عمقی تایید و ثابت نشد، به دن خوان اشاره می‌کرد که دیگر نقطه نظرهای روش اعمال نفوذی را که اجازه به یک ساحر می‌دهد تا یک احساس جهت‌یابی در زمان حرکت به دست آورد نادیده نگرفته است .

هدف خاص چهارم امتحان متفق موجود در قارچ بود . منظور از امتحان تعیین وابستگی با عدم وابستگی‌ام به متفق نبود ، بلکه آزمایش اجتناب‌ناپذیر اولیه یا اولین ملاقات با متفق بود . روش اعمال نفوذ در هدف خاص چهارم دود کردن مخلوط قارچ‌های خشک شده و پنج گیاه دیگر بود ، که هیچکدام از آنها ویژگی توهم‌زایی نداشتند ، قانون تاکید روی عمل استنشاق دود از مخلوط داشت ، مربی بدین ترتیب کلمه دود کم (هومینو) را برای اشاره به متفقی که در آن است نمود . اما من این مرحله را "بلع استنشاق" نامیده‌ام ، چون مجموع عمل اول بلع و بعد استنشاق

تعلیمات دن خوان / ۲۶۷

بود. قارچها به دلیل نرمی شان به صورت گرد ظریفی که برای سوختن نسبتاً سخت بود درمی آمدند.

دیگر عناصر مخلوط بعد از خشک شدن به صورت خرده ریز درمی آمدند. این خرده ها بعد از آنکه پودر قارچها که ساده نمی سوختند به داخل دهن رفته و بلعیده می شدند سوخته شده به صورت خاکستر درمی آمدند. منطقاً مقدار قارچهای خشک شده بلعیده شده بیش از مقدار خرده های سوخته و استنشاق شده بود. تاثیرات حالت اول از واقعیت غیرعادی ناشی از قارچ باعث بحث خلاصه دن خوان از پنجمین هدف خاص قانون بود. و آن درباره حرکت - حرکت به کمک متفق موجود در قارچ به درون و از طریق اشیاء بی جان و یا به درون یا از طریق موجودات جاندار بود. تکنیک کامل اعمال نفوذ ممکن است شامل پیشنهاد خواب مصنوعی غیر از مرحله استنشاق و بلع باشد. چون دن خوان این هدف خاص را فقط به عنوان یک بحث خلاصه که چندان تایید نشد به کار برد. برای من تشخیص صحیح هیچ کدام از نقطه نظرات دن خوان ممکن نبود.

ششمین هدف خاص قانون در واقعیت غیرعادی ثابت شد، هم چنین دربرگیرنده متفقی بود که در قارچ است و درباره نظر دیگری از حرکت - حرکت با پذیرش فرم متناوب بحث می کند. این جنبه حرکت موضوع برای اغلب تاییدات مشخص بود. دن خوان اظهار می دارد که کارهای مجدانه برای تسلط بر آن لازم است. او عقیده داشت که متفق موجود در قارچ ظرفیت موروثی برای علت ناپدید شدن جسم ساحر داشت. پس عقیده پذیرش یک شکل متناوب یک امکان منطقی برای دسترسی به حرکت تحت شرایط بی جسمی بود. امکان منطقی دیگر برای رسیدن به حرکت طبیعتاً حرکت از

میان اشیاء و موجودات بود که دن خوان بطور خلاصه درباره آن بحث کرده بود .

روش اعمال نفوذ ششمین هدف خاص قانون شامل به‌تسها ، استنشاق و بلع بود بلکه طبق همه دلائل تلقین خواب مصنوعی بود . دن خوان این تلقین را در مراحل انتقالی درمورد واقعیت عادی و همچنین در اثناء اوائل موارد واقعیت غیرعادی پیش کشیده بود . خواب مصنوعی مورد نظر را تسها به‌عنوان نظارت شخصی و در آن وقت خاص راه اعمال نفوذ خود قرار داده بود .

پذیرش یک فرم متناوب به این معنی نبود که یک ساحر آزاد به استفاده از آن لحظه یا هر فرمی که می‌خواست بگیرد می‌باشد . و برعکس دلالت به یک آموزش تمام عمر برای رسیدن به فرم ازپیش تصور شده بود . فرم ازپیش تصور شده‌ای که دن خوان آن را برای پذیرش ترجیح می‌داد یک کلاغ بود و درنتیجه او تاکید بر فرم خاص در آموزشش داشت . او کاملاً روشن کرد که ، یک کلاغ یک انتخاب کاملاً شخصی است و تعداد بی‌شماری فرمهای ازپیش تصور شده دیگر وجود داشت .

واحد چهارم

قانون با اتفاق نظر خاص مورد تایید بود .

دربین مفاهیم عناصر متشکله قانون، این فکر که قانون به‌وسیله اتفاق آراء خاص مورد تایید است ، غیرقابل اغماض بود . همه دیگر مفاهیم عناصر برای توضیح معنی قانون به‌وسیله خودشان ناکافی بودند .

دن خوان کاملاً روشن کرد که یک متفق به یک ساحر بخشیده نمی‌شود ، اما یک ساحر یاد گرفت که یک متفق را از طریق مرحله

تعلیمات دن خوان / ۲۶۹

قبول آن قانون زیر نفوذ خود درآورد. پروسه کامل آموزش دربرگیرنده ممیزی قانون در واقعیت غیرعادی مثل واقعیت عادی بود. باوجود این جنبه قاطع آموزش دن خوان تایید قانون به شکل عملی و رفتار تجربی در محتوای آنچه یک نفر به عنوان عناصر متشکله واقعیت غیرعادی بود مشاهده می کرد. اما آن عناصر متشکله موضوع اتفاق نظر معمولی نبوده و اگر کسی قادر به جلب توافق در وجودشان نبود، واقعیت مشاهده شده آنها سرابی بیش نبود. و اگر یک مرد خود به صورت یک واقعیت غیرعادی باشد، به دلیل تنهایی اش، آنچه را دیده باید حالت فکر ویژه خود او باشد. نبرد و تفکر خاص یک نتیجه از حقیقت مفروض خواهد بود که هیچ همدستی نمی تواند یک اتفاق نظر معمولی روی مشاهدات دیگری بدهد.

در این نقطه دن خوان مهمترین بخش تعلیمات خود را احرا می کند: او برای من اتفاق نظر خاص روی اعمال و عناصری که من در واقعیت غیرعادی دیده بودم و به نظر می رسید که در تصدیق قانون باشد فراهم آورد.

در آموزشهای دن خوان اتفاق نظر خاص به معنی توافق روشن یا صمنی روی عناصر متشکله واقعیت غیرعادی است که او به عنوان معلم آنچه را در توان خود داشت به عنوان نوآموزش به من انتقال داد. این اتفاق نظر خاص به هیچ وجه جعلی، مثل آن دو شخصی که ممکن است در شرح رویاهای شخصی خود درباره عناصر متشکله به یکدیگر بدهند نبود. اتفاق نظری که دن خوان فراهم کرد سیستماتیک بود و او برای انجام آن ممکن است به مجموعه دانشش نیاز داشته. با تحصیل اتفاق نظر سیستماتیک اعمال و عناصر مشاهده شده در واقعیت غیرمعمول در نتیجه واقعی شدند که معنی آن در طرح طبقه بندی دن خوان این بود که قانون متفق ثابت شده است. قانون

یک معنی مفهوم داشت، پس تا آنجا که موضوع اتفاق نظر خاص بود، بدون توافق خاص در مورد تصویب قانون کاملاً فکر خاص بود. به دلیل الزامی بودن توضیح قانون، من به این نتیجه رسیدم که قانون به وسیله اتفاق نظر خاص مورد تایید واحد مهم چهارم این طرح بنیادی واقع شده. چون اساساً این واحد نمایش بین دو شخص بود متشکل از دو عامل ربر بود:

(۱) مرشد، یا راهنما به دانشی که آموخته می‌شد، عاملی که اتفاق نظر خاص را باعث می‌شد.

(۲) آموزش یا موضوع که برای آن اتفاق نظر خاص آماده می‌شد. شکست یا موفقیت در رسیدن به هدف عملی آموزش بسته به این واحد بود. بنابراین، اتفاق نظر خاص اوج احتیاط در پروسه زیر بود: یک ساحر سیمائی مشخص داشت و دارای یک متفق بود که او را از مرد عادی متمایز می‌کرد. یک متفق قدرتی بود که ویژگی خاص آن داشتن یک قانون بود. و ویژگی خاص قانون آن تایید آن در حیطه واقعیت غیرعادی به وسیله اتفاق نظر خاص بود.

ولینعمت The Benefactor

ولینعمت عاملی بود که بدون وجود او تایید قدرت غیرممکن بود. برای تهیه اتفاق نظر خاص او دو کار لازم بود: (۱) ایجاد زمینه برای تایید قانون و (۲) راهنمایی نظرهای خاص.

تدارک اتفاق نظر خاص

اول کار ولینعمت تهیه زمینه، لازم برای پیش کشیدن اتفاق نظر ویژه در اثبات و تایید قانون بود. همان طور که دن خوان معلم من مرا واداشت (۱) دیگر حالات واقعیت غیرعادی را، که او به عنوان وضعی جدا از آنچه لازم برای تصویب قانون متغفین است تجربه نمایم، (۲) در حالات خاص معینی از واقعیت جاری که به نظر می‌رسید

تعلیمات دن خوان / ۲۷۱

خود او فراهم آورده شرکت کنم ، و (۳) و رئیس هر تجربه را مشروع بیاورم . وظیفه فراهم آوردن اتفاق نظر ، به وسیله دن خوان شامل تقویت و تایید قانون با دادن اتفاق نظر خاص روی عناصر متشکله این حالات ویژه واقعیت عادی است. حالات دیگر واقعیت غیر معمول که دن خوان مرا وادار به تجربه آنها کرد به وسیله بلع کاکتوس لوفوفورا که معمولا به پیوت مشهور است بود . معمولا قسمت بالای کاکتوس قطع شده و تا وقت خشک شدن رها شده و بعد جویده و بلع می شد . اما تحت شرایط خاص ، قسمت بالا وقتی که تازه بود جویده می شد . هر چند بلع تنها راه تجربه حالت واقعیت غیر معمول با لوفوفورا نبود .

دن خوان معتقد بود که حالات خود بخودی واقعیت غیر عادی تحت شرایط خاصی واقع می شد و او آنها را به عنوان هدیه ای از ولینعمت ها ، به وسیله قدرت موجود در گیاه می دانست .

واقعیت غیر عادی ناشی از لوفوفورا ویلبامسی به خصوصیت داشت:
(۱) اعتقاد بر این بود که به وسیله یک جیزی به نام مسکالیتو تولید می شود .

(۲) قابل استفاده و به کارگیری بود .

(۳) دارای عناصر متشکله ای بود .

مسکالیتو به عنوان یک نیروی منحصر به فرد شناخته شده بود ، از این جهت شبیه به یک متفق بود که به یک نفر اجازه می داد مرزهای عادی واقعیت مرسوم را پشت سر بگذارد ، اما با وجود این با یک متفق کاملا فرق داشت ، مسکالیتو در گیاه خاصی موجود بود ، و آن کاکتوس لوفوفورا ویلبامسی می بود . اما برخلاف متفق که فقط در یک گیاه وجود داشت ، مسکالیتو و این گیاه که در آن بود مثل هم بودند ، گیاه مرکز ظهور احترام و گیرنده احترام عمیق است .

دن خوان کاملاً معتقد بود که تحت شرایط معینی، مثل حالت نزدیکی به مسکالیتو، عمل ساده مجاورت به کاکتوس باعث ایجاد یک حالت واقعیت غیرعادی است.

اما مسکالیتو دارای چنین خصوصیتی نبود و به آن دلیل یک متفق نبود، گرچه که قادر به انتقال یک مرد به خارج از مرزهای واقعیت عادی بود. نداشتن یک قاعده نه تنها مانع مسکالیتو از به کار گرفته شدن به عنوان یک متفق بود، زیرا بدون قاعده نمی توانست بطور متقاعدکننده ای تحت نفوذ درآید، بلکه او را تبدیل به قدرتی می کرد که کاملاً با یک متفق متفاوت بود.

مسکالیتو به عنوان نتیجه مستقیم نداشتن یک قانون برای هر مرد بدون احتیاج به آموزش طول مدت یا انجام یک روش برای زیر نفوذ قرار دادن مثل یک متفق قابل دسترسی بسود و چون بدون هیچ آموزشی قابل دسترسی بود، گفته می شد که مسکالیتو یک حامی است. حامی بودن به معنی این بود برای هر کس دست یافتنی است. مع هذا مسکالیتو به عنوان یک حامی برای هر مردی قابل دسترسی نبود و با بعضی اشخاص سازگار نبود. طبق نظر دن خوان چنین ناسازگاری نتیجه اختلاف بین روحیه تسلیم و انعطاف ناپذیر مسکالیتو و ویژگی مورد سؤال خود شخص بود.

مسکالیتو هم چنین یک معلم بود. از او احتمال و انتظار کارهای آموزگار منش می رفت. او یک راهنما، یک رهبر برای رفتار خاص بود. مسکالیتو راه درست را می آموخت، به نظر می رسید که عقیده دن خوان درباره راه درست یک حس درستی که شامل نه فقط راستی به اشکال اخلاقی، بلکه یک تمایل برای ساده کردن الگوهای رفتاری به شکل کارآیی در آموزشهایش بود. دن خوان معتقد بود مسکالیتو سادگی رفتار را می آموزد. اعتقاد او بر این بود که مسکالیتو یک جوهر است.

تعلیمات دن خوان / ۲۷۳

و گمان می‌رفت که دارای فرم معینی که معمولاً ثابت یا قابل پیش‌بینی باشد نیست. این کیفیت دلالت به این داشت که مسکالیتو نه تنها به وسیله مردان مختلف، بلکه به وسیله یک شخص در مواقع مختلف، ماه‌های مختلفی داشت. دن خوان این عقیده را به شکل قابلیت مسکالیتو برای پذیرش هر شکل قابل رویت توضیح می‌داد. هر چند برای اشخاصی که با آن سازگار بودند، بعد از آنکه در طی چند سالی که آن را می‌خوردند یک شکل ثابت پیدا می‌کرد. واقعیت غیرعادی که به وسیله مسکالیتو ایجاد شده قابل استفاده و به کارگیری بود و از این لحاظ با آنچه به وسیله یک متفق ارائه می‌شد برابر بود. تنها اختلاف آنها منطقی بود که دن خوان در آموزش خود از آن استفاده می‌کرد برای بیرون آوردن آن: شخص باید درسهای مسکالیتو را از راه درست جستجو کند.

واقعیت غیرعادی‌ای که به وسیله مسکالیتو ارائه می‌شد سبب دارای عناصر متشکله‌ای بود و اینجاد دوباره حالات واقعیت منبعت از مسکالیتو و متفق مشابه بود. در هر دو، ویژگی‌های عناصر متشکله دارای ثبات و انفراد و عاری از سازگاری عام بودند.

مرحله دیگری که دن خوان برای تهیه مقدمات و زمینه سازگاری عام بطور ویژه بیامود این بود که مرا وادارد در حالات واقعیت عادی و ویژه شرکت کند. حالت خاص واقعیت عمومی یک موقعیت بود که می‌توانست به صورت ویژگی‌های زندگی هرروزه توضیح داده شود، بجز آنکه ممکن بود سازگاری جمعی معمولی براساس عناصر متشکله آن غیرممکن باشد. دن خوان زمینه لازم را برای سازگاری عام برتایید قاعده با دادن سازگاری عمومی عناصر متشکله حالات خاص واقعیت عادی فراهم کرد. وجود این عناصر متشکله عناصر زندگی روزمره، تنها به وسیله دن خوان و از طریق توافق خاص می‌توانست تایید

شود. این فکر من بود، چون من معتقد بودم که دن خوان با شرکت در حالت خاص و واقعیت عادی به عنوان یک شرکت کننده، دیگر، می دانست که کدام عناصر متشکله حالت خاص واقعیت عادی را تشکیل می دادند.

از دیدگاه من حالات خاص واقعیت عادی به وسیله دن خوان ایجاد شد، گرچه او هرگز ادعا به انجام آن نکرد. به نظر می رسید که او آنها را ماهرانه از طریق به زیر نفوذ آوردن اشاره و پیشنهادات جهت راهنمایی رفتار من انجام داده است. من آن روند را "زیر نفوذ قرار دادن اشارات" اسم گذاشتم. دو جنبه داشت: (۱) اشاره راجع به محیط و (۲) اشاره به رفتار.

دن خوان در جریان آموزش خود مرا وادار به تجربه این دو حالت نمود. ممکن است او اولی را از طریق روند اشاره درباره محیط انجام داده باشد. منطق دن خوان برای ایجاد آن این بود که من احتیاج به یک آزمایش برای نشان دادن حسن نیت خود داشتم و فقط بعد از آنکه او به من سازگاری عمومی ویژه را روی عناصر متشکله نشان داد اقدام به شروع آموزش خود نمود. با "اشارات راجع به محیط" منظور من آن بود که دن خوان مرا به یک حالت واقعیت جاری خاص و از طریق جدا کردن پیشنهادات دقیق، عناصر متشکله واقعیت عادی که بخشی از عناصر فیزیکی اطراف ما بود، برد. عناصر جدا شده به این طریق، در این مورد ایجاد یک رنگ ویژه برای مشاهده می نمودند، که دن خوان بطور ضمنی صحت و ثقم آن را معین کرد.

دومین حالت واقعیت عادی ممکن است به وسیله روند اشاره درباره رفتار باشد. دن خوان، از طریق نزدیکی با من و از طریق تمرین یک روش رفتار باثبات، قادر به ایجاد یک تصویر از خودش

تعلیمات دن خوان / ۲۷۵

شده بود، تصویری که به من به عنوان الگوی لازم که به وسیله آن من می‌توانستم او را بشناسم بود. سپس، با انجام پاسخ‌های انتخاب شده خاص و معین که با تصویری که خودش ایجاد کرده بود سازگار نبودند، دن خوان قادر به انحراف این الگوی شناسایی لازم شده بود.

تغییر شکل ممکن است در مقابل عناصر جمع شده با نمونه‌های یک الگوی تازه نامجانس که نمی‌توانست موضوع سازگاری معمولی باشد تغییر یابد، دن خوان به عنوان یک شرکت‌کننده در آن حالت واقعیت عادی، تنها شخصی بود که می‌دانست عناصر متشکله چه بودند، و بنابر این او تنها شخصی بود که می‌توانست روی وجود آنها به من موافقت نشان دهد.

دن خوان دومین حالت واقعیت عادی خاص را به عنوان یک آزمایش که، مثل یک نوع جمع‌بندی تعلیماتش به نظر می‌رسد در هر دو حالت واقعیت‌های عادی یک انتقال در آموزش را نشان می‌داد. به نظر می‌رسد که اشاراتی از طرز تکلم باشند. و آموزش او با اشتراک مستقیم بیشتر بین معلم و شاگرد را با هدف‌های نتیجه‌گیری جمع‌بندی خاص مشخص می‌شد.

مرحله سومی که دن خوان برای فراهم آوردن اتفاق نظر عمومی به‌کار گرفت واداشتن من به انجام مشروح جریان آنچه به عنوان یک نتیجه دوم هر حالت واقعیت غیرعادی و هر حالت خاص واقعیت عادی تجربه کرده بودم و بعد تاکید واحدهای انتخاب معین که او از محتوای بیانه‌های من محزا کرده بود، بود عامل لازم هدایت نتیجه حالات واقعیت غیرعادی و فرض روشن من در اینجا این بود که ویژگی‌های عناصر متشکله واقعیت غیرعادی ذاتی ولاینفک در آنها بسود و نتیجه راهنمایی دن خوان نبودند. این فرض براساس

مشاهداتی بود که عناصر متشکله حالات اول واقعیت غیرعادی که به نظر من رسید دارای همان سه خصلت بود و با وجود این دن خوان به سختی راهنمایی اش را شروع کرد. پس فرض اینکه این ویژگیها ذاتی عناصر متشکله واقعیت غیرعادی بطور عام بودند پذیرفته بود و وظیفه دن خوان شامل به کار گرفتن آنها به عنوان پایه برای رهبری نتیجه هر حالت واقعیت غیرعادی منتج از تاتوره، قارچ و پیوت بود.

شرح کامل آنچه را دن خوان از من خواست به عنوان نتیجه هر حالت واقعیت غیرعادی انجام دهم یک تکرار از تجربه به دست آمده بود. یک نتیجه گیری شفاهی بسیار دقیق شامل آنچه را من در اثنا جریان هر حالت مشاهده کرده بودم بود. نتیجه گیری دو وجه داشت:

(۱) جمع بندی وقایع.

(۲) شرح عناصر متشکله مشاهده شده.

جمع بندی وقایع در رابطه با اتفاقیهایی بود که من در اثناء جریان تجربه نقل کرده بودم. به معنی وقایعی بود که به نظر می رسید اتفاق افتاده و عملیاتی که به نظر می رسید من انجام داده ام. شرح عناصر متشکله حساب شکل خاص و شرح ویژه عناصر متشکله ای بود که به نظر من می رسید دیده ام.

از هر نتیجه گیری تجربه ای که دن خوان انتخاب کرد، واحدهای معینی به وسایل روندهای معینی (۱) اهمیت دادن به مناطق معین و خامی از گزارش من، (۲) انکار اهمیت دیگر قسمت های آن بود. فاصله بین حالات واقعیت غیرواقع زمانی بود که دن خوان تکرار تجربه را شرح می داد.

من روند اول را "تاکید" خوانده ام چون یک دید قوی بود و

تعلیمات دن خوان / ۲۷۷

شرح آن را درباره فرق بین آنچه دن خوان به عنوان هدفهایی که او خود در حالت واقعیت غیرعادی مشاهده کرده و آنچه خود مشاهده کرده بودم، بود. تاکید به این معنی بود که دن خوان حیطة روایت مرا از آنچه تفکر خود او و مرکزیت بود جدا می کرد. تاکید یا مثبت بود یا منفی. تاکید مثبت دلالت به این داشت که دن خوان از یک مورد خاص که من مشاهده کرده بودم راضی بود، چون مطابقت با اهدافی داشت که از من انتظار داشت در حالت واقعیت غیرعادی به آن برسم. تاکید منفی به معنی آن بود که دن خوان از آنچه من دیده بودم رضایت نداشت. چون او آن را ناکافی ارزیابی می کرد بهر حال، همچنان مجموعه تفکر او روی آن دایره ای که به جهت تاکید بر ارزشهای منفی مشاهدات من بود نظر داشت.

مرحله انتخابی دوم که دن خوان به کار گرفت انکار کلی اهمیت گزارش من بود. من اسم آن را "نداشتن تاکید" گذاشتم، چون مخالف و در جهت خنثی کردن تاکید بود. به نظر می رسید که با انکار اهمیت قسمت هایی از گزارش من می فهماند که عناصر متشکله ای که خود می گفت برای اهداف آموزش او کاملاً زائد است، او بی اغراق مشاهدات مرا از همان عناصر در حالات بعدی واقعیت غیر عادی کاملاً محو می کرد.

راهنمایی جمع بندی خاص

جنبه دوم کار دن خوان به عنوان یک معلم و راهنما به وسیله جهت دادن نتیجه هر حالت از واقعیت غیرعادی و هر یک از حالات خاص واقعیت معمولی برای جمع بندی بود. دن خوان نتیجه مرتب ساختن سطوح عارضی و باطنی واقعیت غیرعادی و سطح حد ذاتی حالات خاص واقعیت عادی را نشان داد. سطح خارجی واقعیت غیرعادی مربوط به ترتیب عمل آن بود و دربرگیرنده مکانیسم و

قدمهائی که به واقعیت غیر عادی خاصی رهنمون می‌شد بود. خارجی و عارضی سه حبه قابل درک و مشاهده داشت :

(۱) دوره آمادگی

(۲) مراحل انتقالی

(۳) نظارت معلم .

دوره آمادگی زمانی بود که بین یک حالت واقعیت غیر عادی و بعدی آن طی می‌شد. دن خوان آن را برای راهنمایی من و پیشرفت دوره عمومی آموزشهایش به‌کار گرفت. دوره آمادگی اهمیت زیادی در تربیت حالات واقعیت غیر عادی داشت و چون در محور آنها بود دو حبه، نمایز داشت :

(۱) دوره قبل از واقعیت غیر عادی .

(۲) دوره بعد از واقعیت غیر عادی .

دوره قبل آن نسبتاً "یک فاصله زمانی کوتاه و حداکثر ۲۴ ساعت بود. در حالات واقعیت غیر عادی که به وسیله تاتوره و قارچ ایجاد می‌شد دوره، آن تحت ویژگی راهنمایی مستقیم شدید شده و دراماتیک دن خوان براساس هدف خاص قانون و روشهای اعمال بعدی که من بایستی در حالت واقعیت غیر عادی آتی تقویت و تایید کنم بود. با پیوت دوره الزاماً "یک زمان رفتاری مرسوم بود چون مسکالیتو قاعده‌ای نداشت .

از طرف دیگر دوره بعد از واقعیت غیر عادی یک زمان طولانی بود. معمولاً برای ماهها طول می‌کشید و زمان لازم را به دن خوان برای سحت و روشن کردن وقایع که در اثنا حالات قبل در واقعیت غیر عادی اتفاق افتاده بود می‌داد. دوره به‌ویژه بعد از استفاده از پیوت مهم بود. چون مسکالیتو قاعده‌ای نداشت، هدف روشن کردن ویژگی‌های مسکالیتو در واقعیت غیر عادی دنبال می‌شد. دن خوان

این ویژگی‌ها را در طول فاصله زمانی طولانی به دنبال هر حالت از واقعیت غیرعادی طرح کرد .

جنبه دوم خارجی مراحل انتقالی بود که به معنی عبور از یک حالت واقعیت عادی به یک واقعیت غیرعادی و بالعکس بود . در حالت واقعیت در این مراحل انتقالی لبریز روی یکدیگر بودند و معیاری که من برای تفکیک آنها از یکدیگر قابل شدم این بود که عناصر متشکله آنان مبهم بودند . من هرگز قادر به مشاهده آنها یا جمع بندی آنها با دقت نبودم .

مراحل انتقالی به صورت زمان درک شده کند یا تند بود . در مورد تاتوره ، حالات معمولی و غیرمعمولی تقریباً "پهلوی هم گذاشته شده بودند و انتقال از یکی به دیگری سریعاً اتفاق می افتاد . قابل توجه ترین آنها عبور به واقعیت غیرعادی بود . قارچ از طرف دیگر ، مراحل انتقالی ای را نشان می داد که من آنها را آهسته دیدم . عبور از واقعیت عادی به غیرعادی به ویژه طویل مدت و دریافتنی بود . من همیشه از آن آگاه بودم ، شاید به دلیل درک من درباره وقایع آتی بود .

حالات انتقالی ارائه شده به وسیله پیوت به نظر می رسید که سیماهای دو دیگر را ترکیب کنند . برای یک چیز ، هردو مورد از و به واقعیت غیرعادی بسیار قابل توجه بود . ورود به واقعیت غیرعادی همیشه آهسته بود و من آن را به سختی و ناصبورانه در قسوه ، ذهنی خود تجربه کردم ، اما بازگشت به واقعیت عادی یک مرحله انتقالی سریع بود ، که من با روشی اما با راحتی کمتر برای جمع کردن همه جزئیات آن ، آن را مشاهده می کردم .

جنبه سوم حد ظاهری و خارجی نظارت معلم یا کمک واقعی بود که من ، به عنوان نوآموز در جریان تجربه یک حالت واقعیت غیرعادی

دریافت کردم . من نظارت را به عنوان یک طبقه دسته‌بندی کرده‌ام چون دلالت به این داشت که معلم خود باید با شاگردی در یک نقطه معین در تعلیماتش به واقعیت غیر عادی وارد شود .

در اثنای حالات واقعیت غیر عادی منتج از تاتوره من از حداقل نظارت برخوردار بودم . دن خوان تاکید زیادی بر انجام گامهای دوره آمادگی داشت ، اما بعد از آنکه من ملزومات را پذیرفتم ، او اجازه اقدام به وسیله خودم را داد .

در واقعیت غیر عادی که به وسیله قارچ به وجود می‌آمد درجه نظارت تضاد کامل داشت ، چون اینجا ، طبق نظر دن خوان ، سوآموزی بیشترین راهنمایی و کمک را لازم داشت . صحنه گذاشتن به قاعده پذیرش یک هرم متناوب را ، در برداشت که بنظر می‌رسید من بایستی تحت یک سری تطابق بسیار ویژه محیط اطراف مشاهده کنم . دن خوان آن تطابق‌های لازم را از طریق فرامین شفاهی و پیشنهاد در مراحل انتقالی ورود به واقعیت غیر عادی تهیه می‌کرد . جنبه دیگر نظارت او راهنمایی من در اثناء بخش اول حالات واقعیت غیر عادی به وسیله فرمان دادن به من برای جلب توجه من روی عناصر متشکله معین از حالات قبل از واقعیت عادی بود . مواردی را که او بر آنها توجه می‌کرد و کاملاً اتفاقی به عنوان چیز مهمی که عمل تکمیل فرم متناوب پذیرفته شده بود انتخاب می‌شد . جنبه نهایی نظارت برگرداندن من به واقعیت عادی بود . روشن بود که در این عمل سیز حداقل نظارت از طرف دن خوان لازم بود ، گرچه من روند عملی آن را نمی‌توانستم یادآوری کنم .

نظارت لازم برای حالات ایجاد شده به وسیله پیوت یک ترکیب از آندوی دیگر بود . دن خوان تا زمانی که می‌توانست در کنار من می‌ماند ، مع‌هذا او به هیچ وجه تلاش به راهنمایی من یا خروج از

واقعیت غیرعادی نکرد .

سطح دوم ترتیب تفکیک در واقعیت غیرعادی ظاهراً " معیارهای داخلی یا ترتیبات داخلی عناصر متشکله آن است . من اسم آن را " روبه خارجی " گذاشته‌ام ، و من اینجا فرض کرده‌ام که عناصر متشکله موضوع سه مرحله کلی بوده‌اند ، که به‌نظر می‌رسید نتیجه راهنمایی دن خوان باشند :

(۱) پیشرفت در امری خاص .

(۲) پیشرفت در یک حد بیشتر فشرده ارزیابی .

(۳) و یک پیشرفت در استفاده عملی‌تر واقعیت غیرعادی .
پیشرفت در جهت امر ویژه ، پیشرفت آشکاری از عناصر متشکله هر حالت پی در پی از واقعیت غیرعادی به جهت دقت بیشتر و ویژه‌تر بود ، و آن دو جنبه جدا را دربر می‌گرفت :

(۱) پیشرفت در جهت فرمهای منفرد .

(۲) پیشرفت در جهت نتایج جمعی .

پیشرفت در جهت فرمهای منفرد خاص دلالت به این داشت که عناصر متشکله به‌طور بی‌شکلی در اوائل حالات واقعیت غیرعادی آشنا بودند ، و خاص شدند و در حالات بعد غیر آشنا شدند . پیشرفت به‌نظر می‌رسید که دو سطح تغییر در عناصر متشکله واقعیت غیرعادی را دربر بگیرد :

(۱) پیچیدگی پیشرونده مشروح مشاهده شده .

(۲) پیشرفت از فرمهای آشنا به نا آشنا .

پیچیدگی پیشرونده مشروح به معنی آن بود که در هر یک از حالات پی در پی واقعیت غیرعادی مختصات دقیق مورد مشاهده من به‌عنوان دربرگیرنده عناصر متشکله پیچیده‌تر شدند . من پیچیدگی را با آگاهی از اینکه ساختمان عناصر متشکله بیشتر پیچیده

شد تشخیص دادم با وجود این مشروح قضا یا به صورت بی‌نهایت یا گنج‌کننده گرفتار نشد. پیچیدگی دائم‌التزاید اشاره به افزایش هارمونیک مشروح مشاهده شده داشت که اثرات و عقاید فرمهای مبهم من در دوره حالات اولیه تا مشاهده برجسته آرایش استادانه ویژگی‌های دقیق در حالات آخر بود.

پیشرفت از فرمهای آشنا به ناآشنا دلالت به این دارد که در اول فرمهای عناصر متشکله یا فرمهای آشنای پیدا شده در واقعیت عادی بوده‌اند و یا حداقل آشنای روزمره زندگی را تغییر داده‌اند. اما در حالات پی در پی و بعدی واقعیت غیرعادی فرمهای خاص، جریانی که شکل را تشکیل می‌دادند و الگوهای که در آنها عناصر متشکله باهم جمع شدند مرتباً ناآشنا شدند تا آنکه من نتوانستم نه آنها را روی یک تعادل نگاهدارم و نه حتی توانستند در بعضی موارد، چیزی را که من در واقعیت عادی مشاهده کرده بودم انتقال دهد.

پیشرفت عناصر متشکله به سوی مجموعه نتایج به تدریج تخمین صحیح‌تری از مجموع نتیجه‌ای بود که من از هر حالت واقعیت غیر عادی به مجموعه نتیجه دیدن خوان، در امور منطبق به قانون به آن رسیدم، به عبارتی دیگر، واقعیت غیرعادی برای ناپید قانون بود و ناپیدها مرتباً به صورت خاص‌تری در هر مرحله تلاش پیش می‌رفت.

پروسه عمومی دوم سطح ذاتی واقعیت غیرعادی پیشرفت به طرف میزان ارزیابی دقیق‌تر بود. به عبارت دیگر، دست‌آوردی بود که در هر حالت پی در پی واقعیت غیرعادی به سوی گسترش حیطه‌ای که من می‌توانستم روی ظرفیت تمرکز توجه‌ام تمرین کنم بود. نکته مورد سؤال در اینجا یا این بود که یک منطقه معینی

تعلیمات دن خوان / ۲۸۳

وجود داشت که گسترده می‌شد، و یا ظرفیت من بر مشاهده به نظر می‌رسید که در هر حالت بعدی افزایش می‌یافت. آموزش دن خوان این ایده را که منطقه‌ای بود که گسترش می‌یافت و من آن را "حدود ارزیابی" نام گذاشته‌ام پرورش و تقویت می‌یافت. گسترش دائم‌التزاید آن شامل ارزیابی حسی بود که من از عناصر متشکله واقعیت غیرعادی که در یک دایره معین بود ساخته بودم. من این عناصر متشکله را ارزیابی و تحلیل کردم، به نظر می‌رسید که احساسات من و همه ظواهری که من مشاهده کردم و حدودی که در آن واقع می‌شد و بیشتر فشرده می‌شد در هر حالت بعدی بیشتر احاطه می‌شد.

حدود ارزیابی دو نوع بود: (۱) حد وابسته و (۲) حد مستقل. حد وابسته منطقه‌ای بود که در آن عناصر متشکله آن مواریدی از محیط فیزیکی‌ای بود که در حد آگاهی من در حالات قبلی واقعیت عادی بود. حد مستقل، از طرف دیگر، حد مستقل منطقه‌ای بود که در آن عناصر متشکله واقعیت غیرعادی به نظر می‌رسید که به خودی خود به وجود آیند و از هر تاثیر فیزیکی محیط واقعیت عادی در جلو خود آزاد باشند.

اشاره روشن دن خوان در امور و حدود ارزیابی این بود که هر یک از دو متفق و مسکالیتو دارای ویژگی وادار کردن هر دو فرم مشاهده بودند. با وجود این به نظر من می‌رسید که تا توره ظرفیت بیشتری برای تحت تاثیر قرار دادن حدود مستقل داشت. گرچه از جنبهٔ پرواز جسمی که من به اندازه کافی آن را ندیدم تا تشخیص بدهم، حد ارزیابی به روشنی یک چیز مستقل بود. قارچ ظرفیت ایجاد محیط مستقل داشت، پیوت ظرفیت ایجاد هردو را داشت. فرض من این بود که دن خوان آن ویژگی‌های مختلف را برای

تهیه تطابق خاص به‌کار برد. به عبارت دیگر در حالاتی که تا توره ایجاد می‌کرد عناصر مشکله تطابق با واقعیت معمولی قبلی بطور مستقل نداشتند. کاکتوس مکزیک، نداشتن تطابق معمولی در عناصر مشکله‌ای که در محیط واقعیت عادی قبلی بود را در بر می‌گرفت و با پیوت بعضی عناصر مشکله به وسیله محیط تعیین می‌شد، در حالی که بقیه مستقل از محیط بودند. بنا بر این استفاده از سه گیاه با هم به نظر می‌رسید برای ایجاد درک وسیع از عدم تطابق معمولی روی عناصر مشکله واقعیت غیر عادی طرح شده است.

آخرین پروسه سطح ذاتی واقعیت غیر عادی پیشرفتی بود که من و هریک از حالات پی در پی به سوی یک استفاده عملی‌تر از واقعیت غیر عادی نمودم. این پیشرفت به نظر می‌رسید همراه با این ایده است که هر حالت تازه مرحله پیچیده‌تری از راهنمایی بود و افزایش پیچیدگی هر مرحله جدید استفاده جامع‌تر عملی‌تری از واقعیت غیر عادی را نیاز داشت. وقتی پیوت به‌کار می‌رفت پیشرفت بیشتر قابل توجه بود، وجود همزمان یک حد مستقل و وابسته در ارزیابی هریک از حالات استفاده عملی واقعیت غیر عادی را فشرده‌تر می‌کرد، زیرا در آن واحد هر دو حد را در بر می‌گرفت. رهبری نتیجه حالات خاص واقعیت معمولی به نظر می‌رسید یک روش را در حد ذاتی و روشی را در جهت پیشرفت عناصر مشکله به سوی خاص ایجاد می‌کرد. به عبارت دیگر، عناصر مشکله متعددتر و در هر حالت خاص واقعیت عادی پی در پی راحت‌تر جدا می‌شد. دن خوان در جریان آموزش خود تنها دو نمونه آن را ارائه داد. اما برای من همچنان تعیین اینکه در دومی برای دن خوان آسان‌تر بود که تعداد بیشتری از عناصر مشکله را جدا کند و آن را حتی برای نتایج خاص بر آن سرعتی که در حالت خاص دوم واقعیت

معمولی تولید شده بود اثر می گذاشت .

ترتیب تصویری قضایا

نوآموز آخرین واحد ترتیب عملی بود . نوآموز اصالتاً واحدی بود که تعلیمات دن خوان را مرکزیت می داد ، زیرا او می بایستی کلیت توافق عمومی داده شده عناصر متشکله هم حالات واقعیت غیر عادی و هم حالات خاص واقعیت عادی را قبل از آنکه سازگاری خاص بتواند یک مفهوم با معنی شود بپذیرد . اما توافق جمعی خاص با نیروی مرتبط به اعمال و عناصر مشاهده شده در واقعیت غیر عادی با یک روش خاص از مفهوم گرائی ، روشی که چنین اعمال و عناصری را طبق تائید قاعده و قانون دربرمی گرفت ، علاقمند بود . بنابراین قبول رضایت جمعی بطور خاص برای من به عنوان نوآموز به معنی آن بود که پذیرش یک نقطه نظر خاص با کلیت تعلیمات دن خوان معتبر می شد ، و آن به معنی آن است که با ورود من به یک سطح تصویری ، سطحی که شامل یک ترتیب تصورگرائی که تعلیمات را به شکل خودشان قابل درک می کرد انجام می داد و من آن را " ترتیب تصویری " خوانده ام ، چون ترتیبی بود که به پدیده غیر عادی که دانش دن خوان را تشکیل می داد معنی و مفهوم می داد ، و آن قالب معنی ای بود که در آن همه مفاهیم شخصی در تعلیماتش تعبیه شده بود .

پس در نظر گرفتن هدف نوآموز شامل پذیرفتن آن ترتیب تخیلی که دارای دو آلترناتیو مختلف بود می گردید : او هم می توانست در تلاشش شکست بخورد هم موفق شود .

آلترناتیو اول ، شکست در پذیرش ترتیب تخیلی نیز به معنی آن بود که نوآموز در رسیدن به هدف عملی تعلیمات شکست خورده است . طرز فکر شکست در موضوع چهار دشمن سمبلیک یک مرد دانا

شرح داده شد؛ روشن بود که شکست فقط عمل قطع ادامه هدف نبود، بلکه عمل بازداشته شدن کامل از جستجو تحت فشار ایجاد شده به وسیله هریک از چهار دشمن سمبلیک بود. همان موضوع سیز روشن می‌کرد که دو دشمن اول - ترس و وضوح - دلیل شکست مرد در سطح شاگردی بود و شکست در آن سطح شکست را از لحاظ یادگیری چگونگی فرمان بر متفق مهم می‌کرد و شاگرد در نتیجه چنین شکستی مجبور به پذیرش ترتیب تصویری به‌شکلی سطحی و سفسطه‌آمیز بود. لذا پذیرش ترتیب تصویری از لحاظ تمایلات خدعه‌آمیزش تحت‌قید معنی طرح شده به‌وسیله تعلیماتی بود که سفسطه‌آمیز به‌نظر می‌رسید. عقیده این بود که شاگرد با شکستش علاوه بر عدم توانایی در فرمان به متفق تنها با دانش معینی از تکنیک اعمال نفوذ به‌اضافه خاطره عناصر متشکله حاصل از واقعیت غیرعادی باقی می‌ماند اما او با این مطلق که ممکن است آنها را به شکل خودش معنی‌دار کرده باشد شناسایی نمی‌شود. تحت چنین شرایطی هر مردی ممکن است مجبور شود که توصیحات خودش را برای مناطق منتخب پدیده‌ای که تجربه شده و روندی را که پذیرشی خدعه‌آمیز نقطه‌نظر مطرح‌شده تعلیمات دن خوان را دربر می‌گیرد، گسترش دهد. هرچند پذیرش دروغ ترتیب تصویری واضحاً تنها به‌وسیله نوآموز محدود نبود. در موضوع دشمنان مرد دانا همچنین روشن بود که یک مرد بعد از رسیدن به هدف آموزش فرمان به متفق می‌توانست همچنان تسلیم فشار دو دشمن دیگر خود قدرت و کهولت شود. در موضوع طبقه‌بندی دن خوان چنین شکستی دلالت به این داشت که یک مرد اسیر پذیرش خدعه‌آمیز سطحی مفهوم ترتیب تصویری افتاده، که به معنی شکست شاگرد بود.

از طرف دیگر پذیرش موفقیت‌آمیز ترتیب تصویری به معنی این

تعلیمات دن خوان / ۲۸۷

بود که شاگرد توانسته است به هدف عملی خود - که عبارت از پذیرش خوب و درست نقطه نظر طرح شده در تعلیمات بود - برسد . و پذیرش ترتیب تصویری از این لحاظ خوب بود که یک رابطه کامل با تعهد کامل به معنی توضیح داده شده به آن ترتیب تصورگرائی داشت .

دن خوان هرگز نقطه با راه دقیقی را که در آن یک نوآموز آموزشش را قطع می کند ارائه نداد ، گرچه از روی اشاره روشن بود که وقتی او به هدف عملی سیستم می رسد وقتی است که می داند چگونه بر متفق حکومت کند و دیگر احتیاجی به راهنمایی ندارد . این ایده که زمانی فرامی رسد که راهنمایی های معلم زائد خواهد بود به معنی آن بود که شاگرد باید در پذیرش ترتیب تصویری موفق شده و برای انجام آن احتیاج به قابلیت استنتاج بدون کمک معلم دارد .

بنابر این تا آنجا که مربوط به تعلیمات دن خوان بود و تا زمانی که من دیگر آموزشم را ترک کردم پذیرش توافق عام دو واحد از ترتیب تصویری ، (۱) عقیده به واقعیت سازگاری خاص و (۲) عقیده به واقعیت عادی و رضایت روزمره و واقعیت رضایت خاص عملاً ارزش مساوی داشت .

واقعیت سازگاری عمومی ویژه (سازگاری خاص)

شالوده اصلی تعلیمات دن خوان ، همان طور که خودش می گوید درباره استفاده از سه گیاه توهم زاست که او با آنها حالات واقعیت غیر عادی را موجب می شود . به نظر می رسد که استفاده از این سه گیاه یک موضوع اختیاری از طرف او بوده . به نظر می رسد که او آنها را به کار برده چون هریک از آنها دارای ویژگی های توهم زائی

مختلفی بوده‌اند که او به‌عنوان ماهیت ذاتی مختلف قدرت موجود در آنها از آنها اسم برده است. دن خوان با راهنمایی سطوح ظاهری و باطنی واقعیت غیرعادی ویژگی توهم‌زایی مختلف را در من تسا زمانی که عنوان یک شاگرد همراه با درک این مطلب که واقعیت غیر عادی یک حیطه معین و کامل یک حوزه جدا از واقعیت زندگی عادی است روزبروز برایم بیشتر آشکار می‌کرد.

گرچه همچنان ممکن بود که ویژگیهای مختلف اظهار شده فقط نتیجه پروسه راهنمایی ترتیب درونی واقعیت غیرعادی خود دن خوان باشد، گرچه او در تعلیماتش این عقیده را داشت که قدرت موجود در هرگیاه حالات واقعیت غیرعادی مختلفی را ارائه می‌دهد. اگر این حرف درست باشد، اختلافات آنها به‌صورت واحدهای این تحلیل به‌نظر می‌رسد که در حدود ارزیابی‌ئی باشد که یک شخص ممکن است در حالات ناشی از هریک از سه مورد مشاهده شده بکند. به دلیل ویژگی‌های حدود ارزیابی هر سه آنها در ایجاد درک یک حوزه یا حیطه تعریف شده شامل دو بخش بودند: حدود مستقل که حوزه بزمجه‌ها یا درسهای مسکالیتو خوانده می‌شد، و حدود وابسته که به عنوان منطقه‌ای که شخص می‌توانست با وسائل خودش در آن حرکت کند.

من عبارت واقعیت غیرعادی را، همان‌طور که اشاره شده به‌صورت واقعیت غیرمعمولی و فوق‌العاده بکار می‌برم. برای یک شاگرد مبتدی یک چنین واقعیتی با همه اشکالش غیرمعمولی بود اما شاگردی دن خوان لازمه‌اش شرکت اجباری در اجرای عملی و تجربی آنچه را یاد گرفته بود. و معنی آن این بود که من به‌عنوان شاگرد مجبور به تجربه تعدادی از حالات واقعیت غیرعادی و اطلاعات دست اول که باید دیر یا زود معانی "عادی" و "غیرعادی" را برای من

تعلیمات دن خوان / ۲۸۹

بی معنی می‌کرد تجربه کنم. پس پذیرش دلخواه اولین واحد ترتیب تصویری باید موجب این عقیده شود که حوزه غیرعادی طویل‌تر اما جداگانه‌ای از حقیقت به نام "واقعیت سازگاری خاص وجود" داشت. به صورت صغری و کبری مطرح کردن واقعیت سازگاری عمومی خاص یک حوزه جداگانه‌ای برای این فرض بود که اینکه ملاقاتهای با متعین یا مسکالیتو در حوزه‌ای که غیرواقعی نبود اتفاق می‌افتاد.

واقعیت سازگاری خاص یک ارزش عملی داشت.

همان پروسه هدایت سطوح ذاتی و بیرونی واقعیت غیرعادی، که به نظر می‌رسید باعث شناخت واقعیت سازگاری عمومی ویژه به عنوان حوزه‌ای جدا شده باشد نیز باعث دریافت من از واقعیت سازگاری خاص عملی و قابل به‌کارگیری شد. پذیرش سازگاری جمعی خاص روی همه حالات واقعیت غیرعادی و همه واقعیت عادی برای تقویت آگاهی‌ای که مساوی واقعیت عادی روزمره بود معین شده بود. این تساوی براساس این عقیده بود که واقعیت سازگاری خاص حوزه‌ای نبود که بتواند با رویاها برابری کند. برعکس دارای عناصر متشکله نباتی بود که موضوع توافق خاص بودند. و آن عملاً حوزه‌ای بود که موضوع توافق خاص بود. این حوزه عملاً جایی بود که شخص می‌توانست اطراف خود را به صورتی اختیاری ببیند. عناصر متشکله آن غریب نبوده یا صورتی خاص نداشتند بلکه دارای وقایع و اقلام دقیقی بودند که وجود آنها به همه تعلیمات مربوط می‌شد. اشاره آن به برابری در تطابق رفتار دن خوان با واقعیت سازگاری خاص که یک رفتار مفید و موضوع درس او بود، بود. او همیشه به آن رجوع نمی‌کرد و من احتیاجی به مراجعه به آن به عنوان

موضوع دوره خود نداشتم. هرچند این حقیقت که هر دو حوزه متساوی تلقی می‌شدند به آن معنی نیست که شخص هر لحظه می‌تواند دقیقاً "به همان ترتیب در هر حوزه عمل کند. برعکس، رفتار یک ساحر بایستی مختلف باشد چون هر حوزه واقعیت دارای کیفیاتی بود که آن را به شکل خودش قابل استفاده می‌کرد. فاکتور تعریف‌کننده به صورت معنی به نظر می‌رسد که این عقیده که چنین تساوی می‌تواند بر اساس زمینه‌های استفاده عملی اندازه‌گیری شود باشد. بنابراین یک ساحر مجبور بود باور کند که حرکت به عقب و جلو از یک حوزه به حوزه دیگر، که هر دو قابل استفاده بودند و تنها عدم تشابهشان اختلاف ظرفیت استفاده‌های مختلف آنها بود.

مع هذا جدائی آنها به نظر می‌رسید که تنها یک ترتیب خاص باشد که مناسب سطح خاص آموزش من بود و دن خوان برای آگاهی من نسبت به امکان وجود حوزه واقعیت دیگر استفاده کرد. اما من بیش از حرفهایش از اعمالش متقاعد شدم که برای یک ساحر تنها یک مسیر واقعیت وجود داشت که شامل شاید دو یا بیشتر از دو قسمت بود که او ارزشهای عملی خود را استنتاج می‌کرد. پذیرش نیکوی این ایده که واقعیت سازگاری خاص ارزش عملی‌ای داشت به تغییر مکان تصویری با معنی می‌بخشید.

اگر من پذیرفته بودم که واقعیت سازگاری خاص چون دارای ویژگی‌های قابل استفاده ذاتی بود به کار بردنی است و همان قدر عملی بودند که واقعیت سازگاری روزمره، پس برای من منطقی بود که بفهمم چرا دن خوان عقیده تغییر مکان را در واقعیت سازگاری خاص در چنین ابعاد وسیعی به کار گرفت. بعد از پذیرش تجربه عملی واقعیت دیگر، تنها چیزی که یک ساحر مجبور بود انجام دهد یاد گرفتن مکانیسم حرکت بود. طبیعتاً، حرکت در آن مورد

بایستی تخصصی باشد چون در رابطه با ویژگی عملی و ذاتی واقعیت سازگاری خاص بود .

خلاصه مطلب

خلاصه تحلیل من به شرح زیر است :

۱- بخش آموزش دن خوان که من در اینجا ارائه داده‌ام شامل دو جنبه بود : ترتیب عملی یا نتیجه معنی داری که در آن همه مفاهیم شخصی آموزش او به یکدیگر مربوط بودند و ترتیب تصویری یا قالب معنی که در آن همه مفاهیم شخصی آموزش او به کار رفته بود .

۲- روش عملی چهار واحد اصلی با ایده‌های ترکیبی مربوط به خود داشتند : (۱) مفهوم "مرد دانا" ، (۲) این ایده که یک مرد دانا از کمک قدرت خاصی که اسم آن متفق بود برخوردار بود ، (۳) این ایده که یک متفق به وسیله مجموعه قواعدی که اسمش مقررات بود اداره می‌شد ، و (۴) این ایده که تایید قانون موضوع سازش خاص بود .

۳- این چهار واحد به یکدیگر ، به شکل زیر مربوط بودند : هدف روش عملی آموزش یک نفر برای مرد دانا شدن بود ، یک مرد دانا با مرد معمولی از این جهت فرق داشت که او یک متفق داشت ، یک متفق یک قدرت متخصص و دارای مقررات بود ، شخص می‌توانست از طریق پروسه‌ای که مقررات آن را تایید می‌کرد در حوزه واقعیت غیر عادی و از طریق به دست آوردن سازگاری خاص روی آن تایید متفق را تسخیر یا رام کند .

۴- در محتوی آموزش دن خوان ، مرد دانا شدن یک دست‌آورد ثابت نبود ، بلکه یک پروسه بود . به عبارت دیگر عاملی که یک مرد

دانا را فقط صاحب یک متفق می‌کرد مستلزم تلاش مادام‌العمر برای حفظ خود در محدوده سیستم اعتقادات بود. هرچند تعلیمات دن خوان هدفش در نتایج عملی و هدف عملی او در رابطه با آموزش اینکه چگونه می‌توان مرد دانا شد، آموزش جگونگی به دست آوردن یک متفق از طریق یادگیری مقرراتش بود. بنابراین هدف روش عملی تهیه سازگاری ویژه روی عناصر متشکله مشاهده شده در واقعیت غیر عادی بود که به عنوان تایید مقررات متفق تلقی می‌شد.

۵- برای ایجاد سازگاری خاص در تایید مقررات متفق، دن خوان محور بود سازگاری خاص روی عناصر متشکله همه حالات واقعیت غیرعادی و حالات خاص واقعیت معمولی که در جریان آموزشهای او بیرون آمده به وجود آورد. بنابراین سازگاری خاص درباره پدیده غیرعادی، حقیقتی که به من اجازه می‌داد فرض کنم هر نوآموز با پذیرش سازگاری خاص به جهت پذیرش روش تصویری دانشی که به او آموخته می‌شد راهنمایی می‌گشت.

۶- من از نقطه نظر مرحله آموزش خودم می‌توانستم بفهمم که تا وقتی که از آموزش تعلیمات دن خوان کناره‌گیری کردم پذیرش دو واحد روش تصویری را پذیرفتم:

- ۱) این عقیده که حوزه واقعیتی حداکانه وجود داشت، دنیای دیگری که من اسم آن را "واقعیت سازگاری خاص" گذاشتم.
- ۲) این ایده که واقعیت سازگاری خاص یا دنیای دیگر مثل دنیای عادی و هرروزه ما قابل استفاده و به‌کارگیری بود.

تقریباً ۶ سال بعد از آنکه من آموزش خود را شروع نموده بودم، دانش دن خوان برای اولین مرتبه یک مجموعه بهم پیوسته بود. من دریافتم که او در تهیه سازگاری موجه بر اساس دست‌آوردهای شخصی خودم هدفی داشته و گرچه من ادامه ندادم چون آماده

تعلیمات دن خوان / ۲۹۳

برای قبول سختی‌های چنین آموزشی نبودم، راه خودم برای دریافت معیارهای جدی او تلاش خود من برای فهمیدن تعلیمات او بود. من احساس کردم که آن برای اثبات ضروری بود، و اگر فقط برای خود من بود یک کار غریب نبود.

بعد از آنکه من طرح بنیادی خود را ترتیب دادم و قادر به به‌دور ریختن بسیاری از اطلاعات و داده‌ها که برای تلاش اولیه من در کشف تعلیمات او زائد بود شدم، برای من روشن شد که آنها دارای یک رابطه و وابستگی درونی و مترادف منطقی هستند که مرا قادر به دیدن همه پدیده‌ها در سایه پرنو نوری می‌کرد که احساس غربت را که دلیل و علامت همه تجربه من بود به‌دور می‌ریخت. پس برای من روشن بود که آموزش من تنها شروع یک مسیر بسیار طولانی است و نجارب سختی که من پذیرفته بودم و بسیار بر من گران آمده بود تنها یک جزء کوچک از سیستم فکر منطقی بود که دن خوان از آن استنباطات بامعنی مربوط به زندگی روزمره‌اش را به‌دست آورده بود و آن یک سیستم پیچیده وسیع از باورهایی بود که در آن بررسی تجربه‌ای بود که به شادی ختم می‌شد.



۵۰۰ ریال